ML-83

(८३)

प्रिया विलास

ہدیہ نیاز

بحروف

بہ مظہر حسن

منشی سری کشن شاد

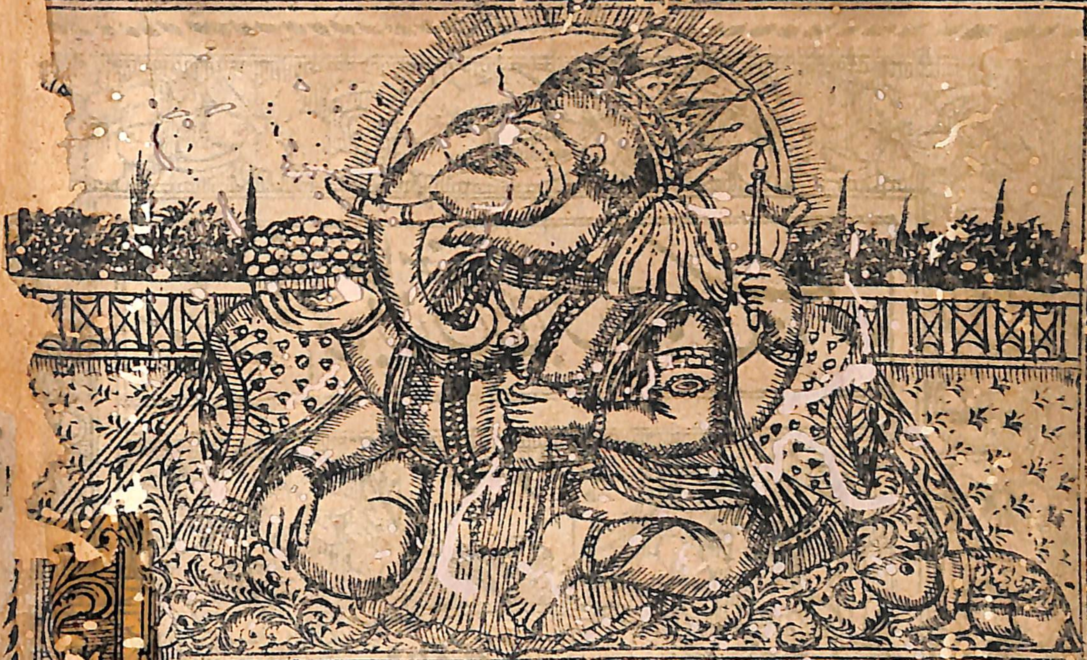
ملا منطقه خاص مطابق مضمون ملا
جن بن مسی بوتن نج بن ج باسی و اس

موسوم به

[illegible]

ترجمه زبان بهاکا

درمطبع خاص نامی آفاق جهان منشی نولکشور لباس رنگین انطباع پوشید



نام گنپت بهتا بخشنده هر مدعا ست — ذات او هست بدو وادی تنهاست

همه آن وجه که گی معنی همتا او — بهر ارام کبود خلعت شایان نگاه است

ای از تو بهر زبان کرم نام — یعنی که برای تست هر نام

خلاق زمین و آسمان — لیکن تو برون ازین و آنی

جان از کرمت بود جهان را — خالق که بجز تو انس و جان را

جائی که توئی نرفت را — خالی ز تو نیست هیچ جائی

طغرا کش نامه گلی نیز — استاد نوای بلبلی نیز

دار وز تو کوه سخت تمکین — وز کیش تجاک خواب سنگین

موجود همی از نگاه مقصود — از قدرت تست خلق موجود

طراح گلی بار هستی — صورت ده صد هزار هستی

هر ذره بذکر تست مشغول — هر قطره بفکر تست موصول

ارض و فلک از تو گشت پیدا — جن و ملک از تو گشت پیدا

بر هیچ ز تست رقص ناهید — دادی دف خوش بدست خورشید

شان تو محیط انس و جان است — کس را چه خبر ز حد شان است

از خاک سرشتی آدم پاک — وصف تو نیاید از من خاک

تا یافت خرد گرفت پرواز — از اوج ثنا [illegible]

اول ز ازل بدایت تو — آخر ز ابد نهایت تو

تجرید پیت گرفت شمشاد — گز بار تعلق ست آزاد

الحق که توئی قدیر مطلق — عالم همه باطل و توئی حق

در منزل وحدت تو [illegible] — فریاد ز ذات [illegible]

کلک تو زتا دو حرف او — ز نقش [illegible]

از مردم دیده بوده گم — یعنی که ترا ندیده [illegible]

کردی چو بنای قالب گل — شد نور تو [illegible]

گرفته نهال بر کمال است — از خلعت قدرت [illegible]

در باغ غمت گل است داغی ... کی گشته ز طاعت تو باغی

چون سجده گرفت بس مباهی ... خم گشته زمانه تا بماهی

اوصاف تو در دهان نگنجد ... الطاف تو در جهان نگنجد

باشد همه را نمود از تو ... دریافت عدم وجود از تو

دانست ترا جهان که هستی ... کی یافت کسی چنان که هستی

اسرار تو عقل کی کند نقل ... این حوصله نیست لائق عقل

تصویر تراست تاب تقریر ... کلک تو نوشت طرفه تصویر

یگانه اشی و غیر نیست جز تو ... در کعبه و دیر نیست جز تو

سر بنیاز عنایت رباعی ... بر هفت ممالکت مباعی

داننده حالت نهانی ... پیشت چه گذارش زبانی

لطفت همه سلاح بیکسی ها ... لاشک و لا خلاف فیها

هر چیز سرشته تو باشد ... هر نقش ز ذره [illegible]

یکتائی و هم دوئی پر از تو ... سه روح و چهار عنصر از تو

نقشت بود این جهان فانی ... بر ذات خود همیشه مانی

مست تو بود همیشه لاله ... دارد می کهنه در پیاله

در عشق تو دل تر ز گل هست ... این کار اگر گرفت دل هست

هر خیر ز تو یافت سینه سوزی ... تنویر برای اوست روزی

کردی ز برای خلق قسمت ... صد نعمت و صد هزار نعمت

هر چیز که هست زاده تو ... کس کم خبر از اراده تو

عرض لیلی صنع تست موزون ... پرداخت بدشت بید مجنون

بیش مگیت دوی گریزد ... مائی ز تو و ز توئی گریزد

در ارض و سمات طراز از تست ... آن خیمه و این بساط از تست

[illegible] تو گرفت نور دلخواه ... از تست هلال بدر ماه

[illegible] تشادی که برد راه ... زین کنگره دست اوست کوتاه

گر کامل مدحت زبان نیست ... این جرم سزای دهان نیست

مانند تو نیست کس دگر هیچ ... بیشی نه ز مانه پس دگر هیچ

هر نخل ز عشق تست غره ... مشغول بود به نغمه ذره

گو مرغ خیال تیزبال است ... ز او در تو رسیدنش خیال است

روز آوری از شب دلافروز ... شب آوری برون نمائی از روز

تار از تو نغمه یافت ریش ... صد گونه همی کنی نوازش

افروخته چراغ پیشان ... از دست لباس آفرینش

تاب صفتت ندارد خامه ... کافکنده برخ نقاب نامه

گر سوی گدا کنی نگاهی ... گردد ز یگانه پادشاهی

در هر دم خاک شاه از تست ... در آخر چرخ ماه از تست

در سنگ همی دهی عجب رنگ ... از قدرت تست لعل در سنگ

شکر کرمت بشر چه گوید ... خود بیش بود ز هر چه گوید

در چشمه صبح آب دادی ... در نخل شام خواب دادی

نرگس که هزار ناز کرده ... ز حسن تو دیده باز کرده

طراحی چمن بود انس از تست ... صد نوع و هزار جنس از تست

تا نور تو گرد مه نظاره ... شب سی شمرد ز غم ستاره

انسان پس و پیش آفریدی ... از صنعت خویش آفریدی

پیشت سر خلق در خمیدن ... بهر دل و سر در طپیدن

گو منزل تست پرده دل ... دور از نظری هزار منزل

فرهاد کمال خولشین آیین ... کآورد بکوه آب شیرین

کس مثل تو دادرس نباشد ... این رتبه برای کس نباشد

دادی به مهر خوش در چهر ... حربا شده از تو طالب مهر

بی شبهه نمود ما تو دادی ... در خلق وجود ما تو دادی

هر لحظه بود اسیر حاجات ... زبان پیش تو می کند مناجات

میکنم اکنون مناجات خداوند کریم

[illegible] ساز عالم ... وی رازق سرفراز عالم

از غنچهٔ گل گره کشائی
بر روی زمین دهی خورش ها
مانند تو هیچ صانعی نیست
رب نبی و ولی که جز تو
لطف تو بهیچ وقت کم نیست
هر کس که برد سوال پیشت
در کاری اگر گره فتاده
گو کار من حزین خطاهاست
بگذشت ز حد گر ز فضل اکنون
چرخم همه داده رنج برنجے
گاهی فلکم نداد یک گل
تنگ آمده ام ز سستی بخت
در حلقهٔ من هم و غم است آه
از بسکه گره بکار دارم
مانند چنار پر شرارم
چون نار بخنده نیستم کار
پیش دگری مرا مفر نیست
دارم گرہے بکار بکشا
از خار ملال نیست دوری
گر گنج مراد هی چه رنجت
راحت شده گم ز صحبت من
بر مرحمت تو مائلم من
بخشی تو هر آنچه هست در دل
مقصود بده تو من بسر خود
بر خوان همه را تو می نشانی

در حصول مطلب از درگاه او شاه و گدا ست

آئین تو هست پرورش ها
خواهی و کنی که مانعی نیست
اندر غنی و سبب جلے که جز تو
خندد گونه اگر غم است غم نیست
مسرور شود ز لطف بهشت
لطف تو بیک زمان گشاده
لیک از تو توقع عطاهاست
باید نظر نوازش اکنون
زان وجه بگردشم چو چرخے
خاری است مرا بدل چو بلبل
کو ز گرہے بکار من بخت
حال من خسته درهم است آه
خود صورت تو کنار دارم
در باغ جهان مگر چنارم
چاک است دلم بصورت نار
آری چو تو مالک دگر نیست
از ناخن اختیار بکشا
کن تازه مرا برنگ سوری
هرگز نشکفت کمی بخت
کن رحم و در آر راحت من
محروم مران که سائلم من
پیشت چه مقام عرض سائل
مایوس مرانم از در خود
من گرسنه ام بخوان که خوانی

کاری که همیکنی بقدرت
توصیف تو از قلم برون تر
هر چند گنه بود بس و بیش
بخشی پی جمله در دو چاره
آن بنده بود همیشه خورسند
بر حال من خراب رحمے
بر بندهٔ بیدل ریش بخشای
در سینه ز غم خراش دارم
از گردش چرخ تنگ هستم
دور فلک است بر سر جور
زخم دل خسته کی شود خشک
دل پر گره است حال بر نیست
دارم دل دردناک چون گل
آشفته ترم برنگ کاکل
من حال تباه دارم اکنون
هر چند که پر گناه هستم
از رنج چو لاله داغ دارم
دست من و دامن خوشست
دارم ز تو من همین توقع
اکنون که مرا فتاده کاری
فضلت بتمام خلق عام است
ده آنچه که هست حاجت من
بلطف و کرمت مزید و بیش
الحال الصبر نیست تابم

دروازه روزی بکشائی
پیداست در و هزار ندرت
تعریف تو از رقم فزون تر
در عفو کنی کمی پس و پیش
لا حاجت سے الی الاشاره
گو یافته چون تو ای خداوند
دارم بدل اضطراب زخمے
یعنی که ز لطف خویش بخشای
الطاف ترا امیدوارم
گم سنگم و پابسنگ هستم
کس حامی من نشد درین دور
زد بخت سیاه بر سرش مشک
چون غنچه ز رنج در گره نیست
بس خسته است چاک چون گل
رشک من خسته برد سنبل
امید پناه دارم اکنون
در پیش تو بنده عذر خواهم
اکنون شگفان تو باغ باغم
دامن ندهم منت گدا زد
کالحال مراد هی تمتع
خواهم زکه جز تو زینهارے
امید من ار چه ناتمام است
از رحم شنو سماجت من
با رحمت خویش کن ...
فرما بمراد کامیابی

گوئی طلسم دہی عجب نیست
یا یار رولم مراست کاری
امید مرا برا رجا دید
تا چند امیدوار باشم
خاک درت معدن جود
هر دشمن خویش آمده و رم بود
کن رحم بحال خسته من
کن رحم کنون بجانتم هم
کن رحم که پا فتاده هستم
یا بخش گناه صبح و شامم

در پیش تو حاجت طاعت
بر گیر ز روی رحم باری
جز کوی تو نیست جای امید
کن لطف که کامگار باشم
سودم سر خود بران پی سود
زان جبه که چون تیغ یافتم دو
یکتا همه کار بسته من
کافزود غم رسانتم هم
گیر که دگر بخنجر تو دستم
یا گو که غفور نیست نامم
تا کی غم صبح و شام گوید

انداخته ام سپر نظر کن
در آب سر شک خود زنانیم
کز هیچ تو هیچ یاوری نیست
دارم ز گناه صد خجالت
زین نفس همی کند ذلیلم
یکلحظه نه زنده غافل
کن رحم که کار و بار این است
کن رحم که دل ز غصه خون است
گر جرم مرا نهایتی نیست
شادست اصید مهیدار تو
آن به که ثنای سیاه گوید

اکنون نظری بجان من کن
بی تاب شدم مریز آبم
جز لطف مرا مرادم عدالت
بر سید که کنون شوی دلیلم
خود سهل کنی هزار مشکل
بازی بنگر که کارت این است
حال من مبتلا زبون است
وز لطف تو نیز نهایتی نیست
گردد میهیش سفینه از تو

خامه مشابین او بوصف سیام شد روشن سواد
چشم اهل ذوق از رنگ سیاهش توتیا است

آن جلوه که از جهان نهان است
که عازم وحدت اوست خلوت
در شکل ترنج زد قلم ها
در پیکر شیوه چو مستی آرد
ماهی شده آن به مه مهیا
ایا شکل براه جاه آرد
افغان شد و مکر بی بدل کرد
پس رام بخلق نام او شد
تا خامه سرود مدحت وی
حائل زبرای گنش تیر ریو
اندر دل اهل عشق جایش
این پاک جایگاهش
بیش تا در بل
شوق خدا ان گوکل

کاوید پدید این رقم ها
خود هستی بهستی آرد
مه یافته جا به برج ماهی
هر گم شده را براه آورد
بل ملک رها ز دست بل کرد
یعنی همه خلق رام او شد
گردید نشیس برابر نی
حافظ پی دیو کی و لسدیو
سرهای زمانه خاکپا یش
افزون ز زمانه پایگاهش
یار همه دبراه زبل
هم رب همین خدا ان گوکل

در صورت لبش مهربان است
چون گشت زمین بوریا پال
در جلوه گریست بسکه موصوف
نر سنگه هم آن دلیر گشته
چون دیده پسر کام از آن
گوپال چو گشت آن بد و ماه
در نسل جدا بغنم ولدت
هر شب بخدایش سخن بیان
بر باد ده گروه دیوان
نور نظر جسوست و نند
از فرط هوا انیس را دلها
صد جلوه گری از و نمایان

آماده جلوه در جهان است
گه جازم کثرت است جلوت
دارا ز زمین و آسمان است
در خلق گرفت طرفه اشکال
خود را چه گشتن نمود مکشوف
خورشید مقیم شیر گشته
بگذاشت لبرق چتر بان چتر
زد بر سر اهل فتنه گوپال
لیکن ولدی که محو جدا شد
مرشد بخدایش سرفراز
بخشنده شوکت خدیوان
لخت جگر جسوست و نند
هر صبح و مسا جلیس را دلها
مشغول لعب با آشنایان

هر لحظه بعزم رقص و نغمه
زینت ده ساحل چمن نیز
دوشنده شیر در سراها
گردی بر خشش ز پای گاوان
نی بر لب خود نهاده نش کج
توصیف جمال او چگویم
حرفش شکرین بصد فصاحت
از روی تر و تازه باغ عشرت
پرنوری و چشم بد از او دور
پیدا بجمال پاک او شرم
قد خوش او بسا سرفراز
پیشانی صاف پاره نور
ابروی خمیده در آفاق
آویزه گوش آفت هوش
بینی بکمال دل نشینی
دندان همه سلک دانه در
از گردن و گوش صبح در رخ
دست لعلش بجان فزای
انگشت برنگ شمع زر صف
رانش نگذاشت هوش باقی
افگنده بدوش طیلسان زرد
بر ناصیه قشقه های صندل
انگشتریش نگینه در شست
رنگ کمرش خجسته آهنگ
ای شاد ثنای او محال است

زینت ده بزم رقص و نغمه
رقصان بمیان انجمن نیز
آرنده گاه پرخچه ها
آرایش زیب او فراوان
در زیر شجر ستاده نش کج
از غنچه و دلال او چگویم
حسنش نمکین بصد ملاحت
چشم طرب و چراغ عشرت
در دیده نیکوئی از و نور
بیتاب بشرم عارضش برق
آموخته سرو ناز را ناز
نی نی بزمین ستاره نور
این طاق ز عجب خویشتن طاق
زو بهر هلال حلقه در گوش
در خلق نظیر آن نه بینی
پاکیزه دهن خزانه در
از شانه و دوش صبح در [illegible]
بینی و شکستش بدل [illegible]
کف بر لب بحر ها از آن کف
همزانو او ز ساق [illegible]
گر خجلت او سست زعفران زرد
نازک تن آرم همچو مخمل
افزون ز نگینه زیب انگشت
سرگرم فسون بهای او زنگ
بیرون ز احاطه خیال است

هر دم بلبش ثنای هر بار
آماده گشت بر زبان برج
هر صبح هوا گشت دستش
در دست مبارکش عصا
دارنده تاج پار طاوس
گلچهره و گلقبا و گلبوی
پیدا همه نور ها ازان نور
پاکیزه تنی بشوه تا بوس
کس همسر او ندیده باشد
خوش رنگ سیاه آشنائی
آشفته پریشه اهل زنار
رو گیش ز دو طعنه بر سمن ها
تار سر زلف او بر خسار
هر [illegible] همه کس چشم او گم
مرجان لبش برابر او ان
شرمنده ز غبغب و ذقن ماه
ذرش سیه بی صفا خزینه
چون تار میان نا توانش
نافش بتمام زیب کافی
در سجده ناخنش کمان ها
از سرمه سیاه چشم مستش
بر سینه حمائلش ز زر پیش
وا رنگ جان بلاق بستنی
شکلش همه وقت نقش دلها
اینجا چو زبان نطق شد لال

بهوشش کن نالان بعیار
غارتگر هوش بر زبان برج
هر شام خیال باز گشتش
بر دوش مقدسش قبای
در جلوه گری مثال طاوس
مه پیکر و مه لقا و مه روی
خود پور نگو که صورت نور
در شور او و جهان چو تا موس
بی شبهه کجا شنیده باشد
صد سرمه از و گند [illegible]
لاغر تن شان چو تار ازین تار
غلطیده خون از و چمن ها
و ز روز مقیم صد شب تار
او ستی مبین دیده مردم
بخشد بهزار مرده مرجان
چاه عجبی به پهلو چاه
ز ریاره دل هزار [illegible]
و الله که تار در میانش
نی نی پی لطف نافه ناف
هر گوشه ز زیب او نشان ها
دستینه زر بهر دو دستش
ز دیده اهل عشق [illegible] گوهر
از روی همه [illegible] طرافی
رونق ده این سرا گل یاد
گو کرده او نظر زاجمال

کرده گهنشیام سنگویم بفهرست کتاب
عملکین احوال از مین برج درج این مثنات

بوچو وصل و بوی یافت
وش رسید از فلک صوت
جانب کنس بهر خونش را
پس کنس تقبل کرد تا خیر
زین ظلم چو شد زمین گرانبار
شیش آمد و بار دیو کی شد
نمود چو سن نمین خود را
شد کنس چو گرم قتل آن د
در برج چو سخ نمود گهنشیام
پس سایه یکشت پوتنان را
گردون بلا نیز ادو شکست
گ آمد و جمله وصف او را گفت
در مطبخ برهمن ره آورد
در خود چون گل چو لب گشوده
بر روز وی مسکه برد تاخ
دوشنده گاو داشت از شوق
آماده شوق رادهکا شب
افزود خجالت به ده پیر
در کشتی یار سجر گو برد
رخت خیل زن شد
کهسار به پاک بر داشت
آماده پی خراج جنرات
از الفت هم فزودنی شوق
گهنشیام فزود جوش زن ها
این ح او بوصل سرفراز

آورد ز مهد از بر وش
اندر جنت بهای هر دو نخیر
آورد بسوی آسمان بار
منو بود ز بطن رونهی شد
خوش ساخته والدین خود را
آورد ز مرگ او بیاد جنت
صد عیش و طرب فزود گهنشیام
دادش همه عیش نهاد وان را
زان پس کرد باد شکست
پیش همه راز ها فرو گفت
خواهش بگرفتن همه آورد
عالم بدهان خود نموده
شد دو شخص از تناسخ
گو هر لسبراجه کاشت از شوق
افتاده ذوق رادهکا شد
شد زگاو رادهکا شیر
آتش بدهان خود فرو برد
آرام فزای جمله تن شد
بی زور ز روی خاک بر داشت
بیجو ز همه زن بیاج جنرات
در دشت برهمنی شوق
از نی بر بود هوش زنان ها
شد محو هوای آب بازی

بسته بو طریق عجز هر کرد
القصه که گشت شش پسر کنس
نالان نالان بدهر آمد
نوری که منزه است بر بو
بر دش چو پدر بر شبوده
پس کنس ملول شد از ینحال
از جود و سخای همت و نند
شد قاتل دیو زاغ صورت
چون خوردن غله کرد آغاز
لاعب شده بر بخیل اطفال
در سفتن گوش جانو ماش
جائی بت پاک در دهان کرد
در بردن گله داشت چون رعل
شد قتل کن بکاسر صعب
هم رغبت قتل اژدها کرد
دادا زپی قتل خر بمل تا
پس قتل پر لنب بی دو غا
بر بند این پاک راشنا خواست
آزادی شد از بدن داد
گردید لبیام جفت رادها
رادها که ز عشق بست صید داغ
چون صحبت رقص بر چمن کرد
باعث شده بهر ناز خوبان

کنس از پی همرهیش شتافت
آمد پی کنس بود این موت
اقرار بداد ان پسر کرد
خود کرد گناه بخیط کنس
گر شاخ مراد او بر آمد
شد زیب دو سرای لبدیو
خود یافته دختر جسبوده ها
دل داد برای قتل اطفال
شد خلق خوش و زمانه خوش
کی یافته درد و داغ خوبی
بگذاشت دقیقه ز انداز
افزود ز عشق میل اطفال
صد عیش به بزم هو تر اشیش
رنجش ز غم غسل بکیران کرد
شد قاتل دیو صورت عجل
خر آزده و گو گرفت در لعب
هم دوغ خوری باصدقا کرد
شد حافظ دوستان بهر آب
شوخی لب آب با انسا کرد
از جنبش برهمنان غذا خواست
دیدار حسنان با انجمن داد
عشقش ز زنان نهفت دلها
در آئینه بر در رشک ابناغ
خود را همه گم در انجمن کرد
خود کرد جهانیان ز خوبان

گهواره دلفریب بسته
تخلیص تو ز من ز بلا کرد
هر بوزکیسی بعین عیان
اگر ور بگم کنش زد گام
تشکلش چو در آب دید اگر ور
برگا در و سیه ستم کرد
کنسیام کمان شکست بی قیل
با کنش فنای عین بخشید
پس آمده دهر اسے کیجا
شد شهره ببرج خال بجا
استاد لبسیام چون سبق داد
سودای زبان چو دید او دو
کرد آنچه که کارهای بهتر
ای شاد چو مشکل است آنچه
فواره نور خامه ام هست
حلوا ز زبان من شکر برد
هر شعر من از سر فصیحے
هر نقطه من چو خال خوبان
هر سطر من از علو شانے
پیدا ز دوات مشکبانی
جستی ز مبانی و معانے
پاکیزه سواد در مدادے
گر خامه خویش را کنم قط
آن مرشد پاک اهل عالم
نقادِ جواهر تا له

در روی به پر پر خزان شکسته
خوش گنج نصیب را ادا کرد
در بخت بخنگ خون بیوبان
آمد پی برون بل و سیام
بر راز خفی رسید اگر ور
بر ورزی باغبان گرم گرد
بلی عنور فیض داد با فیل
شاهی پی او گر سبق بخشید
راحت شده آشنای کیجا
خوردند زبان ملال کیجا
زو یافت دو طفل و ده استاد
پر عشق به پیش رسید و دو
گر دید تم بجمله دفتر
ور کار دگر توان شدن صرف

خوش گشت بر نو کار هوای
بر گشتن سنگ به پر غضب شد
پس نار دو ارجمند آمد
گو رنج به برج بود پیدا
هر رفت چو در زمین متهرا
منزل چو بد و سپرد کیجا
صد دیو میان خاک انداخت
صد لطف با در و پدر داد
چون شد به برج یافت رخصت
نبسید یو چو داد نیک کردار
او دیو و غرور فهم تا باش
هر بسته عشق آن گشاید
از کرده سیام من چگویم
تدبیر چو اینقدر می توان کرد

مدحت آن مرشد دانا که نامی شد به بیان
بلبل بستان سرای این کهن بستان سرا

اما ده معجز مسیحے
زینت زپی جمال خوبان
بر بام کمال نردبانے
لیکن بکمال روشنانے
خوش بهر معانیم بیانے
گردی همه چشم را سوادے
خط بر خط و لیریان کشید خط
آتش زن رخت جهل آدم
وراق دفاتر تنزه

هر مصرع من به شرط خوبی
هر صفحه دفترم به از گل
شیرینی لفظها خوش آئین
در روشنی ستاره هر حرف
خورشید فلک نگار مسطر
هر یک سوی بنده در ستاره
صد فخر بود به نوع با هم
خورشید سپهر سرفرازے
زینت ده محفل حقیقت

اشگفت سبز بهار هر بے
بی وسوسه قایل رهب شد
تو لش همه دل پسند آمد
بابل شده سیام محو متهرا
شد عیش و طرب قرین متهرا
گویی بجهان برد کیجا
یلها بره هلاک از نخوت
عیش دل و سرمه بصر داد
افزود غم و ملال حشمت
خوش بابل و سیام در نار
در برج روانه کرد سیاس
زانان بعد روان پدر وار کا شد
حد نیست درین سخن چگویم
توصیف بپاس میتوان کرد
غیرت ده خلد نامه ام هست
دریا ز بیان من گهر برد
شرمنده کن درخت طوبی
شاگردی من بر بلبل
فرهاد ازو به ترک شیرین
رنگ شفق از برای شنجرف
از تار شعاع تار مسطر
تشبیه و مجاز و استعاره
کا ماده مدحت هیاسم
لولوی محیط بی نیازے
استاد طریقه طریقت

بر گردن پاک او چه زنار / از بهر رفوی چاک دل تار
جویای ثواب جاودانی / دانای کتاب آسمانی

نور لهبر جبان مغفر سپید / مشغول بهوای حسن جاوید
گر ذات مبارکش نبودی / دیگر همه را که ره نمودی

صراحت در خزینهٔ فیض / فتاح در مدینهٔ فیض
بر جادهٔ راستی قدم زن / بر دفتر نیکوی رقم زن

یکتا الف بنای توحید / رعنا سهی ریاض تجرید
گنجینهٔ گوهر غراست / دیباچهٔ دفتر کیاست

والا پدر جناب سگدیو / یک شعبهٔ او کتاب سگدیو
لب ها همه زیر مشق ذکرش / دلها همه پایمال فکرش

هر دم سر ریاضت رضای / رنگ رخ او گل ریاضی
تعلیم تمامی چو شهنشاهی / تشویش فزای ناشناسان

دل پیش نگاه او کتابی / کونین ز حملهٔ اش دو بابی
دریوزه گر در قناعت / والا منش رهِ اطاعت

ابر سر کمیت زار پاکی / رونق ده بوستان خاکی
بر لب سخن علوم اورا / در کف گهر فهوم او را

یک قطره ز شرح اوست دریا / یک ذره ز بسط اوست صحرا
سرکردهٔ خیل پیشوایان / تمغای خرد ازو نمایان

آرایش محفل بزرگی / افزایش جاه سترگی
مساطهٔ پیکر حقائق / علامهٔ کشور دقائق

مستغرق بحر رازدانی / هر شمع ره امید خوانی
هر راز که بود اندر اخفا / آورد لعبه گاه افتا

با خوبی او چمن چه لافد / با نسبت روشن چه باقد
چرخ است بساط بارگاهش / مهر است چراغ کارگاهش

چشم همه روشن از جبینش / صد نقد بهی در آستینش
با همت او محیط جوی / با وسعت او سپهر گوی

آئینهٔ جلوهٔ الٰهی / سرمایهٔ فیض لا تناهی
کشاف قواعد و قوانین / خلاق دلائل و براهین

مغلوب تمامی نفس سرکش / در جرم حرص طبعش آتش
قولش پی کیف دل آیاتی / حرفش پی نور جان چراغی

هر چند که خاکساری داشت / در دل همه بی غباری داشت
از کرسی پایه اش چه پرسی / یکپایهٔ پست اوست عرشی

نقش حسنی زباغ علمش / نه چرخ کهی ز کوه حلمش
هر راز نهفته کرد پیدا / آورده بیان بکوزه دریا

دستش چو شد آشنای خامه / آمد برقم هزار نامه
نوری بدلش چو شمع و فانوس / عقلی بسرش چو نقش و طاوس

لاهوت نمونه فرا عرش / ناسوت فتیلهٔ سراغش
بیرون ز فراست اشتغالش / صد گونه شرف در اقتدایش

ثابت کمر پی هدایت / دارست زمانه از حمایت
گوهر ز کلام او بیابی / اختر ز بیان او بتابی

تاج سر عالمان عاملی / رنگ رخ عارفان کامل
از نازکی طبیعت او / چون باغ بود شریعت او

از چهرهٔ او ظهور عصمت / در سینهٔ او صدق و عفت
پیشانی او فتیقهٔ زیبا / در وقت صباح نور بیضا

با نعمت او بهشت تیره / با جرأت او پلنگ تیره
بسم الله داستان تصنیف / شاهنشه تختگاه تالیف

صیقل ده تیغ علم اشراق / در طاق ذهن خویشتن طاق
هر گاه که تاخت خنگ ادراک / پس تازد چو گرد هفت افلاک

ای شاد دلی که نفس حیست / ور بی ادبی چنین هوس هست
اکنون همه حال خود بیان کن / این راز نهفته را عیان کن

میر سالم حال زار خود بگوش دهقان
لیکن از جد ادب بکس دور تر نباشد تا

هر لحظه دوام و هم هستم
آواره چار سوی حیرت
از وادی خیر نا شنیده
مستغرق چار موجه عیب
در ملک حق نداده دل را
شهر لیست که وارد از طرب
دیوار و درش ز نور معمور
کافور رشته آب او دور
در وزر ازین بحضرت قبر
چیزی که بود ز دیده ها گم
هر کار ز کسی زد و رینی
ویران شده گو ز جو جگا
گنج کرم خدمت پیر نج
کالیتم و با تعمیر نسبت
پرورده لطف والدم من
هر وقت رضا است کارش
نو آمده کار بار نیکو
در عقل کجا بود نظیرش
حیدر الی بفتح ارجمند است
نحوی است بدست او قلم را
بهرم دو برادر ایزد آوید
چون بخت زده و لتم نشان داد
بیتاب چه گشت او ستادم
من رنج و تعب ندیده بودم
چرخ هست ز لیکه دشمن من

در کو چه فیض نا رسیده
فارغ ز تلاش حسن کار
بر کار بدی نهاده دل را
ایجه لبلد در دو دوازده شهر
در روی همه صفت نازش نور را
سوزان ز غمش چو شمع کافور را
گرد ابر بود غبار را گسیر
مانند درین مقام مردم
بر مردم چین به نکته چینی
لیکن چو بهشت هست راحم
زان است پیش الفت خدا گنج
لوالیه تجبر زن لقب است
کی شاکر شیر و خالدم من
حاصل شده عیش روزگارش
در خلق نمود و کار نیکو
دانند نکو شده وزیرش
مشهور بنام فتح جنید است
نازی هست بذات او قلم را
در عمر یکی کلان دگر خرد
بسپرد مرا بدیده استاد
فرمود بنام شاد شادم
جز عیش و طرب ندیده بودم
آزرده مرا لسان دشمن

سرمست شراب خود پرستی
از غنچه تا رنگ تا طلب
روزی که وجود من نمو یافت
چون آینه صفا خاک پاکش
با مهر نسیم و نسیس
بازار تر از شاخ بچیلد
هر راه چو گلگشت فی
مستی کم و هوشیار افزون
به جای حسن نیرش آن
آنجاست تحفه عزیز یا
من نیز مقام دارم اینجا
مشهور شدم بنام سرکش
سر و چمن ریاضت است آن
عمرش بسر ورد گره طی شد
در جاه و جلال خوش نشسته است
سامان همه داد و اورا
طبعش نه که عرصه گاه شاد
بر من همه تیغ سایه اش باد
هرگه که ز اقربا دهم شرح
در خدمت کاملان رسیدم
هر آرزوی که در دل آمد
الحال ز گردش زمانه
گل رفت ز دست و خار آمد

بیرون ز طریق هم هم تم
آئینه رو دی حیرت
گم کرده خود ز مستی
پامال رو خیال باطل
منزل السواد لکهنو یافت
خود آب لقا خجل ز خاکش
جان بخش بمردگان نسیمش
در وی همه انتفاع بخشید
یعنی که زمینش آسمانی
در خم همه جا می فلاطون
هر عاشق خسته رشک بلبل
چون خلد بود نکوتر آنجا
تفریح دوام دارم اینجا
با داد و جان غلام سرکش
ماه فلک را ضیا است آن
نما ز صلاح نیز کی شد
در زر بد و صلاح یار است
بخت است همیشه یاور او را
دستش نه که رشحه ریز املا
افزونی قدر و پایه اش بلند
واهشتر که نامه ها شود طرح
جنس سر و ادب خریدم
از یاری بخت حاصل آمد
هستم تبرد دسی ز بیگانه
باری نرسید و بار آمد

مخفی نبود که کنون مجال تمم
و اختر که زار و ناتوانم

من هیچ همی بدل ندارم
از فضل خدا امیدوارم

ای شاه ازین مقام بگذر
در راه خبر ز خیال بگذر

هر صبح باشکهای بس بس
هر شام بجان حزن و بس

گر رحمت کلی خدا دهد باغ
چون لاله چرا ز شیخ مر داغ

برگشت نفسی ز وجه تالیف
کین سخت طریقهٔ اهل عنیف

فصل سرور و وصل شد پدید
از محنت و رنج فصل شد پدید

آماده خرمی زمانه
هر شخص به بیغمی یگانه

وجه تالیف کتاب اکنون بتحریر آوردم
مطلع کردن ازین هم اهل دانش را رواست

کاهش بجهان محال گشته
کی بد بفلک هلال گشته

افتاده بیالش آنچنان کار
گر مور نماند فرق تا مار

تنگی بفرار کرد آهنگ
کی ماند دهان دلبران تنگ

زاری بمیان نه هم ستم بود
یعنی که مقام او عدم بود

سیلاب سحاب موج در موج
انبوه بهار فوج در فوج

خشکی بمیانهٔ تری غرق
مانند براق جستن برق

هر گنج خفی خاک ما داشت
هر گوشه بهی کام لا داشت

خوش نغمگی طیور در باغ
پیدا طرب و سرور در باغ

هر باد بمرده نیز جان داد
و انشد که آفرین بران باد

غم داشت ز شور باغ دوری
جا کرد درو درخت نوری

در راستی کمال شمشاد
از بنده قد طوبی آزاد

دل برده تکلف حدایق
خوش بود شقایق شقایق

آورده بهار روز بستان
بر لوح نوشته خط ریحان

در شهر چمن عجب سهی بود
القصه که کثرت بهی بود

من نیز بصحبت احباب
سرگرم تفرح و تماشا

گاهی بکنار آب سایر
گاهی به بهار باغ ناظر

گه مائل رقص دلربایان
گه سامع صوت خوشنوایان

گاهی بهوای درس دادن
گاهی بکتاب ره نهادن

گه خواندن شعر و گفتن او
گه از دگران شنفتن او

روزی دل این نقشه شد تنگ
کاورد فلک هزار نیرنگ

بر چهره غبار رنج پیدا
دید ابرو ازان شکنج پیدا

ناچار ز خانه پا کشیدم
در مجمع دوستان رسیدم

بر خاسته هر یکی به تعظیم
تسلیم گرفت رنگ تسلیم

اتمام چو یافت رسم آداب
جانم شده درمیان احباب

وصف همه خواندم و نشستم
شان را بنشاندم و نشستم

گفتند بمن که خیریت هست
گفتم که مقام محمدت هست

آخر شده راه گفتگو باز
هر کس سخنی نمود آغاز

لب باشده وا چو غنچهٔ گل
کردند نوا برنگ بلبل

هر یک بفسانهٔ ظرافت
هر یک به ترانهٔ لطافت

گه حال گذشتگان لقایی
گه صحبت سرگذشت جائی

شعر نمکین و نثر شیرین
بیرون ز حد قیاس و تخمین

هر کوچه ز نظم گفتگو بود
در بحث کمال جستجو بود

چون بود مرا الم بخاطر
گشت از سخنم تمام ظاهر

گفتند بمن چه حال داری
آثار غم و ملال داری

بر خاطر نازکت غبار است
پنهان چه کنی که آشکار است

فرمای که سر گرانیت چیست
این زاری و ناتوانیت چیست

گفتم که ز فرط فضل مولی
پیداست بر این سخن تسلی

افزونی رنجم از کسی نیست
والله بچشم من خوشی نیست

گفتند که غم نهان نماند
تشویش مدام نهان نماند

هر چند که آمدم بر انکار
کردند بکشف راز اصرار

القصه نماند هیچ چاره
گفتند که قحط قدردانی است
اینجا که درآمده است قوام
شغلی بنوشتن بدست آر
گفتم که کنند شغلی ارشاد
آن مه چو به برج جلوه گر شد
نگذاشته در جهان غم و درد
چو بجای او عجب فسون کرد
ذوقیه چو به برج گشت ساقی
این شغل وسیله طرب هست
چون نسبت بدین نمط شماره
گر نیست به بند طار این
کز زور غنا تپش دهد راه
در برج سرانچه کرد کهن سیام
سائم نکلی برلش عشاق
چون بشکفد این ریاض نامه
در هندی و فارسی بود این
معشوق چو هست خوب و زیبا
اغماض خطای من روا هست
این است وسیله نجاتم
در طعن بدانکجاست تخفیف

کردم همه راز آشکاره
هر سخن‌وری بکامرانی است
عاقل نکند همیشه غم
در موج غم و الم شکست آر
تا از غم و رنج باشم آزاد
عیشش همه‌ها زیاده تر شد
بربود ز کف انچه بی مرد
از خود همه خلق را برون کرد
نگه خفته هوش نیک بافی
واقع بی محنت و تعب هست
خود گوش رسید بر اشاره
لطفش دهدم لیاقت این
او رزلت کوه آید از کاه
ذکرش همه می فزاید آرام
باشد مزه اش بپیش عشاق
لطفی بی عالم است حاضر
من کرده ام اجتماع ضدین
پروا نکند ز حرف دنیا
لازم ز پی بشر خطا هست
خود تا باید دهد حیاتم
استهدف من له التصنیف
با مطلب خویش همعنان شو

گفتم که تراست چون علالت
هردم تو و خواجگی چو خنجر
چون زحمت او برنج درگذر هست
اینها چو ز دوستان شنفتم
گفتند خیال‌ها مبیدار
نبود دم او گونه نیرنگ
خلقش همه رنگ باغها ریخت
بربود دل از زبان نگارش
در هندوی است خوش بیانش
این شغل تراهد ثوابی
بستم کمری بجسته تابی
امید بود ز رحمت سیام
سیام انچه که کرد در دو کون جا
دولت رسد از نگارش آن
باغی بود این کتاب والا
عالی گهران سینه صاف
گوهر ز بیان بنده زشت است
معنی نکو ملفوظ بد هست
این کار اگرچه بود دشوار
این پیکر خاکیم چه باشد
ای شاد به است ساده گوئی
سرگرم شروع داستان شو

دارد دل جان من ملالت
یعنی که بشکر ز اهل جوهر
تشویش عبث بی اغیار هست
هر رنگ گل چمن شکفتم
در دل طرب مدام بیدار
نیز حشمش همه مجال فر
عشقش کی بداغها بخت
شد گل بعبیرتن بشانش
سیگوئی بفارسی زبانش
برهاند از آتش عذابی
گردید قلم روان بااملا
آغاز مرا ببخشد انجام
واقف بود بیرون چه ما
فیضی دهدم گزارش آن
هر مصرع اوست سرو بالا
بپسندد این ز روی انصاف
لیکن همه مطلبش بسیت
آئینه نهان ته نمد هست
فیضی شده حاتم از این کار
نام من خسته زنده باشد
تا چند کنی زیاده گوئی
بس بس

قصه کنس ستمگر بهر تمهید کتاب
مثل او اندر جهان کی صاحب تاج و لوا است

احوال عجب همی نویسم
بشنو که چمن بزرگ مادریاست
فرش ره پاک او فلک ها

مشتاق زیارتش ملک‌ها

شاهیش بجلال عین بوده

مضمون طرب همی نویسم
برساحل او بنا شهر است
خود نام وی است او گرسین بوده

بوری زبرهای آن شه پاس
دیوک عم او بفرح بود
هرگونه جهیز داد و پیش
زد بانگ فلک بر و کهچوبر
آن بانگ چو کنس را رسیده
برگشتن او گرفت تیغی
بسدیو بگفت کای گرامی
بگذر که تو هم چه داشنیدی
آن نخل که زهر مار آرد
بن را نه بتیغ گردآرم
کاری که کنی مخالف بید
گفتا که کشی چه بی قصورش
بستم بتو عهد اندرین بد
هر بچه که عزم کرد بالجزم
دیوکی بچه چو زاد بسدیو
هستم بچه با من است دشمن
آنوقت بدیسنار دانجا
نارد چو شنید گفت این چیست
در قتل تو آنکه هست باشد
نارد همه گفت و کوچ کرده
دردست گرفت بچه آن کشتنگ
گویان بشتاب هر که بشنو
درماندن جان بود تخلل
گو در دل هر دو بود صد جوشش
نالید بشکل ماده گاوی

موسوم بکنس و بد چو کناس
زو دخت بنام دیوکی بود
خیل و فرس و کنیز دادش
هستم بچه همین ترا مرگ
رنگ رخش از خطر پریده
تا باز نماندش دریغی
در کشتن زن چه نیکنامی
بر مطلب و مدعا رسیدی
مپسند که شاخسار آرد
بهر تو زن دگر در آرم
بدنامی زیست بهر جاوید
خود خصم تو بود هست کش بود
پس شاهدی است بیر خورده
باشد پی رد آن گرانم
او را بر کنس برد بسدیو
خود آن بچه را دهی تو با من
تا تخم صلاح کارد انجا
غفلت بجهان زاهل کین چیست
شاید پسر نخست باشد
زان کنس خیال پوچ کرده
از سنگدلیش کوفت بر سنگ
این داد و بد دگر که بشنو
کنس آمده قاطع تناسل
ماندند ز خوف کنس خاموش
پیش بشیو و بده زکا و کاهی

در بند پدر نمود دل سخت
پس داد وصال او به بسدیو
شد محو سرور ساعتی او
آمد ز فلک صدا بر کنس
دانست عدو مشابه اشتن
آخر سر موی او کشیده
آخر زپیامنی هستند این دو
امروز کنم چو فکر بیجا
گر سر نکنم ز دوش این دو
کردند بر ایشان شفاعت
بسدیو که داشت جان خسته
هر بچه زاده گیر از من
در خاطر کنس این اثر کرد
پس شتافت سوی ایوان
کنس آن بچه دید و گفت خندان
از تو بچه را چو یافت بسدیو
برخاسته کنس و پس داد دادش
گر دشمن است پور هشتم
آندم زده هست خط بیک قط
در خواسته بچه از سر ربو
زینگونه چو گشت عیش پیرا
کی دفع شود چنین ملالت
ما غیر تو دادرس نداریم
شد دوش زمین غرض گرانبار
گفتند فرشته ها بحالش

هم تاج از و گرفت و هم تخت
افزود جلال او به بسدیو
بگرید غزای زندگی او
هستم بچه اش برو سر کنس
زیر آمده از عزای اش بس
کی اشرم رز روی او کشیده
سودای امال جنوان بخت
باشد ز الم نجات فردا
باشد دل من بخله رنجور
کاخر چه زوشت این شناعت
بیهابشاد دست بسته
جان بخته این ندیدی از من
تقدیر خیال او دگر کرد
انداخته هر دو را بزندان
کیست جرم نکرده است خندان
رو جانب خانه تا فت بسدیو
وز حال گذشته کرد پیش
داری تو کجا شعور هشتم
هر یک بشمر دهشتمین خط
آورد بفرط خوف بسدیو
جان سوخته مادر و پدر را
بر گیر خبر بصد عجالت
بیکس شده ایم و کس نداریم
از کنس رسید سخت آزار
جز هر که برد غم و ملالش

آن منزل پاک دلنشین است | عشرتکده گلشن و چمن است
آنجا ز برای رفع حاجات | کردند بعاجزی مناجات

ای از تو خلاص خیل جبار | وی از تو قصاص قوم اشرار
ای راه نمای کار جویان | وی چشم گشای نیک خویان

ای ذات تو برتر از خیال است | وی یافتنت بسی محال است
بر حال رهین خسته بگوش | از بار گران لعین سبکدوش

لطفی کن و صورت بشر گیر | از حالت خستگان خبر گیر
دریاب که هیکل شیم آزار | زنهار ز دست دیو زنهار

آن وقت چنین صدا برآمد | کالحال غم و الم سرآمد
باشید که جلوه‌گر شوم من | از بهر شما بشر شوم من

کردند طلب بجهد بسیار | از جا همه بچه دیوکی و بسدیو
در رعیت شیر و او نم شد | زینگونه دل خوش است و نند

در خانه دیوکی کنم گل | پس جلوه گه من است گوکل
در برج شما شوید لقار | آنجا که نند اتفاق دیدار

پس رفت بفور این اشاره | کالحال دگر نماند چاره
پس رفت چو فرقه خبریاب | با قدرت اشاره شد که دریاب

رو جانب دیوکی و بنشش | شمشیر بدست بهر تفتیش
این بار نجات دیوکی ده | جالس تو به بطن دیوکی ده

قدرت بید خود بکار برده | بر حسب اشاره بار برده
کس نیز ز منع بهر خبر نیست | آری خبری ز صنع بهر نیست

هر فیض به بطن دیوکی داد | از آمد خویشتن آگهی داد
دیوکی شده چو ماه آگاه | در آئینه دید خویش را ماه

دانست بدان فروغ در دل | کامد زبرای کنس قاتل
آگه ز قدوم فخر افلاک ها | در مدحت حمل بر فلک ها

ای از تو قدیم تر دگر نیست | وی چون تو کریم تر دگر نیست
ای جلوه نمای شکل انسان | وی رازق رب اکل و انسان

ای دیده فروز انجمن ها | وی حافظ کار برهمن ها
ای راز تو هیچکس ندریافت | اندیشه ز درویش ندریافت

ای کام روای جمله سائل | غیر تو که کرد حل مشکل
در راه تو نیست بار ابرار | داری تو به بطن دیوکی بار

کس را چه خبر بود ازین راز | باشند همه بعاجزی ساز
این وصف چو کرد هر ملک سیر | رفتند بجای خویش یکسر

دیوکی پس از آن بجفت خود گفت | باشی به پناه این بشر جفت
تدبیر نهان نمائی ملحوظ | کین نسل تو و ز فتنه محفوظ

در بار من است صاحب کار | حاصل بودم یقین این بار
این حمل نهان نهان شود آه | محفوظ ز چشم حاسدان شود آه

از زور چو زنده ماند این پور | بهتر بود از صد آفت روز
دشمن گر پی هر روز نکو این | لیکن چه ثمر همی دهد این

شوگفت که هیچ نیست یارگی | کاید پی حفظ بچه یاری
اغوال بر و دشمن نشسته هستند | در بند و پای بسته هستند

کنس است چو قاطع تامل | آرد بحیات او تخلل
آن کیست که تا رسد بامداد | فریاد ز بخت شوم فریاد

آن هر دو عرض بغم گرفتار | هر بچه‌ها که کشته خون بار
هر دید چو جانگدازی شان | آمد پی چاره سازی شان

آن وقت چو حکم یافت قدرت | افزود بقصر نند غفلت

خرداد و چهار شنبه آن | آن شخص که زاد آتش و باد

حال پیدا گشتن بهگوان ز بطن دیوکی
بیگمان ذات خوشش داغ دل اهل و نما ست

نیم شب در شستمی چو هر ان | چون بچه ز بطن دیوکی زاد

رنگِ تنِ او لباس ماهی
دستش همه چار وزیب گل گشت
زیور همه پا سے نال سر هم
آن هر دو بپای او فتادند
ذاتی که ازو نمود عالم
از بسکه بصنع کاردارے
زین پیش که کاستند و جهید
آنرا که ندیده اند ابراز
گفتا به پدر که قصد آن دار
آن آرزو مرا گذار جایش
آن هر دو خودش بر کشیدند
تا بشنود آن لعین بدراه
یا در طلبی ز پور و رزان
در بارش از طرفه جوشے
چون پیش بر بخت کنس خرم
بسدیو شگفته شد ازین داد
در خواب چو دید پاسبان گل
برداشت رخی چو ماه روشن
بسدیو ببرد پی برین راز
زد جوش دگر چمن بهر کام
برداشته هر قدر پسر را
بر بچه چو گوفت پای پایاب
آنجا همه بود خواب غفلت
ناظر سوی بچه بر قفا بود
از وسوسه دیوکی همی گفت

چون مردم دیده در سیاهی
تا قوس هلال او گزند گل داشت
الماس و عقیق و سیم و زر هم
در مدح و ثنای او فتادند
اصل عدم و وجود عالم
باری بر ما تو بار دارے
خون من بچه خواستند و جهید
من آمده ام بحسب اقرار
کز کنس مرا تو در امان دار
با کنس بدی درین سرایش
وانقدیار ز ور رسیدند
پاس است ضرور تقی کوتاه
در دهشت کنس سخت لرزان
در بچه چمن عجب خروشے
گز رفت پسر حیات چه غم
آورد خیال ندرلک کاد
فی الفور گرفت راه گوکل
از وی شده جمله راه روشن
آمد بچمن ز صد تگ و تاز
کو داشت هوای پای گهنیام
دریافته آب آنقدر را
وافتد که بچه گشت پایاب
با بچه رسید نزد جسمت
از دهشت کنس بیقرار بود
گردم چه وداع بچه و خفت

دندان نکو مقابل دُر
ما نگر هوش چادر زرد
آثار عجب در آن پسر بود
ای واقف قدرت که کس نیست
چو یافتش بصد ریاضت ابراز
گویان شده هر رحمت پیش
این عرض خدا بدل گزیدم
القصه جلای عین افزود
بر جانب گوکل بسرعت
این گفت و بسان بچه شد زود
با بقیه شده دیوکی سخن گو
این پور اگرچه دور افتاد
بشنو گفت که من روم چه بیان
گویان شده دیوکی چه چاره
هرگز دیر و کرم بتو تیره
پس بچه گرفت و تیز پا شد
هم ابر چکید کمتر آن وقت
در سایه گفچه داشت شیش
شد بهر عبور آب بی تاب
بسدیو چو یافت تا کمر آب
تا بنشیند آب گرد چون جای
بسدیو چو از چمن بر آمد
دختر نظر آمدش به بستر
جسمت که بخواب رفت یا زین
یارب ضرری رسد مبادا

زیبای گلو حمایل دُر
بنمود پسرے مگر پر زرد
حیرت زده دو پدر بود
آنجای ببید دسترس نیست
حاشا که بود مقیم در باز
گر من شنوید قصه پیش
الحال بوعده در رسیدم
آتش دل والدین افزود
پیدا شده است نجسیب
حیرانی والدین افزود
کالحال تو رو بگوکل ای شو
در گوش … پور افتد
وقت شب و بند و پاسبان گاه
از غم … کنون کناره
یکبار گسیخت بند زنجیر
دروازه حبس نیز وا شد
هم باد وزید کمتر آن وقت
میرفت شیر بپیش پیش
افتاد در و چو مردم آب
گرد آن بچه را بلند بر آب
آویخته هر زنگ مست پای
در خانه نند پس در آمد
بگذاشته طفل و برد دختر
ابراز ندیده اند در خواب
تا کس خبری رسد مبادا

واقف همه پاسبان نگردند   حساد دو چار شان نگردند   همه است که این خبر نیوشند   خود نور برخ ... نیوشند
در ره چمن است صرف جوشش   باشد بعبور آن چه کوشش   در برج بسید یار آن است   دیریست که دور از نگاه است
زینگونه در ... بد حال   یک لخت دراز تر ز صد سال   القصه رسید جفت آن وقت   حال ره و بچه آنگه آن وقت
دختش چو سر دگشت دلگیر   دروازه و پا گرفت زنجیر   بگریست چو دخت نند دامان   گفتند بکنس پاسبانان
این کنس شنید و آمد آنجا   شمشیر کشید و آمد آنجا   دختر بر او چو دیو کی برد   پیغام نیاز و عاجزی برد
میگفت که بخشش خون دختر   آری چه شود ز بون دختر   چون کنس شنید عرض همشیر   شد خائف مرگ و محو تزویر
نی العوز گرفت دخت در چنگ   زین قصد که ... سنگ   آن دخت ز دست او رها شد   بر چرخ روان بصد ضیا شد
زد بانگ به کنس کین چه فن بود   بیهوده خصومت بمن بود   برگشتن من ... چه مائل   آمد بجهان بی توقف تا ...
... چه مرات غوک یکبار   بی شبهه خرد بچانه مار   این گفته و در فلک نهان شد   خوف دل کنس بیکران شد
بس کنس ... بدیو کی گفت   کالیو انچه بات گشته ام مفت   بر جرم مرا معاف فرما   اغماض ز عشتاو فر...
انتا دلعا ... خاص سدیو   شد حکم ده خلاص سدیو   بس رفت بخوابگاه ... تا   زعم نگرفت تا سحر خواب

حال جشن اهل گوکل از ظهور ذات سیام
خوبی صد شهر محو جلوه این روستا است

جسمت چو ... دید برگرد   نور نظرے عجب خبر کرد
برخاست به تن تمام موشش   حیران شده از فروغ ... لیش

زین مژده به نند هم خبر داد   کامروز غیاب حق پسر داد   نند آمده خوش بقربت طفل   جسبو دها بمود صورت طفل
خوش زیب شکل آن پسر بود   کز نخله زندگی ثمر بود   از روی مه پر فروغ داغی   کاشانه تیره را چراغی
از فرط نشاط نند بالید   چون گل بلباس خود نگنجید   بگریست چو بچه نکو کار   شد بهر زن و مرد نیز بیدار
آندم همه تاختند از جای   هنگامه طرفه گشت برپای   مصروف نوید جسمت و نند   گویان که نامی شکل فرزند
پس مائل نغمه نند گشته   صورت همه زن بلند گشته   خود نسل بهیداست هر جای   کاورد چو سیام طرفه ماهی
دیوسے نه که صلح نامجوے   بسدیونه مطلع نکوے   بی نند بزرگ فضل بر قدر   نی جسمت پاک لیلة البدر
یاران چنین ستار ... گاهش   زنهای حسین نظاره نمائش   بر تافته نور عیش در برج   گم گشت ظلام طیبس در برج
افزود طرب ظهور گهنسیام   نمائش شده عم حضور گهنسیام   در نغمه تهنیت ملک ها   نقاره نواز بر فلک ها
سر در این نوید جوران   در رقص و سرود بی قصور تن   بشگفت زمین چو بوستان ها   کامد همه گل ز آسمان ها
انبوه فرشته صف جنت   زیب لب جمله حرف جسنت   صد زمزمه بر لب بده و شیو   حاصل همه مطلب بده و شیو
مداح بهر این ملایک خاص   کلر بزخوش ازاراکات خاص   زنهای فرشتگان ز عشرت   مصروف ثنای بخت جسمت
گویان که کسی که از نظر دور   شد از پی این ... نکو نور   بیوان فلک بعیش دلبند   باد چ پی بخت جسمت و نند

بنچه دهمه ها ز جشن کو گل
پریسان شده شند از اهل تقویم
پس شد به غسل شست تن را
لکگا و نجهال برهمن داد
پس شند بنچاید خویش همسر
مصروف تماش باد خواهان
زن ها همه زین خبر شنیدند
از سرمه چشم دل رباتر
بائیش خطاب بود شان را
کس رفته بزور خود در نشش
گویا همه ها که زنده باشند
خوش روز و شبی که از این نور
نغدان همه از لباس میداد
کس آمده سوی خانه شند
حشمت بچه زاده است می آی
کس نقش عجوب در بهی بست
در پیش گل و فرشته ها گل
گویند چه وصف خانه شند
نقش گل و دشت در شتابان
بنگالو کشید نقش دلبند
بر دوش سوی رنگ زرد
عازم بر شند جمله خورسند
رقصان همه ها بصحن دلکش
کس دوغ به دیگری همی ریخت
کس جمله بدیگری همی کرد

هر گشت برای آن جمن گل
دادند نکو خبر به تنجیم
آراست قشقه با بدن را
خوش باده و طرفه پیرهن داد
میداد به قشقه جنت و زیور
صد خیر از نصیب آن ها
سامان شگون طشت چیدند
از سرخی قشقه جانفزاتر
کی باد لقاب بود شان را
کس مانده چیقاش بر نشش
دابیم دمه که زنده باشد
صد رحمت و عیش و اداین نور
زیبای به قیاس میداد
کس رفته ز آستانه شند
این شور فتاده است می آی
کس رشته برگ ریسمی بست
پوشیده زمین میان گل
کانجا چو پیام زاد فرزند
از وانه سرخ زیور شان
خوش زاد پسر شگانه شند
از مشک و زعفران و سردی
تعظیم تمامی بریکی شند
از ولوله صرف لحن دلکش
کس نغمه خوشتری همی ریخت
کس ملت همسری همی کرد

این مژده چو مردمان شنیدند
هر برهمنی به بید خوانی
آورد بجا عبادت وقت
انبوه برهمنان ز عشرت
هر لحظه بپای پیر سالان
آن خیر که خواست آن اینان
از جامه زرنگ زیب هر یک
خوش پاره و خوش علاقه سامان
آماده نغمه مباد سے
خواننده جمله بود حشمت
خوش بخت که کام یافتی تو
هر دم بدعا کنند خوش باد
زن ها بدعای خیر مصروف
گوینده بگید گر که شب خو
کس رقص کنان بساز پدام
هم برق و شمسه زیب جا با
هم برق و شمه و طاب
لقاره چو این خبر شنیدند
گوینده بگید گر بهر جا
در خانه خویشتن میایند
بعضی بنوازشش چنانه
پس نذر به شند داد هر یک
کس عازم رقص گرمی استاد
در کوچه شند طرفه برسات
کس پای گره گرفتی

خرم بر شند دار رسیدند
خوش خوش گرد و نوید خوانی
بخشید زر ز سعادت وقت
گوینده که این پسر سلامت
پیشانی خود ز عجز مالان
باغیده که گرد حاصل از شند
با زیور دلفریب هر یک
خوش پاره و خوش کلاه سامان
در خانه شند جابجا نی
بر روی بچه می نمود حشمت
در دیر مرام با خستی نو
زین بچه بر همه خوش باد
کی جانب شغل عزم مصروف
همرفی است عجیب تر که شب خو
کس از پی شند گرم دشنام
هم ساز و سرود و دیر اها
هم صندل و خلوت ملک و رباعی
جمعیت خویش را کشیدند
کامروز که سیر و دبصحرا
خوش نغمه کنان سبک بیایند
بعضی بگذارشش ترانه
در مژده دهان گشاد هر یک
کس مایل جشن و رقص استاده
باران همه زعفران و خیرات
کس شیر برنج و که گرفتی

رقصان بسرور بم و زیر | هم کودک و هم جوان هم پیر
صد گونه طرب بجان هر یک | رقصنده جوان و پیر و کودک

کس سائل زر نشد بادل | کس باذل زر بهر سائل
کس را بر خویش شد جا داد | خوش بدو طرفه تر قبا داد

کس گفت که ما سپه نشینم | کی خلعت داده سا گزینم
کس رفت و بدیگری رسی داد | خود یافته را بدیگری داد

صد عشرت و عیش خلیل ایشان | کی رتبه شاه پیش ایشان
کس گفت شمر در بساط گوکل | سیام آمده در بساط گوکل

زان روز که سیام زاد در برج | تفریح تمام زاد در برج
هر خورد و کلان عقیل گشته | هر پیر و جوان جمیل گشته

هر ساکن برج کام در یافت | افزود ز عشق سیام در یافت
در خانه شد نور افزود | اسباب نشاط و شور افزود

گاو و گله بان کثیر آنجا | خوش مسئله دود و دوغ و شیر آنجا
بحر و بر و کوه لائق سیر | زحمت پی جشن آدم و طیر

زین کار نهان نشد خبر کس | بر حالت خود گمان بر کس
از زادن سیام جمله خرم | مصروف نوید هر همه عالم

مصرع

نیاید ز کسی ثنای گوکل | شد سیام طرف فزای گوکل

حال جشن زاج سوم سیام در روز نهم
نغمه دلکش بگوش آمد که نه چرخ دلکش است

جاوید سرور در بر شد | سائل همه یاب بهره ور شد
هر شخص که نزد او رسیدی | والله به آرزو رسیدی

بگذشت چو چرخ دور پنج | روز ششم آمد از پی پنج
افزود میان خانه تزئین | دیوار ز نقش گرد رنگین

شد بسته طنابی از سر و برگ | ره یافت بسوی نغمش برگ
پس شد سرور پیش کرده | دعوت پی یار و خویش کرده

افزایش پخت خوردنی بود | سامان ده جمله روشنی بود
زنهای جوار در رسیدند | بهر بچه رخت ها کشیدند

خوش پور جگر به و کله هم | بخوشی آن دیده نرگس هم
ورخشت زرین ز تخته گنج | شیرینی و بره و برنج

آماده نغمه های دلبند | فائز بمیان خانه شد
جمعیت همه را قیام میداد | عیش وصال سیام میداد

نازل همه خنده را در ایوان | هر مردم قوم همچو برکیهان
عزت کن جمله شد ز اخلاص | در جلوه مستعدان رقاص

لقار بصد ترانه جاسی | مصروف نی و چغانه جاسی
وصف همه باد خوان همیکرد | کسب زر و زر نشان همیکرد

در بردن لعبه کارگرها | زر شد عطای سیم و زرها
نجار چو شد ز طرفه ترمهد | بگرفت ز نقد گنج از جهد

یکپاس ز روز چون برآمد | بهر همه باغ غنده درآمد
نشدان همه را بنجوی زآبا | نیس دست بشیت مان جیزیا

هر گاه که وقت شب رسیده | هر زن بسرور در کشیده
جمعیت همه زیب پور کرده | زنم ورد زلج ...

زن ها که ز غدار گهنسیام | جان و دل شان نثار گهنسیام
جمعیت همه شنی باهل خوش داد | زر نعیم و سیم بی قلق داد

هنگام صباح گشت هر را | بر مهد گذاشتان پسر را
بر صورت او نثاری شد | عیشش نرکی نثاری شد

زان روز که زاد سیام در برج | شد عیش و نشاط عام در برج
شد آمده آسمان تعالی | جمعیت شده قص برکالی

رنگ تن سیام ابر یا آب | خندیدن او چو برق پرتاب
چون قمع سی قنرح میانه مهد | چون رعد فلک انه مهد

شب کنس کجا بخواب رفت
نشست صباح با دبیران
میگفت که از دو دشمن من
برگفت یکی که خیر کم کن
برگفت یکی فرست صد دیو
این هر دو اپند کنس افتاد
گویان شده پوتنا در آنجا
مالیم همه زهر را به پستان
رخصت چو ز کنس یافت آن وقت
بشنید چو از خلاص بسدیو
گویان شده نند پس به بسدیو
بسدیو بگفت حق همین است
صد شکر بانتهای سرے
برزادش اگرچه روهنی ست
بس گفت که کنس میکند دیو
دایه اش برای بچه گریاند
زین حال چو نند گشت آگاه
چون آمده پوتنا یک گل
چون برق رسید و رق گرده
تیران که حسین نکو رنگیست
گهنسیام بهد خنده فرما
پستان لبش ز قهر بگذاشت
او خواست ولی جدا نشد هر
جسد هاچه نهاد کام خود را

یاران همه ... کی رسید | صد سبزه خرمی دمید

حال بیجان گشتن خونخوار عالم پوتنا
یافت توقیری که اندر خلد سجود نسا است

گردم ز چه رشتواس دشمن
هر لحظه بعابدان ستم کن
تا هر بچه را کشند از ریو
دیوان پی بچه ها فرستاد
ممکن ز همین است بچه اعمال
تا هر بچه گشته گردد پنهان
در راه سفر شتافت آن وقت
آمد بسر نند خاص بسدیو
مجبور قضا است حق برجهد
آمد ز قضا نه همین است
حق داد ترا عصا بسرے
بنهفت ز خوف کنس با خویش
خوف است ضرور تر از آن دیو
در کشتن کوچکان بزرگ اند
فی الفور قدم نهاد در راه
گردید چو سینه بی تامل
همراهیه زرق برق کرده
که دیده نشد ز مسکن گیست
راهی پی کار خانه جسدها
ور شکر پاک ز سر بگذاشت
جا داد بخشش چو مادر
در مهد نیافت پیام خود را

در ماندن او بسا شمر و را
گر هست فرشته زین شود تنگ
او دیر درین گروه باشد
پس گفت نه هیچ هم رود در
از صورت خود پری شود این
گر بچه کشی این زمان تا شایسته
آن روز گذشت نند با وا
بسدیو به نند داد تعظیم
آیدا تو کنس صد جفا کرد
گشتم من ازین نوید خورسند
پس نند بگفت حالت دل
بسدیو چو این نوید بشنید
زان پو نگاه هر دو زادا
الحال بخانه می توان رفت
در راه شگون بد نظر کرد
پستان سیه ز زهر سوده
القصه بکوی نند زد پا
بنشاند جسوتش به صد شود
پس آمده پوتنا بر مهد
شیرش چو لبش گهنسیام
آن دیو چو کوه افتاده
تا ناله او کسان شنیدند

از روی همه صبر و تاب رفته
پرسید صلح از مشیران
تدبیر که کشتنش ضرور است
سازیم جدا سرش دم خنگ
بیچاره خود ستوه باشند
تا هر بچه را کشند زین بس
یعنی صفت پری شوم من
موسوم به پوتنا مشابه
رفت اپنی ندرشه بنهرا
بنشاد بصد رو کریم تکریم
این حال بر حکیم آشنا کرد
کاندر حرم تو زاد فرزند
دادش خبر از ولادت پل
بوی گل امید شنید
یعنی به پناه هر دو زاوار
برکشتن بچه پوتنا رفت
وحشت بدلش ازین ... گرد
در شکل جمیل دهر بوده
بر صورت او فریفته جسدها
گفت آمده ام بدیدن پور
برداشته بچه از سر مهد
جان هم ز بدن کشید گهنیا
در چار گروه او فتاده
بیتاب ز هر طرف شوخند

حسد باش بهر گلان همی چه
حسد هم بیدرنگ گرفتش
این بر لب آن اسیر بگذشت
کس گفت نکوست طلای اینند
کس بوسه بر رخ سیام داده
نندامد و دید اینچنین تو
بشگفت و گرفت در کنارش
گردند چو عضو بار او جمع
زین وجه که آن سحری بند
در محفل چو جان او آن وقت
میگفت کسی که دشمن او
میگفت که خواب او همی بود
در خنده پرید عضو باش
گه در بر خود نهادی او را
حوران عجب که این چه حالست
گلریز بران نظاره حوران
از بهر عباد چشم بگزید

با دیده خون چکان همی دید
از فرط شعف به بر گرفتش
کامروز بلا بخیر بگذشت
کامروز رفته رست فرزند
بازش بکنار بام داده
آورد دلیل بقول اسد
خود گرد جهان جهان نثارش
آتش زده شد بصور شمع
مصروف ثنای کودک نیند
جنبش بحقوش دا آن وقت
یارب نشود بحجری دوست
مادر شود ثنا ای پور
قربان شده ام بر او ایش
گه جای بمهد داده او را
دانستن صنع هر محالست
در دست برج بقصور آن
آرایش این طلسم بگزید
بر سیام به بیده عدو گرد

گهنسیام بران تن سیه بود
از دیدن روی سیام محظوظ
گو بنیاد بحمله با حسود مست
کس خواست که دده بر بزم
زین وجه چه فرد دیگران آتش
گفتند چو جمله حال با آن
پس خواندگسان در رسیدند
لو بای او رسید سر جا
گریان بکنار بام شد سیام
میگفت بخواب روی دختر آسی
میگفت که این جمال بالد
القصه بخواب او خموشان
جنباندی گفتش سخن بام
انبوه فرشته در خیالش
نوری که بگاه دیده هنگام
حسد بار خیال سیام خورسند
چون موت ز سیام پستان نیست
آیین و سوسه دلش فرو کرد

گویا که بروی آن رخ مه بود
بی شبهه پشک تمام محظوظ
کین از قدم شماست دولت
تا کس پیش دل بشه در بهم من
آن روز جهان جهان جهان عیش
آمد بر سیام در سرا انند
از بیم تن پوتنان بریدند
گر صحبت سیام گشت لو با
لیس او دلبسیام شیر خود ام
خواننده نیست این چه آسی
هر دم صفت هلال بالد
بیداری او اینچنین خروشان
میشست چه لطف زمین بام
حاضر به دیدن جمالش
موجود بود بر حسود با
هر وقت طرب بخانه نیند
پس کس به برج خصم جان یافت

حال بیجان گشتن کاگاسر تلبت رشست
طرفه تر زاغی که اندر قسمتش قهرهاست

شه کاگ جنبت کس را خواند
پس زاغ نه گشت آن شوم
القصه بقصر نند جا کرد
حسود باگمان خواب بود
گهنسیام بیافت گردن او
پرسید چو کس حالش از یار
زود بدم غلل رسیده

تحصیل سعادت ها کرد
در کار رگ شه دگر بود
افگند به بزم شه تن او
سرگرم جواب شد لیس یار
بی شبهه پیت اجل رسیده

گهنسیام بهد از و خبر دا
از قصر در آمد آن سیه کار
یافته زاغ را آنجا
گفت او چو جوان بعده توفیق
چون زاغ بگفت این خبر داد

تا قصه به درد خویش را خواند
بشتافت بیوم برج چون بوم
بر کار نهفته ایش نظر داشت
آورد بسوی سیام منقار
در لمحه ز برج گشت غنا
در زور کلان بود به کوچک
سامان مخافت و خطر داد

با فرقه دیو کیش گویان
زو یافته پوستان بجان داغ
آن کیست که خود رود بر او
گفتا پسر خصمت افگنم من
گفتن سام بمهد جا بهم میداشت
زنها د امیر جستجویش
گفتا پسر بد رسید آنوقت
بس بر لگد بقهر کین زد
زین شد در کسان فراسیدند
گویان که چنان فتاد گردون
اینحال کسی نکرد باور
جاده بکنار گشتی او را
زین گونه نیاز شیر دادش
طفلانه ز خواب چون که سام
تا آمده آفتاب در صحن
شد تند خوش از جمال کودک
بگرفتش زین که هست تا ...
چون آمده دید تند خندان
جسمت ز سرور رفت پیشش
باد الپسر ... عشرت
از دیدن سام سر کسی خوش
جسمت بخیال سام بر ریخ
کی تاب تباهی سخت جسید
بر دوش قبا سیام میداد
گه بوسه خد سر گرفتی

حال بیجان گشتن سکتائیر گردون نشین
می توان دیدن که سوی ملک جنت راه راست

بیرون فگند زین کسی او
در حکم تو بیج راکنم من
انگشت بلب ز پا همیداشت
عشاق زهین آرزویش
زانسان که کسی نمیدید آنوقت
گردون بخویش بر زمین زد
بانند دران سرا رسیدند
خورد و ... زمین فتاد گردون
گویان که حفیظ سیام دایه
دیدی وحشت گشتی او را
در مهد دراز تر نهادش
بازش بکنار داد جانانم
بر دوش به پلنگ خواب و صحن
میبرد بر او بشوق فرنگ
زن را زده بانگ تند جا کب
شد عیش وشش هزار چند آن
بر داشته در کنار خویش
امروز ... نشاط عشرت
مشغول ترانه و سخن خوش
گویا که نصیب مفلسی گنج

سکتائیر بد و تیره بر جاست
گفتن این همه استماع کرده
حیران که کدام حظ دین است
بینیم که جهان گزید او را
گردون بر مهد دید آن دون
از دیو گشتی که اخیر بود
جسمت بگرفت سیام از پا
طفلان بر مهد جمع بودند
جسمت بهمین سخن چو گر خیر
میگفت که ای همه عجیبم
هم دست زبان بزن که خواهد
چون دید صباح مادرش
خود رفت بار سکه شد بیاد
گفتن سام بخند و جست آنشب
جسمت بصد ... اند استاد
پس دید که سیام جست میخواست
گفتی که مراست عیش لحوم
جسمت هر سر جهان ...
شیرینی دیان حصه عام
خوش مردم بریج و عیش آنجا

حال بیجان گشتن سناوت آفاق گرد
خاک او بر باد رفت و در سخن دیگر سوست

گه از سقفش به بر گرفتی
میگفت که زنده باد این نور

کاد احلم به بریج جویان
چون زاغ کمان ابید این زاغ
پیشش بهوا پره بر جاست
بعد از ... داغ کرده
لذت ده بر همه و چمین است
زان وجه همی مکید او را
پیوست چو لفظ دون بگردون
گردون ... در نظر بود
افزود از این تنگ غفت بس
احوال لگد بیان نمود شه
... گذشت طرفه ترخیر
باد ا همه ... نسیم
هم نغمه کنان بفن که خواهد
بوسید عذار و داد شیرش
بنشاند پی حفاظتش تند
بر گشت ز پشت جانب رو
دانست که سیام شد فتاد
برخاستن از دو دست میخواست
کین بار گرفت عمر سه ماه
زن های یگانه میهمان خواند
هر مردم بریج مال سیام
خوش طالع شد وقت خسید یا
کو ما در کار ساز دنیا است
از شیر طعام سیام میداد
زنگ همه عیش ...

دندان عجیب که به آرد
رفتار غریب که برآرد
کی ذاتش سخنی چو عید گوید
کی ام بین آب بیند گوید

کی لقمه ز دست مجو خوردی
کی مسکه بزیر لب بردی
هیچگونه هزار آرزو داشت
در حضرت کارساز بود داشت

گهنسیام چو شخند می جست
اندر بر خفت بند می جست
شد ز آمدن تناور آگاه
کو بود بحکم کنس در راه

خود گشت گران که مام نگذاشت
ز آغوش در انتقام نگذاشت
جسد های سلاطین بد رفت
یعنی که ز سیام دورتر رفت

آنوقت ترنادرت آمد آنجا
پس ساخته گرد باد پیدا
سر از زمین بخیرگی برد
هر هوش همه خلق تیرگی برد

جسد بازره خطر دیده
تا آمد که سیام مر اندیده
نالان شدند از در ان خواند
بل قوم و قبیله از در ان خواند

از گم شدنش بخانه نالان
بتیاب بهر کرانه نالان
گهنسیام گرفت و بور تنگ
خود بروی و کوفتش بسنگ

آن دیو بیچاره پاره گشته
راهی بجهان زخاره گشته
چون شور ز مرگ او شد عام
رفتند کسان بجستجو سیام

دیدند زبانش ابتدا این
بر دوش بر بام فرقه زن
جسمت به برش گفت چو بینند
بخشید بمژده گاو هانند

زن ها بعطای خلعت زر
گویان که حیات سیام از سر
هر رست چه طرفه بخت جسمت
هنند که زن نیافت ضربت

با جسمت پاک زجر زن ها
کاند ختنش بعصن تنها
از سیام عزیزتر چکار است
این طرز پدر تو باگوار است

امروز برو گذشت خیری
سدره فتنه گشت خیری
گفتا لصد الفعال جسمت
کاکنون نکنم بکار غفلت

زین بعد نگاه دارم او را
هر دم به پناه دارم او را
زین گونه سخن چو پیش رفته
هر زن لب برای خویش رفته

جسد ها و بر کشیدن سیام
مسرور ز چهره دیدن سیام
میگفت که خوش حیات این
از دیو چنان نجات این بات

آمد و بلا براه این طفل
خود خیر کشد پناه این طفل
چون دید سر آن مام سیام
سرگرم کرشمه شد بر مام

لاعب بکنار زشتیاقش
ناظر سوی گوهر یاکش
هر پیش سر پاک دست بردار
جسمت رخ خود بلندتر دار

القصه چو سیام یک انکوش
جسمت رخ خویشتن فرو کرد
هر گشت از این سبب چو خندان
جسمت بگریستش دو دندان

جسمت شد از این بعیش باشند
پس بند بخواند و گفت با شند
از شوق به بر گرفت بندش
از گشت دهن چو شخندش

دندان خوشش چو بند دید
واقف نکوتر از گهر دید
گویان شده پس به جسمت
کاعدی بخت ما سعادت

هر دو شستین همه آئین فروش
پرسش از پی غله خوردن روز
بر بود ز عیش بند زله
کاملی چو پور وقت غله

حال تقریب شروع غله بهر اکل سیام
عمر شش ماه چون ملی کرد وقت این عمدا است

شد طالب برهمن سحر شند
در یافته وقت خوبتر شند

آنوقت نکو چو یافت جسد ها
خواند از پی نغمه خیل زن ها

زن ها سبزا عشرت انجام
آماده صد سرود و دشنام

جسد ای کار انکو در اندو جنت
از جرگه خود نسا در اندو جنت
آن ها بعجیب را ره و آمین
در بخت عند بهی چرب و شیرین

هر گونه طعام در طبق ها
زان نعمت خلد زرق ها
جسد های قوم گفت ما نند
خود رفت بخواندن از سر اسند

نشاند کسان سردن خانه
زینت جمشید تاج دادش
پر شیر بی بخ دشت و بهشت
شدان همه چیز بیشی بر
جسمت چو گرفتش اندر آغوش
شد الغرض آستین فشانان
زینسان همه اهل برج بدرام
جاو بر طرب بدولت سیام
آن طفل که یافت شد بعیم
مسند شست کجاش از نظر دور
رنگ بیش سحاب گویا
هنگام جمال سیام دیدن
گاهی سر مسند جا دادش
زینسان چو گذشت مدتی چند
رفتار بزانو عجب کرد
در صحن بلند پایه خود
گه سوی پدر باز خندان
گه خنده زنان دوان گرسو
گه گرم کلام ناتمامی
سمت بدهان او نهادی
خوش گریه و خوب فسر او
لاعب بمیان جامه سربن
زیبائی خویش پیش شید است
سنبل تازه بود و رخ گل
هم گردن گوش بهتر از صبح

خود داده اندر کمان خانه
هم خیره و مهر تاج رادش
خود داد بسیام نور بر بهشت
زانسان که بود طریقه در جود
شد عمر ز دل زنان نغراموش
خود خورد بجمله میهمانان
مسرور ز وصل پاک گنسا
باید ز تمیز مدحت سیام
والله کجاست در سه عالم
خواهان که بنا شد این دو در
روی خوش آفتاب گویا
ترسان زنگاه بد بمین
گاهی بکنار می نهادش

اندام تن سیام شست جسمت
شدش بکنار غرش نشاند
زن های قبیله صرف هنگ
از آب جهین چو شست او را
آن وقت نصیب برهمن ها
جسمت بهنا نداد او رو
شرمنده که ز غرشان
آن کس که نیافت شد از او را
صد رحمت نور ای حسد ها
هم بینی و چشم و ابر و شش رخ
تا در رخ او نظاره کردی
هر را به تر روان افشاندی
زن ها البراي جسمت آیان

سرش همه زیب جسمت جسمت
شد طالب تو بتر ز خویش نشاند
از بهر تو بد خنگ و جنگ
بسیر و بمام جسمت او را
خوش زیور و طرفه پیرهن ها
پان نیز پی نسا در آورد
که ز نغمه مدحت شان
گردید با اهل برج بساز
بر خدمت سر سوی احید ها
هم گردن گوش گلسوس بهبود
صد خوب استعاره کردی
هم خزدل سر نمک فشاندی
از زیدن هر طرف فراوان
هر گردنان لذتی چند
کیماغ ز نام خود طلب کرد
و از لغزش طرفه ساعد و ساق
گه خویش دوان بسوی بت
نزد بچگان شریک بازی
خوانینده مسکه دل اشارت
زانوی خوش آشنای رفتار
حسی که گموشتگان مجو
گویا که بساط گل بر سن خنا
آمیزش زعفران و سوسن
رخسار خوش چراغ دوده
مرغوله زلف او ز سر انداز

حال انداز بزانو رفتن سیام جمیل
پای او باشد اگر بر دیده حوران بجاست

بینده شکل سایه خود
گه جانب بام ما خندان
افتادن و خاستن بزانو
راحت ده دل بهر کلانی
پیش جدی فرونهادی
گل شده و غنچه چاک او
راحت پی مادر و پدر بس
شدش بکنار خویش شید است
بر گل شده بود جای سنبل
هم شانه و دوش بهتر از صبح

که جست پی گرفتن طاق
گه شد گرفتنش برغبت
گه جانب ال بگرم بازی
مجبور زبانش از عبارت
با خوردن و باختن سرو کار
بر صورت او فرشتگان محو
خوش سایه بخاک آن تن پاک
خوش جامه زرد بر تن
صد عمر بچشم دوده سوده
زنگوله پای او خوش آوا

پیشانی او پر از خط سنبل   در مصر صناعیان شط نیل
بینی بمیان چهره هموار   در صحن چمن عجیب دیوار

دلبر چلیپه و حمائل   در سینه پاره آفت دل
ابروی رخش تار نعلی   دندان و لبی چو در و لعلی

زرین کمری ولی میان کم   شیرین سخنی ولی دهان کم
خوش قشقه زرد بر سر او   خوش ناخن شیر در بر او

از ناخن او هلال پر شک   از غبغب او ترنج را رشک
زینگونه چو بنده دیدی او را   از شوق به بر کشیدی او را

از چهره همی چکید تنویر   هر زن بنظاره بود تصویر
هر مائل جلوه های طفلی   پاکان گروه ادای طفلی

گر برگ درخت نامه آید   کی مدحت او زخامه آید

حال جشن نوبت تجویز نام پاک سیام
بهر رفع حاجت جشن هر کس آنزاد ندامت

لسدیو که داشت اژدر رگ   روزی شده محو خواب اندر گ
بر صدر جلال هامی داد ش   خود بوسه بخاک پای داد ش

گنگش که چو کینش دشمنی کرد   جا در سر شه رهی کرد
هر چند نهفته بود زاده   کی بی تو بیش نقب نهاده

آید سوی گوکل شتابی   تا کرده شود دشمن خطابی
این حال شنید کنس ناکام   آمد بجواد گوکل انجام

نندا آمده بهر پیشوایش   دانست شرف بجبهه سایش
وقتی که خوراند خورش نند   پرسید بتوجه تقدیمش نند

گفتا بنام پور بسدیو   من آمدم از حضور بسدیو
چون نند شنید این سخن را   انداخت بپایش سر و تن را

پس گرگ بجی نشان عالاد   نظاره سیام از هوا کرد
دریافته طالع بل اول   کف دید و نهاد نام اول

چون یافته وصف آن هنرمند   پرسید ز حال طفل خورسند
اندازه سیام دید چون ارک   وافتد که گشته پیکوان گرگ

گفتا که زهی تو حسبو مست   این را چه شمر از صداقت
آن شخص که دو بار نظر هست   بی شبهه بر تو جلوه گر هست

هر کار که خواهد این کند بس   در خلق کجاست نامش کس
نامش بلبس و اندرین ...   بسدیو چو یافت با سد او

موسوم بکرشن نیز باشد   در جمله جهان عزیز باشد
کاری که کند بخلق هر بار   موسوم بود عجب آن گاز

چون شد بریاضت تو خورسند   آمد به برت نه دانش فرزند
تا گفت ز رتبه پسر این   جان داد بیاد روید این

گنجینه به برگ در دادند   بسیار تر از تنگرگ دادند
رخصت شده باز گرگ بر ...   گفت این همه مدعا بسدیو

بسدیو شنید و خندش کرد   با مجر و نیاز خصتش کرد
خوش گشت حرف گرگ حسنت   بی شبهه گرفت شکل حسنت

بر زانگرفت و جامه بر داد   شیر شکرین خود به بر داد
وصل بل و سیام کان راحت   در جعبه روی هنی و حسنت

هر زیب ده کنار مادر   صد عیش در اختیار مادر
مادر بکنار جاش میداد   بر حرف زدن خوش میداد

گه نغمه بضرب ساز دادی   گه طرز خرام یاد دادی
بازوش گرفته رست میکرد   تعلیم برای خاست میکرد

بردی دوسه یک بصحن لعبها   میگشت نثار پای لغزش
میخواست زگردگار دنیا   کین بچه کند خرام از پا

گاهی چو گذاشتیش مادر   می باخت ز لطف با برادر
زان هر دو پسر بهار پیدا   اللیل مع النهار پیدا

چه گردش گزیده شتابان | اندوده دوده دو پریشان
در صحن سرای شد ملاعب | با جلوه دلپسند لاعب

گه نام گرفته ز استادی | گه بهر روش قدم نهادی
حسنش سحر و عذار شرقی | تا جنبش قمر و لباس برقی

از فهم برون کلام میکرد | بگرفته ستون خرام میکرد
بر سایه خود نگاه شیدات | اندیشه و اشتباه شیدات

هر گاه که شیر از دی نام | خوش چون به همی گرفته کهنسیام
با در چو ز مهر مسکه دادی | کهنسیام دهان خود گشادی

آنکس که به بحر شیر جا کرد | سائل ز برای جرعه شیر
رخسار و لب زبان او خرد | انگشت و کف دهان او خرد

آراست جهان بلطف اندک | می بخشد امان بلطف اندک

زد سال گره بجز می فال | طی گشت ز عمر هر یکی سال

حال جستن آنکه شد یکسال طی از عمر سیام
زد گره در رشته لیکن بهر دل وابسته است

جشنی با سرود خواندن ها | پر گشت ز نغمه انجمن ها

بو پا همه خانه مرصع | در صحن زد در خط مربع
چون دعوت قوم شد کرده | سامان همه دلپسند کرده

بر در ز رطناب برگ رونق | برکنگره قصر زیب بیرق
گاه گل شاخ و پان در آمد | شیرینی و میوه یکسر آمد

جمعیت شده عامل سرالوقت | آراست بزینت زیور الوقت
تاج خوش و گرزنه عجیبی | عقد به و قشقه غریبی

دندان سفید گوهر پاک | گیسوی سیاه عنبر ناک
همش چو چشم زده شده | بر ناصیه رو خطی زر داده

پیر گفت به تند کن تعجیل | تا ساعت نرود در تساهل
خوش شد بنهی طلب کرد | هر زر به هزار در طرب کرد

بر چار خط از صفا نشسته | تار کشیدند ادا نشسته
چون سالگره طرازیه یافت | دلهای حسودان از آن گره یافت

از خانه دو دید هر زن برج | صد تحفه کشید هر زن کج
مصروف نظاره رخ سیام | مشغول سرود فرخ سیام

شد قشقه چو رست بر جبینش | افزود جمال دلنشینش
گنجینه گروه برهمن یافت | شیرینی و بیره انجمن یافت

هر خوشه اهل حق گرفتند | والله طبق طبق گرفتند
جمعیت زنان لباس داده | آرایش بیقیاس داده

آنجا همه ارسید عشرت | کردند دعا بحق جمعیت
جاوید به برج عیش دلبند | خوش صحبت خوب جمعیت و بند

رفتی دو سه گام بر زمین هر | دیدا انچه که چشم دشت نادر

حال جستن رفتن کهنسیام از خود بر زمین
بر سر اهل محبت فتنهٔ محشر بپا است

در تنگله اش عجب صدائی | نظران سحر ام از ادائی

نشستی و باز خیز کردی | تا شده در گریز کردی
برگشتن از آن نمی توانست | بنشستن از آن نمی توانست

ار سده جو وی همیکند رستی | افتادی و کی همیکند شستی
آنرا که بود محیط کل نام | از سیده همیکند ارض نام

آنکس که بود سخی دنیا | خود میکندش به جستجوها
گه نام برقص او ردی جهر | گه داشت ترانه خوش و جر

کهنسام باد فردوس دوی | بر ضرب لبان او سر دوی
زنگوله پاش خوش قرینه | از ناخن شیر زیب سینه

ز هر بهوا سے رقص مادر | رقص از پی سکسشیوه هر
هر گرم سخن نطاقت نطق | هم لکنت و هم طلاقت نطق

بل را ز خویش طلب گو
داماش نمیگذاشتندی
پیشش بل پس هر سبابی
طاوس بهاگشت و اصل
حسمت ز سر و گفت اهر
آورد چسومت الغرض خوان
معروف بنام سیام دلخواه
گاهی ز درون برون رسیدی
ناگاه برهمنی رسیده
حسمت بوقار داد جاش
چون طشت برنج و شیر گشته
چون چشم گشاد آن نکونام
حسیدهای عذر ره نهاده
تا چشم گشاد حال شد واش
هر مرتبه خوردنش ندادی
میگفت ز من نرفت تقصیر
چون خواند مرا برای خوردن
چون برهمن این سخن شنیده
نالید بخاک صحن حسمت
از بنده کجا نفور هستی
پر نور ز جلوه ات زمین است
خوش وقت که یافتم وصالت
پس حارث خاص برهمن شد
حیران شده زین سبب جسع مت
مداحی سیام پیشه نام

با حسمت چو شنید نام اب گو
اصرار بکار داشتندی
کشاف سفید و سیاهی
دریافته دانه ز لب او اصل
لیکن چه چیست گدا چه بکسیر
هر خورد بجله مسکه و نان

طالب بل و هر صبحگاهان
تا در نشدی ز حرف شان سیر
هر چند گرفت و بل در او
تند آمده و به سخت خندید
چیزی که طلب کنی دهم من
آنرا که نیافت هیچکس حال

حال لطف لقمه بر بودن ز طشت برهمن در برابر اهل طلب رزاق اسرار اشتهاست

در خانه شند آمد رسیده
بنشاند و ز دست یاش
انداخت ز بام مهر و لطف است
در دید که میخورد غذا بام
سامان دگر نخورد و نهاده
خود بود که کاسه اش سماش
یک لقمه تو بسیاد نش ندادی
هرگز نبود مقام تغییر
غم نیست که بود جای خوردن
بر زینه معرفت رسیده
در خواست سیام عذر غفلت
بی شبهه و شک غفور هستی
عشرت بی گاو و برهمن هست
روشن شده چشم از جمالش
از وهم خلاص برهمن شد
دادش همه چیز و رخصت در

آن مجتهد بزرگ اقوام
دادش بغذا برنج و شیری
القصه دو چشم آن ملوبست
این حال چو گفت با حسومت
آن شخص عجیب بخت چشم در بست
آشفت بسیام لیکن چه
گهنسیام چو این سخن شنیده
این بخت غذا و چشم پوشید
دعوت چو کسی کند عجب گست
خوش حسمت شد برش
میگفت بعقل نیست و شستم
هر کس که کند توقع از دوست
در پیش تو عذر بنده مقبول
گهنسیام که بود نزد حسمت
القصه در آن محل دعا کرد
پس در بر خود گرفت سر را

حال میل بهر بگرفتن ماه منیر

کاهی بام بده تو مسکه و نان
سکر و بداد آن زمان دیر
خوش عزیمه و بس تنا خراد
این طرز جدید را پسندید
هیش در آن بخدم من
خود شد گدا و ادای اطفال
او را همه شبل طفل همراه
گاهی ز برون درون دوید
آمد بنو بر او در سیام
کو بخت جدا برنج و شیری
اینی بر اقبت فرو بست
خجلت شد جهت با حسومت
سیام از پی خوردنش کمر بست
شوخی به برهمن مهین چیست
افسون جواب داد سیاده
در حضرت من انجم کوشید
کی هست مقام رد دعوت
خوش گو کل و سیام در پیش
هر حجم که بی نمیر
یابد بجهان تمتع از تو
از دست تو حیل او مقتول
خندید و نمود بدل رحمت
آهنگ بجانب سرا کرد
زان ماه فرد زیبا کرد
آماده شیر نوشته سیاه

بی تکلف بندهٔ فرمان او ارض و سمات

در صحن سرا استاده خجسته
با ماه آمده بر سپهر ناگاه
پرسیان شده از نان خجسته
لیکن [illegible] نگر در بغار
گریان شده پس چگونه فهمد
گفتی که چه حیله آورم من
این میدهد از [illegible] سرا
اصرار چنین نمی توان کرد
خجسته ز لال او پریشان
زد بانگ همه که زود سرای
پس لشت نهاد گفت با ماه
گهنسیام چو دید خنده زن گشت
چون دید تبر بر طشت ناگاه
میگفت تمام ماه گیرم
تا در تقریب گفت کای پور
آورد غنودگی غرض سیام
دید تحفه باده شهنشهی بود
زان ماه پسران سزا خجسته
بس آمده لشبو شعر دیو دیس
از کشتن دیو چون فرخ افروز
در دیس بان دو پور منصور
هر چار برادران هشیار
آفت ز کنیز کیکی زاد
افتاد چو بهرتهه نیز در پی
نوبت چو رسید این میان را

با سیار نمود و گفت بین ماه
کین را بچگونه هست لذت
افزود درین میانه اصرار
افزود سبوس چگونه فهمد
برا رد سر آب که مه خورم من
بی لیس خورش کجا شتیر
ز بغار چنین نمی توان کرد
در فکر سوال و پریشان
خوانند که تست این پسر رای
ماه آمد و خشم الکن تر
انداخته بهر دو دست طشت
آنجا اثری نبود از ماه
در دست خود از نگاه گیرم
شرمنده گشت ماه پر نور
خواباند به دست گوش ما هم
بر اوج مهی عجب مهی بود
رام و لچهمن اند و بهرتهه در بهشت
گو بود ز جور دیو دل ریش
علم و هنر از وراء در آموخت
راهی شده جانب جنگ پور
داماد جنگ شدند ناچار
در بادیه رام هر دو استاد
نعلین چوب یافت از وی
هر جست که ره الس گمان را

گهنسیام بدیدش فرو ماند
من گرسنه ام مراد این را
خجسته به تحیری از این راه
در حیله همی ربودی او را
گفتا نخورند ماه را گاه
نظاره این بنام می خواه
گهنسیام زبر همی فتادی
القصه که طشت آب بر دا
در طشت نشین که سیام باز د
مه را تو ببین درین که آمد
در طشت همی زد آن پسر دست
پس خنده زدند جمله زن ها
اندر کف دست من نیفتاد
گردی چو پی گرفتنش عزم
چون جست ز خواب و گفت با در
میداشت سه بانو دلارا
رام از همه طفلها نکو نام
بهرت مدد خود آن نکو فن
در محفل بود جنگ کمان داشت
القصه که رام نیک اختر
دسرتهه چو ز رام دید این عهد
شد بهرت او ز ان دو برادر
هر گه شده رام آهو افکن
خجسته بتعجب که این چه دیده

بر را به بغل نهاد خجسته
از دست بسوی خویش میخواند
از بهر خورش بکف این را
کای وای چرا نمودیش ماه
این خواندی از آن نمودی او را
بازیچه با دست این ماه
از بهر خورش طعام میخواه
در خواهش مه زبان گشادی
از دیدن او بلند برداشت
خوش با تو ز انتظام بارد
بودی تو مصر بین که آمد
لیکن نفتاد هیچ در دست
از شرم گریست بهر به تها
این صید که هست ز من نیفتاد
ترسان ز زمین گریخت بر بزم
کافسانه شنو بروی بستر
کوشلا و کیکئی سومترا
چون نام سرا رس جهان ام
بر بود ز شاه رام و لچهمن
خشنود هزار مهمان داشت
نشناست کمان و یافت دختر
درخواست که سازد سه وعهد
دسرتهه ز غمش نماند جانبر
بفتش تقریب برد وان
خوف آمده یا نظر رسیده

اندر حق او دعا ز شک کرد

فربان همه خردل و نمک کرد
جسمت چه عجیب نور بیداشت

گویان که گر بدیت چون ماه
ز دو در دل و دیده نور بیشست

زان یاد بخواب جست ناگاه

حال حلق موی سیام و حلقه گوش خوشش
زین بهر و ر تازه قانون معنی پر صدا است

مند آمده صبحدم بر سیام
سرخ آمده جسم نخو ابش
لمهے به تن نقاب بوده
بیدار ز خواب کرد ابش
این بند شنید برهمن خواند
هر زن بطرب سرود خوانان
سرگر الیس بستر بولی ز سونا
کردند بکوش زرکس از خس
حوران گر و شادی جسمت
پس هند در کرم کشاده
تیر باعث بطرب عین بوده
چون رحمت آنند سهل سر بود
در زنگه آتش عجیب آواز
که مسکه درون خانه خورده

لی لی غاط آفتاب بوده
در داد غذای حسب کاش
اقوام میان انجمن خواند
انبوه فرشتہ گلفشانان
با قول و قند سفتن کوش
شد سفته بحلقه زر نیش
در شک ماجرای جسمت
با جمله زنان لباس داده
عشرت ده و الدین بوده
همصورت بچه بشر بود
در پیرهنش غریب انداز
زان حصه بیش سایه بر دو
مصروف کرشمه سیام در برج

یک یک پی دیدنش درآمد
پس گشت به بند گرم گفتن
طرح همه کار حسب دستور
مو بند چو شسته یافت فرزند
جسمت غم درد هر همیدا شست
هر گریه کنان برده مانش
زن ها به نثار سیام مائل
هر روز کی نشاط گستر
آنکس که برون فهم هوش است
آرام فزا ز نغمه خاص
گه گاو بخوش شنید خواندی
جسمت نگران نهفته کارش
راحت ده خاص و عام در برج

خوش گشت ز لطف پیکر سیام
آهسته کشاد دشمنان نقاب بند
اسید جهانیان بر آمد
آگاه هر گوش سیام سفتن
سرگرم نوا رباب و طنبور
در سفتن گوش فوفل و قند
کی جانب او نظر همیدا شست
آورد بخانه زان نقاشش
حرف دعا گروه سائل
گویا فت بخانه طفل چون هر
در خانه شد سفته گوش است
در خانه بپای خرد رقاص
نام سیه و سفید خواندی
بوسید و کشید در کنارش

حال گل خوردن که بر نمود صنع خویشتن
بو دنیا پیدا دهان او از آن منسوب لا است

گه سیام برون خانه لاعب
مصروف همی سیام هر یک
خندان و هواز نان صحبت
جسمت نگران که سیام گل خورد
قول همه راغلط الوسے
حاشا که به گل خوری گرایم
بحر و بر و جن و انس در وی
جسمت نظاره بست افتاد

همسر و را زین نظاره جسمت
با چوب دوید و خون دل خورد
الحال زمن چه چاره جوئی
گر نیست یقین دهان نمایم
بر همه وحشیو و صد دوش و روئی
زانگونه که چوب بست افتاد

محوش همه اهل برج یکسر
بازوش گرفت و گفت آشوب
هر گفت که من نخورده ام گل
القصه چو بر دهان کشاده
مهر و مه و نجم و آسمان هم
پس بست دهان خویشتن سیام

اطفال بان بگاه عب
مالوف و خاص سیام هر یک
رو نهاد عجب نصیب نادر
گل زیر و گریه سیر نم چوب
تهمت همه بسته اند باطل
دروازه صد جهان کشاده
خار و گل و نخل و بوستان هم
گویان که تو خورده ای گل ای ام

زین وهم به نند گفت حسمت / در سیام بود عجیب قدرت
لب بهر نمود و کشوده / هر شته بدهان خود نموده

زانگونه که گفت مالی گرگ / بی شبهه بود دبان سر و برگ
حیران شده نند گفت ازین کیف / چو لشن نمائی خوری حیف

وه وه که چنین عجب جمال / باشند صحیح سر دو اطفال
حیدها شده پس بهر سخن سنج / کاینوقت رساند مت عبث رنج

وستی که گرفت چنپ ریزاد / چشمی که بعقد دید خیزاد
گل را چه خوری سراست هر چیز / پس شیر کسی بده به بل نیز

بر خوردن قند و میوه نه دل / لذت نبود بخوردن گل
گوئیده به نند از سر جوش / گاوی په سر جدا گن و دوش

ای هر ز سیاه گاو خورشید / تا جعد بالذت چو زنجیر
کنسیام چو بچه شیر نوشان / که کاسه گرفت گاه پستان

گوئیده بام هر این سن بعد / گر شیر شد دراز تن جعد
کی جعد ز شیر شد زمین گیر / زین حیله نمی خورانیم شیر

مادر چو شنید حرف ساده / خندان به بر خودش نهاده

از آب چمن چو شست تن نند / آورد پس آب از چمن نند
در منعبده برد برگ گل را / شد ساجد و شست هر دو گل را

حال سالگرام را افگندن هری در دهن انکشاف قدرت او سر زین حالات

پس بهر وظیفه ساز آرست / از صندل خوش طراز آراست
ناگه بهر نند سیام آمد / می باخت بدان مقام آمد

سالگرام جهان خداوند / وادش پس غسل برگ گل چند
آراسته بجامه نکوسے / از وجه چراغ و سوخت بوے

زان بعد نند اشنان پیشش / ساجد سر و فتاد پیشش
پرسان شده هر بحیرت از نند / کالحال بخورد این خداوند

گویان شده نند زین چه مقصود / می بند دو دست پیش معبود
خندان هر و بجز از آن نند / کو را په خود و شمر و فرزند

جسود ها هم ازین سوال بخود / بر سادگی مقال بخود
چون نند مراقبت عیان کرد / هر سالگرام در دهان کرد

چون نند گشت هر دو دیده / پس سالگرام را ندیده
سیحبت که از برم کجا رفت / بر بود کسی چه ماجرا رفت

زد غنده چو سیام اندرین کار / شد سالگرام هم نمودار
حسمت شده چون بخواست نند / اندخته سیام و یافتش نند

که صنعت هر گرانه دارد / ازکه بزے کودکانه دارد
زین ها دل مادر و پدر خوش / جور و ملک جن و بشر خوش

خوش برج که هر رسید آنجا / انداز چنین گزید آنجا
راحت ده جمله احرا غش / سیری بنود ز استماعش

حسمت پی غسل گفت سیام / ریزند بلال آشنا سیام
حسمت بهوی مالش او / بجد و صاب مالش او

حال فرط رنجش کنسیام وقت غسل خود باطن او پر کدورت ظاهر او بر صفات

حسمت ز فریب کرد تقریر / کالحال بود بغسل تاخیر
گلگونه نهفت در سر چو لشیر / تقریر فریب داشتی پیش

گوئیده که گیر هر چه ماند / ایذا دهی تو از کرامه
هر پس شده خشمناک و غلطان / زد ده من بام چاک و غلطان

گه زیور تن ز جنگ هر بخت / گه رخم سر سنگ هر بخت
حسمت که ره تعب گرفته / ماروی دل ز غضب گرفته

[illegible] بخت او / سیام از برا و گر بخت او قت
مادر بصد اسے مهربانی / کالحال تو آه و ره دانی

اکه گفت از عتاب ترش کت
می آئی وگرنه خواهمت بست

بوسید و بهر رام کردش
زان بعد بسر دمام کردش

تن شست آب گرم اورا
مالان شده نرم نرم اورا

گفتش که بخشم بس کن اکنون
یعنی لعبا هوس کن اکنون

گفتا پی نست بکران چنین
خواهی تو خود انچه آرم آن چیز

فانیذ و نبات و نقل و آچار
کیماغ و برنج و دوغ انچار

لینه و [illegible] شکر ریز
سنبوسه و گرده نمک بیز

اندر زبان چو نام هر یک
هر گونه طعام هر یک

بریک طبق آن دو خوش و تیره
مرغوب مزاج سیام شیره

زین هر دو بهم شدند ضحاک
با در لب شان نمک پس یک

بر در همه طفلهای پدرام
خواننده که آبه بازی ای جام

با کوهک و رفتنش ز درها
رخ روشن و دیدنش گوارا

پس سیام رسید پیش یاران
شد گرم لعب به پیش یاران

مادر شده محو انتظارش
استاد بدر امیدوارش

گفتا که تو لعب میکنی دور
این نیست برای طفل دستور

آورد بهر چنین خبر طفل
کو هست لعبک قید هر طفل

در بر بکشید و خود ربودش
خوش مام که سیام پور بودش

سر رشتهٔ عشق هر چه دانند

بنداخته دور برش کشیده
گویان که چه رنجت رسیده

مادر بسبب شکیبش آورد
در غسل [illegible] از تن تنش آورد

از بهر مهر و قشقه دو دمیدن
از زیور و رخت زاد [illegible]

هر گفت بنازه کم خوان ده
مرغوب من آنچه باشد آن ده

عنبرات پی تو بسته ام من
در پختن نان نشسته ام من

صابونی و چیلقی و [illegible] ها
بورانی و روغنی و حلوا

با هیچه و شیر و میوه یکسر
فالوده و قند و بره خوشتر

القصه که خوانچه مام آورد
بهر دو لبیر طعام آورد

مادر همه آب سرد آورد
گز شربت بدیده بر داورد

چون سرخی لب پان فزودند
خدام حرم از وشش ربودند

گهنسیام صدا شنیده آمد
شوی همها دویده آمد

بر زیور و رخت او جهان محو
بل حور و ملک با سمان محو

با جمله چو دور رو نهاده
تا خیر در آمدن فتاده

آمد بر مام آن زمان سیام
برداشته در بر خود دشش مام

از دشت رسیده لولوی ما
آگاه تو نیستی من آگاه

پس گفت بهر میا و مگریز
شد طالب بل کہ آمد تیز

آن شخص که ساخت لولو را
ترساند حسبته [illegible] لو

آید بطریقه که خواهند

حال بازی کردن گهنسیام با احباب خود
زانکه اینو هی و کشش وابستهٔ دام وفا است

آن ماه براه برج لاعب
دیگر همه طفلهای کم [illegible]

هر یک زده دست گر همی تاخت
بسیافتنش گر همی باخت

هر گفت که من گریزد ام
از فرط توان همی توانم

سی دام بگفت خیر ای [illegible]
بستم زده مے گریزای [illegible]

هر گفت تراچه شرط دادن
خود یافتیم و ر استادن

پل گفت که پی ام و اب است این
بد قول سیاه قالب است این

بل گفت بهر جای مگریز
سے دام لئیق بازی من

هر جو بگریز شد بسکگام
گویان همه سیام ماند از تاخت

غمگین بر مام رفت ازین سیام

[illegible] دام و بل و سبل مصاحب
لعب عجبی بسیل همه

فرلی رسند بپای مگریز
اکنون دی و ترک بازی من

تاگه زپیش گرفت سے دام
و ز خشم که کرد دعوی باخت

پرسید زسیام وجه غم مام

تا لالان که خرید گوید م بل
شد جسمت زنند را چو متن
زنگوره وقره طعنه ام حرف
نشنید چنانکه این سخن جسومت
ای سیام گفت لا اندیگه گند
شد مانع بل ز خاطر سیام
گویان که بلعب فیر شان را
گویان طلبید کسی کجا نند
بر گفت جسومت اینکه آید
تعجیل و القطع راه است
سیام آمده پای شست انگاه
فلفل بدهان هر دو راند
گفت سیام خوران به پهلو مند
سنبوسه و چیز یک گوارا
فرصت چه ز اکل و شرب پورسی دادوا
سیام آمده در کنار یا در
شد سیام خجل ز حرف مادر
چون سیام ز مام خواست چوگان
گویان همه را اکرم جانب
حقا ل دو سوز بین بار
هنگامه طرفه بود بر پا
گویان همه ما در وی ای سیام
ما نیم بده از ان غرورت
آنکس که خدای زیرکان است
زو بانگ که زود آی ای پور

زین رفتن بود رست خیل
و شروید تو بی با این سیتن
آموخته جمله همین حرف
خندید و در انجمن جسومت
گا بیهن مام را تو فرزند
خوش بود بیان طاهر سیام
بینی هر دو بود چه لطف خوان را
سینی سموسه نخورده شد آید
شد است به روی خوان میانه
هر کس که بسد نخست شاد
بر سفره نشد هر دو دیچاه
گریان گریان بدر بر آمد
مصروف قطاره بانو نشد
ما هیچه و نغز ک دلارا
نندش بدو دست سیب و لیو داد
تا که شده شیر خوار مادر
رخ را به نهفت زیر چادر
گفتا که پس ایاست چوگان
خوش پر مه گو که حالیا لعب
چابک همه در کمین بازی
گشتند فرشته محو آنجا
اینوقت تو باختی ز شش دام
پس گله به ازان غرورت
مصروف بلعب گو کان است
شام است بروان سپاهی پور

پرسان ز من اینکه مادرت کیست
لیس را ده دیو کی تو بیر لو
من رهین عتاب هیچ نیست
گفتا که بلی است دور از صدق
نشنید به پشت این سخن شد
بر خوان چه نشست خوش عمل شد
جسمت تبلاش شاد روان شد
آن هر دو چه این صدا شنیدند
از دیر رسیده ام نخواندن
گر پیش رسید بل در آنجا
هر سینه با ذا خوران ز ره آ
دم کرد دهان رو بینی بش
شش و شکر و برنج و ماشی
هر لقمه بکام میر ساند
گوید که ثنا سی جسمت شند
مادر بکمال نعمت ز تهیر
احباب شدند طالب سیام
چوگان بگرفت سیام و گو هم
آخر بر و بل روان در آنجا
چوگان زن و گوی باز با هم
گفت سیام چو بد دیگری دید
در لعب چه خود پسند هستی
ما با تو بدین گهی بنازیم
چون سیام به لعب اندر آمد
بازوش گرفت خواند بل را

آخر پدر و برادرت کیست
با هیچ خرید و بسد لو
که نیز به بل کجا عنایت
جاوید بود بلغور از صدق
گردش بکنار خویشتن شد
بنگر گرم تلاش سیام و بل شد
مصروف صدا نیام شان شد
از لعب به نزد او دویدند
در راه کنون چه جای ماندن
خندند مرا اسر اسر اینجا
چون بچه غذا خوراند
با جمله خوش نشاند در پیش
نان و نمک و نخود و آش
خود خورد و می و شند را خوراند
هر بچه بر ای جسمت و شند
کالحال کلان شدی مخیز شیر
داد از پدر لعب خصتش مام
آمد بمیان خیل آنجا
شش دام و سیل و دوان در انجا
چابک دو گرم تاز با هم
نا و انصافی بلعب مگزید
غم نیست که پور شند هستی
تا داوری دهی بنازیم
جسمت پی خواندن سر آمد
آمد و پس آن دو خوش عمل را

رخساره سر و دو شست اگرد | آرایش شان بر خوش کرد
پس از پی شان غذا آورد | مان وشکر و فواکه آورد

آن سر دو شریک خوردنی هم | شیر آمده داد روغنی هم
هر را پی خواب مبل تازه | ریزان ز کفش غذا بتازه

رو شست چو آنش از سر خواب | جا داد دو را به بستر خواب
جسد با دم خوب هر یکی گفت | آگین بشوخ با ذوق مسکه شد جفت

از دیر طعام گرسنه چشم | دیگر نخوراند کس کرا چشم
بر شیر زنی توان نشستن | گو لقمه برد بچشم بجستن

زین وجه بکار مسکه پر شتاب | یعنی پی خوردنش غذا اشتاب
از وصبح صدا که ای سهی خیز | با هو آمده اند با سبب خیز

ظلمت به نهفت و نور چو شید | هر سمت به طور چو شید
گفتا سیام ز خواب دیده واکرد | انگشت خود ز مام از هوا کرد

از زین پی او نهاد ناهار
شیر سیه و مسکه داد ناهار

حال دزدی کردن سر مسکه دهقان زنان
راه و رسم شوخ او بی تکلف دلرباست

میگفت بمام خویشتن سیام | مرغوب من است مسکه ای مام
هر چند که هست بر غذا خوب | جز مسکه مرا نگشت مرغوب

بشنید زنی و داشت این سر | گاه پی مسکه خوردنم سر
آوردن او ز وده شه بنیم | بنهفته بمنش بگوشه بنیم

سر پی بردچو سیام بر هوایش | گردید روان سوی سرایش
بر زد چو ندید هیچ کس هم | آمد بدرون همان نفس هم

از اندیشش چو زن نشد آگاه | دور را بگرفته برد ناگاه
سیام آمده در دو شه جا که | بر خوردن مسکه اش هوا کرد

در سنگ چو عکس خویش دیده | طفلی گریزش چو دیده
بر سنگ ستون چو دید در عکس | آورد گمان طفل بر عکس

میگفت بدو که سر مسکه | خاهم رهی و ندیر مسکه
اول پی دزدی آمدم من | سیمی است ز وصل چو تو هم فن

با او بشریک کار من باش | افشا منما و یار من باش
زن کرد چو خنده سیام بگریخت | تا دیدنش از آن مقام بگریخت

زن بود در این چنین نهان | پرسید زحالش دگر زن
گفتا که مراد من بر آمد | شیشه پی مسکه ام بر آمد

بر عکس گمان طفل برده | میداد بدو ز آنچه خورده
چون خنده گرفت این ادایم | فی الفور برید از سرایم

آن زن چو شنید حال دلبند | بر دزدی سر شد ارومند
گویان که ندیدش بنسیان | بر از سر بسید بیش بنسیان

هر مطلب مدعاش دریافت | چیزی که نهفته بود سر یافت
زنگونه نخست برد مسکه | از ادعیه است جیانکه خورد مسکه

گویان که کنون ببین تلاش | موسوم بمسکه دزد باشم
کودک پی شدند جسم من | یار است مرا ز مرد تا زن

چون آمده ام برای این کار | دل شد گرو هوای این ها
پس گفت بجا طفل در خیل | بر دزدی مسکه سر ز میل

اطفال چو این سخن شنفتند | بر رنگ گل چمن شگفتند
سارق پی مسکه سیام کمعمر | با وی همه طفلهای همعمر

در کاخ زنی ز روزنے دید | بر شیر زنے حسین زنی دید
زن چون پی بردن آن اشافت | هر با همه یار در سرا رفت

کی داشت بهر سه مسکه و حرم | او راست جمال اصفت کی رحم
رفتند و تمام مسکه بادی | در گوشه شده نهان بتانان ملائی

آلوده مسکه بهر جشان | آن راجه خبر ز مطلب شان
زن واله سیام گشت انجام | بگریخت بجا آشنا سیام

زن دید بنجا ز ظرف خالی
شیر زن پی سام بکس کرد
گرگ گفت چو سر شدم آید
گکس [illegible] گفتم اسیرش
گکس گفت که چو گرگ [illegible] ایام
هر باید گر برای بگذشت
در خوردن مسکه از خطوش
اهسته زن قریب را خواند
او زیرش مسکه ترشش رنگ
آنکس که دهد بصبر عمل
زان گفت که بد تیره هستی
گفت مرا نباشد این تاب
پس گفت که مسکه گیر از من
زن ماند غرق خنکه پای ز گل
ناگه چو رسید زن بخانه
[illegible] چه رفت سام را یافت
زان گفت بر جستومت و گفت
ما ماهمه شش بعجز رو گرید
زان گفت بصبر کو شب [illegible] رفت
هر وقت دلستان [illegible]
زن دیده و زرد و سیام گم شد
القصه ز کرانه جستنش
الحال کدام یار هست
در مسکه ظرف [illegible] دیدم
با دیدن [illegible]

شد واقف حال پاک خالی
در روز دگی [illegible] کرد
همصحبت او [illegible] شدم آید
از رقص کجا بود [illegible]
از دیدن من گر [illegible] ناگاه
[illegible] اشنای بگذاشت
قسم شده گرم خیزد دریں
و نیز بصورتش فرو مالد
گویا که میانه چمن کلنگ
گر دید [illegible] مسکه را دزد
خوردی همه مسکه خیره هستی
خورد زند و گر [illegible] حساب
بنشین و خوردن [illegible]
[illegible] گفتش [illegible]
گهنسیام [illegible] این مایه
بگرفت [illegible] کام [illegible]
گر طفلی سیام خنده [illegible]
گریان [illegible]
این تاب [illegible] گفت
آمد عقب [illegible]
در خانه تیره و زیر خم شد
آخر پس خم گرفت [illegible]
چون حیله که مسکه دزد و [illegible]
آخر همه را روان کشیدم
آمد پی شکوه نزد [illegible]

آخر شده این [illegible] مشهور
گویا همه مسکه باید [illegible] داد
گکس گفت رسید چو خوردانم
گکس گفت [illegible] صحبت
ز نیسان همه [illegible] سیام بودند
چون دید درون مسکه پر ظرف
زن نیز بکنج خانه بوده
خوش در سر مسکه ماندن [illegible]
شد در دل هر دو [illegible] تمام
در کار زنی [illegible] آمد از فن
[illegible] مسکه من [illegible]
[illegible] چون [illegible]
آورد [illegible] مسکه را [illegible]
پس سیام رسید [illegible]
ترن دید چو حیله ظرف خالی
گهنسیام ز عجز دیده تر کرد
آمد پی مسکه دزد [illegible] ناگاه
خندان بکنار [illegible] سیام
کی [illegible] سر و [illegible] آید
پس خوردن مسکه کرد آغاز
زن گفت که از سرای [illegible] رفت
پرسید که چون رسید اینجا
[illegible] گفت اگر [illegible] اینجا
زن این همه استماع کرده
گویان که [illegible] سیام در بلا [illegible]

گو [illegible] همه [illegible] منظور
از زجر الم [illegible] داد
او را همه مسکه در خوردانم
خوانم بر بودش [illegible] صحبت
یادش شب [illegible] نمودند
یاران همه [illegible] صرف
[illegible] آن بگانه بوده
هم خوردن و هم خوراندن [illegible]
مانند [illegible] گهنسیام
بگرفت [illegible] مسکه [illegible] زن
حاشا که ز پنجه [illegible]
[illegible] کنار [illegible]
[illegible] گهنسیام
بر خوردن مسکه گشت گستاخ
حیران که که برد مسکه خالی
شرمنده [illegible] نظر کرد
از دیدن [illegible] ناگاه
[illegible] انجام
شد ناصح هر که این بیاید
در خانه رسید زن بر آواز
خود دیدم [illegible] کجا رفت
[illegible] اینجا
از شک [illegible] خویشم اینجا
بوسید [illegible] کرده
قصه [illegible] مسکه [illegible]

ان مسکه که داشتم نهان است
جست چو شنید حال خندید
خوش میوه و مسکه را همی گیر
گنجیام گرفت امامی مسکه
عازم شده پس بنام اورا
جا بود چو مسکه را واز تک
زنبیان همه مسکه را براورد
هرگه که رسید زن بخانه
بگرفت زن از بلاکت اورا
زد محل رها طفل گریان
استاد کلان بخورد و برد
گنجا چه کی [illegible] شد [illegible]
پورم شد بدین نمط شنگ
او نیست بخانه مسکه باید
پس وا دسباد شد چه بود
این حیله زنان کوچه کردانند
هر ماند غرض به بند دروی
تاکرد چراغ روشن آن زن
صد داغ ز مسکه بر بدن داشت
زن در عجبی که من چه دیدم
سید شت سینه چنین چشع
زن در حرم شیر سردی چو
هم جنس دلبید مید اشت
زن دید [illegible] شیر از خون
آنچه شد [illegible] فی الحال

[illegible]

در خانه من خرید و آن چیست
بینی که برین مثال خندید
هر چیز بجای خویشتن گیر
راهی شده با غذای مسکه
دریافت انسان [illegible] اورا
دستی برسید [illegible] شد [illegible]
خورد ولی ز دوستان آورد
گشتند مصاحبان [illegible]
آورد چو [illegible] اورا
کی حال دگر [illegible] آن زن
[illegible] بدین یقین که [illegible]
[illegible] ست [illegible] بیچاره
کی بچه او رسید براو [illegible]
نگذاشت نمیکند ازان [illegible]
کالحال مرد هیچ ما را
در زود [illegible] بره نورد
شیرین همه جا تنند درو
بر رو می شد حال [illegible]
خود بکس ستاره ها [illegible]
از دیده [illegible] چه دیدم
رو بود عیان نکو ترین [illegible]
جنبیدن او زمانه آشوب
هم [illegible] سینه میدا [illegible]
کی بود کسی [illegible]
[illegible] در دو [illegible] سال

رسید و آن بکه چیست این شیء را
پس گفت به مرد تو جانا
پس خرج [illegible] زنا مسکه ساه
با خیل روانه ان بخانه
در خانه او دو بچه نو زاده
نادان بنهاد سر فرو خود
گویا که البته از برون اند
هر ماند [illegible] از زن [illegible] در
نالید که مسکه پس گرفته
عیار تر است طفل در شیم
جست چو شنید سوی شیر
از حیله بدیدان وی آید
زان بچه نماید این چنین کار
آن زن چو جواب آن چنین یافت
دارم ز پی تو چیز یا پس
نه لک پی [illegible] گاو دنبه
در کاخ زنی نهفت ساهی
هر گرد عیان چهار بازو
زن لولی [illegible] از بن برآورد
پس ساهم روانه شد دگر رو
پس جای دگر ز فرش رسیده
[illegible] و نقاب او گشاده
پس سر گرد تماشای او شد
[illegible] لعل گرفت چالاک
زین حیرت تازه خویش [illegible]

شد حیله گر گرفتن دو [illegible]
[illegible] باز [illegible] آشنا را
او [illegible] خورد از پس [illegible]
زن [illegible] روانه
[illegible] چه [illegible] چنگلش [illegible]
بنشست [illegible] و گریه خود
از [illegible] شیر بچه گریاند
ناخن زده [illegible] سینه [illegible]
[illegible] گرفته
[illegible] چه [illegible] برین [illegible]
[illegible] شده [illegible]
[illegible] همت ز [illegible] کی آمد
خود ساخته اند طرفه گفتار
[illegible] بکاخ خود [illegible]
سارق چه شوی [illegible] مسکه [illegible]
در زی بچه خشم ازین که بند
خود مسکه چشید [illegible]
مید [illegible] بهار [illegible]
هر بار [illegible]
زن کرد دعا که یابم این شیء
سوی زن شیر زن رسیده
خوش [illegible] نشستش و فتاده
لاغر [illegible] سرا او شد
زانگونه که سینه [illegible] شد چاک
خود [illegible] جشن ان [illegible]

زین لنگه از این تحیر آورد
زن داشت بوصل سیام رغبت
پرسش بهمه توان تکلف
امروز عجیب بود کارم
حسمت چو شنید گفت باری
ناخن بزده میکنند سینه
این پوستین است تخیاله
آن زن چو شنید بر ترش
این جمله زبان شوخ و مغرور
زن از تحیر که هر دو بازند
در دیدن زن و خرم و متهم است
پر مسکه بخانه ام و خشم است
زن بار لسبوت پای بر
زان گفت که گر شکست جنایت
گوینده که پوستین است این را
حسمت چو شنید رفت تا در
بیند که هر بد خبر آن گفت
زان خوبروی هر نگار کرد
بر خنده خود کسی نیاید
گردید ز مسکه لقمه گیری
لنگ کهن خمی همه بدو آن
در صحن سرا شکسته خم دید
گفتا که گر است این بطا ول
این کی شکست خم روغن
هر زن بسیار ثبت تو ناطق

هر راسمه مسکه در خم آورد
اندک مندیش حسمت
بر بید روشنی خیابان آتش
این خواند و سرد کنارم
[illegible] هر دو بله فتنه از آن
القصه به تهمتش قرینه
گر بدن طلبید همی نواله
با الفت سیام فطرت زن شد
صرف که تو پیش مه و خور
از جلوه خود مرا نوازند
با فیل نعمت قرب ماوش
از دهشت سیام گوش کم است
از راه سوی سرا بر گشت
هر گز ندهم ز دست بلکت
بر شکوه نبوده ابت الیقین است
شد سیام بدست آن چو دختر
عیبی که نکند سر آن گفت
صد گونه عجب ز کار هر گرد
[illegible] رشت ز بعد دیدن سر
انگشت سوی تخت شیر
با قافله شد ز خانه بیرون
گریان بچه را ز اشک دید
هر گز نشد وطن یک گل
پا نبد همی او سر و همسکن
موسوم شده نخرص لباس رق

زین گونه چو مسکه سیام گرفت
گفت این همه شیر تخت بر خاک
سر گفت که جمله تن شست این
زد خویشتن به سینه بنده هایی
از این فریب خون نگارند
جاوید پی شکایت آیان
آماده حرف ناز و غمزه
پس پند سیام زاد و جیبو دلها
هر چیز که بایدت ز من خواه
گهی سیام در محیط افضال
زن گفت بکش که رهگرایم
پس گشت ز خانه زن روانه
چون آمده آن گرسخت سر بار
مارو پس گرفت سر عیب آورد
شد سیام پدید پهلو بام
حسمت ز عتاب گفت با آن
همراه تو دختری است بین
نشگفت جستجوش اکنون و
هر رفت بجمله خیل جانی
بر داشت خراب خیره سیلان
در کوی زن خانه شد دو چارش
القصه بر جستجوش برد
پوری همه مسکه خورده بانه
حسمت همه کرده خشم بر سیام
گریان شده سر گرس لط هکت

فی الفور ره مقام بگرفت
بنگر که سینه بند زو چاک
بیرون ز جا صدف است این
آورد ز مسکه ام خوش که
زنیسان به سر همی فشارند
در دیدن هوس فراوان
بادی همه حرف ناز و غمزه
گر هر چه پیرو ی تو هر جا
می کوی برای پیش خواه
مصروف عجب بخیل اطفال
[illegible] تو محافظ سرایم
هر زن بحیله [illegible] خانه
شد سیام بدست او گرفتار
ز آنجا به بر حسمت آورد
آگه که بود ز قدرت سیام
نشناس که حسیم لست روشن
لاعب بسر است ای همی بین
دانم همه مطلب نو لس رو
داخل شده در سرای خانی
حیرت شبانه و گرو نالان
بگرفت ز چشم است اشرش
زین جور و جفا سرش نبرد
جان و دل کا خراشید
کز هر چه می شوی تو بدام
ایذا دهیم بدین نمط هست

جسمت به پیش گرفت و گویان
که هر پی مسکه رفت جای
گیرد زچه مسکه ترا گاه
آنرا که بود همیشه نقصان
وادی قوبه چو حکم غارت
تا چند بود هر دست زنند
بگریخت و مسکه من و یدم
گهنسیام چو پسر شنفته
من سالها کار حسب گفته
زان گفت که طرز این سخن من
زان رفت به پیش سام جسمت
فرقی نشسته در بدو دمه
این گفته و هر به بر گرفته
فی الفور زنی شکایت آورد
رفتم چو لب جمن پی آب
خود خورد و دو جمله صرف کرده
جسمت بگرفت از عقب چوب
در خانه گجالی که هر چیند
هر گفت که مسکه خورده ام
هر واقع مسکه از سبب
گهنسیام بجلوه با ملیحی
خوش گوکل نگاه گردش
هم کاسه شکست و باخت هیلا
وشنا هم ده و نظاره کن هم
پنهان همه شوخ نشین آی

کمین حمله زن اند عجب بان
خوانند کلام ناسزا ای
وارم همه شی بخانه دلخواه
خرما که چیان نگه بدت آن
رنجبت دوم شکوه چون بیگون
بر نقص بود شکیب تا چند
زان باز بخواب آمیدم
پس گفته نماط سرانچه گفته
این رفت ز پیش شوخی خفته
بر کاری لطف خود لختین بین
کالحال روا زبرک نماد
هستند همین جنگ این که
پس راحت تازه سر گرفته
خود را به جسومت آورد
در خانه کسی نبود چاباب
کی گوش بهیچ حرف کرده
در شور که دارمی پی آشوب
رنجا همه دوغ قوم آسیب
مالیده یکی بروی این شی
پنهان کن ظرف شیر در سبد
ترسان زره ادای لطیف
گلبرگ صد شکوه ش
هم مسکه چشید بخت برجا
آرام بده آشنا کن هم
گر زور سر آس شین دانی

آماده نشان سیام اند
بودم که هنوز خر دستخوش است
زان گفت مده جواب بالعکس
آن زاره شد شعر زده به
خود مسکه اگر خوردخوش انگار
روزی بدرون خانه آمد
آهسته رسید آتش
من آه عجب خوانده ین صبا
جسمت شده خنده از پیش
عاقل جز سر مکان آب
جای بترم دکه مسکه دکاخ
در کاخ او گاو شیر نهه لک
پس سام هوای لهو کرده
در شور که خورد مسکه ام سام
ناگاه رسید این بیت شنگ
تعلیم عجیب دادی تو
هر جا همه مسکه خوردن تو
دانند همه خلق بوزندت
آونگ بلند و مسکه دیدو
خندید و گذاشت چوب جسمت
دانسته مطیع بنده او را
آمد زن دگر شکایت
در خانه زر و حل خشتش
از دی همه نقص ها مسکه
هر داده که دک به تو

اگر مر گله اش زا انتقام از
ور گر چه تاج زرین مثال است
از دزدی تو سخن عتاب بیاس
گر آب و دو جا ظنت در ده
لبریز ز دوده بهد با طفال
استاده شده مرا نماید
با چوب پلنگ بست ...
تا گفت ز مسکه چنیدیش مور
شد صرف عجب حجالتی را
پشت بچه و بره جان آ
رنج از گله زنان گستاخ
دزدی زچه مسکه اندکی اند
کی دزدی مسکه سهو کرد
با حیل نهاد اینطرف گام
بگرفت اما مسکه انگیختی
پوری ست که دزد را آ
صد خوف ز دست دل
... دزدی خانه با
... تم ... با ...
گردش به سر خود از محبت
زان داد بجسمت آرزو
از سام عمر آ ست لی نهان
در کوچه ز رقص حقیقتش
تا چه دل ... بر اد
ماندن چه رود ست در

جسمت چو شنید این سخن گفت
زنگی بازی تو شاکی گزندے
میگفت بهر گروه تنگ
رسید بنام چون سیام
آنوقت فی رسید شد لکی
انداده بچه های شخصے
دشنام سر به بیجیات
بر جمله فسون و میدش
جسمت چو شنید حال ملکو
گویان که منش کنون چو پابم
لی بی زدو کوب ارم امروز
گویان ز سر صم زمین نالہ
جسمت بگرفت دست سرا
محکم بگرفت جای بستن
بر خواست ز تیر لغفه رد جوش
زین خشم زیاده کرد جسمت
جسید هاستی که خواستی پس
زن در سخنی که خام جسمت
اندر سکش جهان بهم ست
تمام بدهان نمود لرچه
از کوشش مام و یاد حیلا
جسمت بجز که این زمین ست
زن ها همه زین خبر دوانان
جسمت بد سگیه سیام را بست
انفت بد وکان تنبیب

کمای سیام بچو بن جیفت
پر شر مهم جدا سه بندے
تنفیه نرابت بید بنگ
گفتا بروم بجائی بی بام
گر بدعت سیام لو باکی
زبلاج دمبرامی شخصے
ارافسزا بیج ادائے
حیران زبان ش بدیش یا

در خانه اگرچه هست هر چیز
لیس گفت بزن که بر فنی تو
الحال نصیحتم بشنو تو
این گفت و زخانه رفت بیرون
گویان که برای نند خوش تو
لس را همه سگه خود دار کاخ
تا چند بود شکایت او
نزد تو بود بلفرط تهذیب

حال محکم بستن جسمت دو دست ناز نیش
هیچگه ازادام شوق اپل الغنا کی رہائت

شد شوخ میکند ارم امروز
بنگ سچائل و غبالہ
نزدیک شید آن پسر را
می جست رسن برای بستن
جسمت سوی آن دوید پیش
بگرفت که بندش بعیت
آن بر تن سیام گاه بس
دارد رفتید سیام بست
جسید هاش بستن علم
جسید ها سیر پیش و گرچه
اورا پی قید خود تمنا
بگشاده عرابه خواهست
بر حالت سیاه خنده زبان
حولی ز غضب گرفت در دست
از زدن بچه ای سبب جسیت

آنوقت زن دگر رسیده
رانیده بر کسی عزیز است
آهسته بدش دو چوب تا دید
هر دید چو فرط خشم یادر
کهنسا مهر بنجیرش جمیست
کهنسیام نگشت بشقیت
جسمت بره غضب فتاده
هر بالک گون این بستد است
غافل بده و شیوز بیاد در سر
هر ایستید خویش نیاید
این سیام مثل یا مرتن داد
جسمت بهر ها دنی رسن بند
گویان نه بد گست پیلها
زن ها ز عتاب او در افسوس
از بچه چو تخت تیر دو زما

ز دزدی همه کرده تو تجویز
هر جامی که باشش نی تو
گر خانه بهیچ جا مرو تو
لا عیب شده با گروه اطفال
اورا همه ظلم و جور منظور
کس را همه رخت بردار کاخ
شهرم آید مرا از حکایت او
شد شوخ پیش بستر با ادب
در دست گرفت ز غفقب جوب
در راه علاج او شتابم
بگرفته دو دست بر سپیده
از خشم به سیام فی سرا بست
گوئیده که بد مت بعد بیت
خندید بدل ز خشم او هر
صد کاسه شیر را شکسته
گم آمده بهمو رسن بگشت
افسوس کنان زن ایستاده
بهر همه خون این بداست
آماده شرح را ز کر عکس
از تربیة شدن گره کشاید
خود دست بندش رسن داد
هر انو فور گریه پیوند
گو باز تو سگ را رہا نی
از درد دل شان اسیر افسوس
رستن او بسش حالاک

زینگونه همی هی چه [illegible]
می بین که گریه هست سخت
حشمت و سخن که تازه گردید
اکنون نه پدر که دارمش [illegible]
انجا که چو سیام بود [illegible]
بر بچه چنین غضب که آموخت
با دیده حیا [illegible] اشک [illegible]
میگفت زنی که زر سخت [illegible]
ترسان شده هست [illegible]
کی بود حیا دم شکایت
میگفت زنی به از [illegible] این
آورد اگر شکایتش کس
میگفت [illegible]
این هست همان که بی نشان [illegible]
گریان پسر کسی چو [illegible]
میگفت زنی که [illegible] هست
داری سر کار و بار خانه
بر ریزش مسکه اینقدر کین
ذره زده هر یکی پسر را
پل آمد و دید حالت [illegible]
پس گفت زما جز [illegible] باد
سیام هست عزیز تر ز جانم
[illegible] چو دست [illegible]
حشمت بجواب گفت [illegible]
[illegible] اگر چه جمله خیر است

ای لستن و [illegible] بی شیر
قلاب تو تنها [illegible] تندرست
گستاخی هر زیاده گردید
زاد این بچه خوش بخانه [illegible]
معبود ز خانه دور باشد
هنگامه بی سبب که آموخت
در [illegible] باغ جای شبنم
از [illegible] تو من [illegible]
در [illegible] ها کن
من [illegible] از [illegible] شکایت
کن غور که دزد باشد این است
بادان بود این دگر [illegible]
[illegible] پی شیر [illegible] سخت
رقصنده بخانه ات همان
جایش [illegible] خوب [illegible]
رنگش ز گرسنگی شکسته است
زو هست [illegible] کارخانه
جان ساز فدای [illegible]
او خواست زمام داد هر را
آشفت [illegible] خوف یاد در
[illegible] تو بسته برادر
کی دیدن [illegible] تو ام
[illegible] مرا تو مامی و [illegible]
گو یافت [illegible] عمل [illegible]
لیکن همه [illegible] است

گردید [illegible] اگر با
الحال [illegible] بهر
خوب [illegible] اید بهر تخلیص
البته [illegible] شیر در [illegible] بود
میگفت زنی که شد خرد
اگر گرد خطانه [illegible]
از دیدن او دست [illegible]
ابروی زرد و کوب [illegible]
حشمت چو شنید گفت [illegible]
پا بندی او که شمر دند
[illegible] سیام که [illegible]
در گونه [illegible] الن
این هست همان که ساخت دنیا
زان وجه ترا فزود نخوت
با بچه خود فساد [illegible]
بگذشت و [illegible]
از دهشت [illegible] چشم تر وی
کس گفت [illegible] حالت [illegible]
حشمت [illegible] است این [illegible]
گریان [illegible] که دیدی این [illegible]
الحال کنار دست [illegible]
پیشت چه بود [illegible]
سیام هست در جهان رام
در دزدی مسکه هست معروف
آموخته ام هزار بارش

این رفت خطا ببخش برما
[illegible] ازین فرزند
نافع [illegible] تخصیص
[illegible] معبود
[illegible] پور
این بر خطر از اراده [illegible]
آورد [illegible] بخانه [illegible]
در دست تو چوب [illegible] این
الحال همیشه [illegible]
هنگام غضب [illegible]
خشم تو [illegible] نکو نیست
[illegible] جان فدا کن
در بند [illegible]
آمد بمیان خانه دولت
[illegible] تفاوت [illegible]
آمد [illegible] افغانش
سوی تو [illegible]
[illegible] است مادر
بگذاشت [illegible] شفاعت
[illegible]
گویم چه دگر مرا [illegible]
[illegible] ای دو
[illegible] آگهی تو از سیام
آیین قبیله کرده موقوف
شد [illegible]

آرام نمی گرفت در خانه
گفتی تو که بهر هیچ بستی
سوگند سرت بحرف بیجا
باشد همه شیر وگاو از وی
آن جان بسیام گشت خندان
بهر تو بود هزار صنعت
از شکر تو رام اهل عشقی
میگفت که سوی شان کنم رخ
صد مرحمت است سیام را یاد
حسبنا بگذاشت سیام بسته
میگفت بفرط خشم آسا
هر چیز بخانه داد خالق
ای پل تو کنون چو عشق همت
از وی نبود عزیز تر شیر
آهسته جواب داد جسودها
کردند زنان چو عشر در خانه
هر دید و مبکه خیل زن رفت
آن هر دو درخت او فتادند
گشتند از آن دو طفل پیدا
تا سیام بکردن رسیدند
چشمی به لقای او گشادند
نتی تو بیرون ز درد آتش گل
خوش شکوه هر سلی زوست
خوش آنکه بهر دعای بد کرد
پس سیام ولی نکرد و رفتند

وه بد روشنی بود فسانه
بر من سخن دروغ بستی
ای شکوه بست این زبان است
دارم همه روز و شب آواز وی
کاسه از تو آتش نیاید چندان
انگشت بیان مطیع حسمت
پاشند مدام اهل عشقی
تا هر دو رسند از تمامی
افسان اگفته بهر عباد

حال استخلاص جملا ارجن از سیخ و وجود
چون بار دو مس از خالص که بر کیمیا است

لیکن نی هست سیاست
بس دور از خیر و شین هم
بیجاست درین مقام تعزیر
کالحال رویدم سوی باوا
غم بود بجان شان یگانه
خود نیز براه تازه رفت
با شور گرخت افتاد زر
هر یک بجمال بود یکتا
تا از ره مسیح بر کشیدند
لب را به ثنای او گشادند
دریافته حسمت نکو کل
خوش عزت نام هر ست
در کوچه دویدنت پدید کرد
با کام وداع کرد و رفتند

دارند زنان شکایت او
بل گفت که با تو ناز دارم
خود سیام عزیز جان ارجن است
حسمت زده خنده سوی باز
هر بسته گشا و کار بست
هم بنده نواز بوده تو
هر یاد ز جمال ارجن آورد
بازو همه داده ام به بستن
دائم بود از آن پیش بود نام

اطفال همی زند درین راه
گفتند حسمت آن همه زن
بازوش ز رنج ریش گنج آخ
بیجاست شفاعتش درین گاه
گفتند سیام چون تعان کرد
پس داد خبر دگر بخند لا
این شور چو رفت در زمانه
از گفته ناروان دو ابرار
بنمود چهار دست کفسیام
ای ذات تو خالق جهان است
خوش گله و مسکه زن اینجا
خوش بست بها و بست خسته
اکنون کرمی نمای بر ما
از شور شجر دوید حسمت

تنگ آمدم از حکایت او
زان بنده سخن نیاز دارم
هر لحظه نگاهبان ارجن است
کالشت ترا بود بوی ساز
ای کارگر گشاد و بست
هم خیره گداز بوده تو
در کار کجا تو تاوان آورد
این هر دو کنند قصد رستن
تا شاد ز وصل خویش وزدام
بر شیر رفتی درون شسته
لیکن کرد عجب طریقه پیدا
گردید بظلم شهره شهر
در شوق آنکه شد بیرون
جان ساز نیاز این چو رنج
تعزیر دهم که گشت گستاخ
کی چاره این جنون توان کرد
فی الفور رسید نزد جملا
هر شخص بوهم شد یگانه
بودند میان رنج اشجار
مانند ز سجده آن دو بیدار
شد دهن شش که بی نشان است
خوش طفلی در روی خن اینجا
کردی همه کار دست بسته
کافزون بود لغت تو دریا
هر اسیر اند بار حسمت

افتاده چو دیده هر شجر را
چون ناله او کسان شنیدند
دیدند نه شجر هر پاک
گویان که خوش است طالع [illegible]
گریان سوی هر رو بد حسیمت
زین حال کنون چگویدم [illegible]
هر زن بکنار می گرفتش
حق حافظ اوست جمله جا را
امروز که نیست مادر او را
داغ سینش بدست پیدا
میگفت که حسیمت ابد بخت
پرسید که او [illegible] ز چه
شد بند از این سبب چو خورسند
سیام آمد و مام در گرفتش
زن ها که شکوه اش شنیدند
هر شور کنان که عالم [illegible]
حسید ها همه خوردنی کشیدند
هر سیره پان همگنان داد
لطفی که در آن مقام بوده
حسیمت سهر این چنین مخاطب
بل گفت [illegible] که این [illegible] است
هر گفت بمام جمله نور است
بر کوس و کنار من هوا کن
اکنون بل و دوستان طلب کن
بل گفت که چشم بند و اینجا

در زیر شجر شمر [illegible] را
در خانه شد از آن رسیدند
پیچیده ها و [illegible]
امروز ز ضرب [illegible] فرزند
او را به بغل کشید حسیمت
من هر مرم و سر رویه چو سند
خوش کوس عذار [illegible] گرفتش
داد امن همیشه از بلاها
حق شد بد [illegible] یاد او را
از دیدن آن خجل [illegible] ها
پرسیدن پور کرد دل سخت
بی یاد شجر شکست از چه
[illegible] دادی تصدقش [illegible]
از فرط شغف به بر گرفتش
ده این همه فتنه آفریدند
مادر خوش از این کلام مطبوع
هر بال و دوستان چشیده
رنگ لب خوش و بل [illegible] داد
بیرون ز حد کلام بوده
کالحال بخانه باش [illegible]
بی شبهه حدیث بیفروغ است
اظهار زبان ز صدق [illegible]
خود [illegible] و نهان عمل کن
در خانه ز اصحاب طرب کن
هر گرد اشاره سوی حسید ها

نالید که آه همشس من
خائف نه [illegible] شجر هم
آخر همه بند او گشادند
حسیمت [illegible] بلا ز من [illegible]
میگفت که [illegible] هستیم
ترسان بکنار مام [illegible]
گویان که نجات یافت این پور
[illegible] از زن و کرد [illegible]
هر زن [illegible] تصدقش [illegible]
بند آمد و دید حال اشجار
آنوقت گرفت در کنارش
هر گفت بد من این ندانم
بر دش چو بپای اهل [illegible]
گویان که رخ که دید امروز
پس گفت بر [illegible] که خوان آر
گویان شده رو [illegible] بجسده
هر خواسته آب داد مادر
در آینه سیام روی دیدی
کی حد نشاط حسیمت و [illegible]
آرند زنان چو دزد [illegible]
خندید زنی که دزد شد نام
در [illegible] چو همی رسوم بازی
حسید ها شده خنده [illegible]
هر خواند بل و گروه کودک
القصه که چشم سیام بسته

ایوا بچه راه [illegible] من
آماده [illegible] سر هم
چابک به بر خود [illegible] نهاد
آماده ضرب و [illegible]
[illegible] شعار [illegible]
قربان شد [illegible] طریق بام
خود تازه حیات یافت این پور
خود مرد [illegible] کلاغ [illegible]
کاین [illegible] حسن [illegible]
آگاه شد از تمام اخبار
[illegible] شوق [illegible] عذار
ماندم [illegible] این ندانم
خوش شد ز دعای اهل [illegible]
[illegible] هیچ غذا چشید امروز
هر با بچگان نشست یکبار
ده زه و غذا چه دیر حالا
پرداخت [illegible]
قربان شدش جهان گزید
خود به نشاط حسیمت [illegible]
از شرم [illegible] دم درین مقام
موقوف کجا شود در [illegible]
خوانند مرا [illegible]
دارند فریب و فن که دائم
شد مائل لعب چشم بندک
هر بار [illegible]

میگفت بمادر آن ماه سیام
می جست بهر طرف وان سیام
جست طلب این کلام برده
آنرا که نیافت رای صاحب
هر گفت که نیست اشتهایم
آوردند غذا چو روشنی ها
در خواب خوش آن خجسته فالان
خود جست می نشد مصلح هم
صد فتنه رسید تا که هر زاد
آن به که کنیم ترک این ده
گفتند یکسان که این نکو هست
تفریح پی جواستی آنجا
در بر بند این روانه مردم
در بر بند این مقام گردید
بل کله پی چیه ارای بود
گویان که القرار اکنون
لهو بمبی بجای تو خوش
گویان شده جست این بید
از رخ برد آفتاب سبقت
ل اند دوستان ورانی
جست چو بدید سیام پرپس
بل بدید چو سیام را پس استاد
بل گفت بدست خرجش ده
هر رفت و بخانه مام میگفت
آخر پی سیام خوان فرستاد

بل را بگذار هم دو شید آم
آمد به بل و گرفت شید آم
کام و نطلب سیام پرده
با کودک هیچ جست عتاب
فرما که چه پخته بر ایم
خوردند لطف است از بل و سیام
تا در همه پای هر دو ماهان

آخر به تلاش نوبت آمد
بل خنده زبان بجمله در ریخت
آنکس که برون چون چنید است
با هر سیام گفت چند ها
گفتا همه چیز روشنی پخت
بیچون فازه هر دو دید یا در
هر خفته صباح گشت بیدار

زال بود باش بزند این به هیم چشم زخم
از وطن هر مردمی اچون که قصد جهات

باندن نبده دگر بود به
ماندن بدگر زنیم هست
پیدا علف مواشی انجا
گهنیام بهر سال پنجم
حاصل طرب دوام گردید
شوقش دل هر زجا همی رو
دهشت نبود کلام اکنون
گل شجر و لب چمن خوش
با هری سوی خویش این بید
صد رنج بود آفتابت
بر خاست صدا اگر آنجا
آراز دهکان یافت خویش
با گله دوستان پس استاد
آئیم شتاب اجازتش ده
کام از طبع او خفت
شیرینی و دوغ باد فرستاد

آنبر ندکسان قوم را خواند
گویان شده شد با دل خوش
این مشوره یکدگر گزیدند
سامان بعزابه بار گشته
آنجا که ارمیدنی یافت
گردید چو صبح عزم صحرا
بارم بل و نیک همتا هم
شیرین ز شمر دهن کنم من
کی پات سرای دشت باشد
هر گفت مراست شیر مطبوع
گهنیام چو این شنید
خواند که بل و ان سیام
بام آمد و دست هر گرفته
پس گفت چه بوشش همی
گرفت زرا خود بسی
آن شخص گرفت ساچر ب شیرین

هر یک پی لمس جست اند
تا کنون بشیء ام بیکران باب
صد زرف بعجب چشم بند است
کالحال عدا و لعب فردا
بقل خوش نان زعنی بخت
روشسته ربودشان به بستر
ماش بسر ورود و نابار
کالحال بگو گل افت م
بینید که نخل ناگهه افتاد
زین مشوره نهان بیخ اند
بر ما میست قسرل خویش بیش
ساعت زپی سفر بریدند
هر مرد و زنی وار گشته
خوش سبز پی چرتیلی یافت
رخصت طلبد سیر رسیدها
خوش گله جر من پی چرایم
کی غسل بیم چمن کنیم من
پس سیام بباز گشت باشد
بنو و خطر حرارت جوع
از خانه بسوی شان دویده
تا ناظر پس خود و بهشت مام
نخلی چه عجب ثمر گرفت
داری بحفاظتش همی بر
در دشت چه بنید ارجمند
هر خواند منشا که باغمن

گلنسام چو لالہ خابان
میگفت بہ من کہ ای مگنہ
صبحم تو کیی زخواب بیدار
بر باغ کلہ دگرد دخوش طور
زیبا لبرش نگاہ بر کرد
بر شخص بانتظار او بند
آورده از بیم چہ اثمار
گفتش کہ رخوری تو ایجان
بر گفت تمام من ودم ہیچ
کی جستم ازین محن سنجانہ
آخر بہ پلنگ داد جاش
ال بہر عبث بدستش ازجا
ہاتش تمام صبح کرد بیدار
بل گفت جہر کرد شتاب
بل مطلب کہ صحبتش بہ
چون می بخورستیم تو بابل
بل گفت خوش بہم او بخورب
بر آمده درخیابان گل
گفتند بدشت خط گل گیر
گفتند بدو کہ باش با ما
در راه سبک خرام احباب
سر دست بلبش کس ہمید اشت
زنگونہ لب چمن رسیدند
گلنسام بجلبہ تن ہمی خانہ

خرم ز نظارہ بیابان
جاوید تواریم ز خانہ
این خرمی من است پندار
گویا کہ مہ و ستارہ و ثور
پس خیره از نگاه طاوس
چون مردہی وجستجو بست و بند
سنجید خبرت بدیدہ او نو
گفتا کہ بیار مسکو نان
در دشت شر بکیل اہل صبح
کا حباب بدشت در ابہجانہ
مالید بدست خویش باش
خواہید کنون کہ کند چہ فردا
با عیش و طرب خورانند ما
بروند بدشت کلہ احباب
خود کلہ کش و مراغم ده
در بانہ خوش آورد ال
در دشت چہ کہ ننگرم تو لفت
شد عیش برای او تحصیل
تنفش گل و شاخ گل گیر
ناگہ مشوہی میان صحرا
مسرور لعب سیام احباب
از سیر نشاط بس ہمید اشت
با کلہ نوشتن رسیدند
تا جنش سحر دکلام او خوب
حال بیجان گشتن بتقاشر ناپاک طبع

ہر جا کلہ گروه رستی
امروز ہمی گذاشت چند با
بل سیام چو کرد قصد خانہ
صوتی کہ زبود کان شنید
بر چہره پاک کشت گرد
با آمده گرد در برش نام
پس گرد خرش فشاند و بوسید
کبس نام بہر دو پور نان داد
من کلہ خوشتن چرانم
این جملہ شنید و گفت چند با
میگفت کہ مشکل این زمان حیرت
گویان شده نند خصلتش ده
پس گفت کہ حیلت آمدای
ہر گفت بما در خود از سیل
کی بادگری درست آہنگ
جسمت ہمہ استماع کرده
خندان شده زین کلام او در
میگفت بجملہ اہل صحبت
رانند بدشت گلہ را پس
گفتا کہ نباشم از شما دور
کس نای و کس تکلیف نا بل
گفتی ز شما راست شعر
گردند ہوای رائع کاوان
جوش بکف و خرام او خو

آن ماه بصد شکوه رستی
کی آمدم از بد لفر دا
شد با کلہ ہر یکی روانہ
خود نیز بدان نمط گرشید
بر جسم سیاه خلعت زرد
کامروز بدست خوش زد کام
اندر بر خود لت اند و بوسید
دل را طرب بروی شان داد
از حکم تو در سرانجام
ہیچ شب سحر روی بصحرا
گر شام برای دشت میگفت
خود ہمره بل اجازتش ده
می باز بگو چہ مرد ده
در دشت بہرم دو اب با غیل
ایں جا نمیکند لیس تنگ
زین ماه بل اطلاع کرده
او را لبید با برادر
ما ہم بی دشت از رخصت
ہر دو بدشت ما انبساط بس
ز نیست عرابدشت ہو فور
کس راہی و رقص شاغل
کامروز روانہ زد حسمت
خوش بود بجملہ فراوان
زیر شجر چمن ہمی خابت

در چراگاه عدم این گاو در اوقت چرا آت

دیوی ست که عجل شد بهیت | بل دید و شناخت دیو را رد
کالحال کنید عجل ها جمع | گردند چو حصر کله پی قصر
چوبی بگرفت و رفت پیشش | آن دیو چو سیام را جدا یافت
گرد آمده و گرفت مغزش | آن دیو رسید در جهان یاب
خویش ز دست سیام را گزید | گویان که بما نجات سر داد
پا در ره کین فشرد این دیو | گردند بهر معالفت ها
بنهاد خطاب آن یکدن | گویان همه ها نکو تر پیے
قدرت نتوان نمودن پیش | کس ساخت و ساخت گل بر آب
گردید نثار باز دوش پس | کس دید و ثمر که این خور
عزم ره خانه شام کردند | از گشتن دیو جمله مرخوش
رد یش قمری و رنگ لیلی | آویزه و تاج او مطلا
رفتار خوشش لطیف دلکوب | دام دل خلق تار مویش
خوش شود ی سیح راچه پایان | آمد چو بجانب سیام همه جهر
کین پور ز زور دارد اسباب | پیش آمده دیو عجل صورت
سر مایه صد سرور زیبا دے | جسمیت بهر ابش همه ابن شد
دریافته مکر دیو را چون | بهر همه خلق یا دوست این
سر گرد ز صنع جمله را محو | خندان آن همه جسمیت پاک
گوساله چرا لب چمن خو | پیدا ثمر نو از شجرها
بی هیچ خطر ز جمله اسباب | زنگو نه چو داد شرح حالت
شد قوم چو گاو دوش آنجا | هر رفت ز روی هوش آنجا

پس شیر ز حکم کنش و رجل
فرمود به بل چه جای غفلت
پیر گفت بسحر خویش لشعر
بر گفت که شیر سپید بیشش
بر گشته سیام هم ز پیشش
حیران همه دوستان عدو بدند
بالقریب خورد دی این دیو
بل داد بکنار لیش تن
گرد ی سر با تو دیو از ریش
آرسته تاج نیکوش حسن
رنگلوته ز سیام کردند
هر سبز فنر اسپیان خیلی
اندر کف دست اعجب عجب
زیبا دل و سبز ز دست یا
دادند خبر بجسمیت احباب
بی شبهه عجیب پور زاده
میگفت که شد دیو اول
حیران اسپاعان بدین نحو
از سبزه تازه صد چمن خوش
در سایه نخل لعب احباب

هر یافت که دوست این عجل
عجلا جسدا له خوار
هر گز نفتاد دیو در حصر
بهر جلدش ز کینه نشتافت
گل ریخته بس فرشته بر خاک
دیوی شده عجل و مکر بهر داد
آمد به نظر معاشرت ها
چون دیو دی کم نار نیخے
کس نقش به جسم در لاش
کس گفت بس است شکر بن جور
مصروف بهر در دو سعی ز هر جون
پوشاک و شاخ او مصفا
گردیده گاو ها در پیش
جسمیت به سرش گرفت از
ما غافل گشتیش این العجلت
کام فزود هوش نگاهبان شد
طاعت سر خوش که داد رست این
گر بند راین شدم فر خناک
سیری دم چو عم از ثمر ها
بر دار از دل هر دو مام دهشت

حال میل سیام بر دو شیدن شیر گاو
صاف میچو شد بیان خبری که پنهان در اما اثبات

بر بستن رجل او چگونه | هم داشتن آب با چون
ما با تو سحر دهیم تعلیم | هر گفت سحر مرا نخوانند

هر دید چو حلب گاو دوشیان
بنشست که حلب با مدامو
آوردن عجل او چگونه
گفتند کنون ز صر بکن بیم

تعلیم همین بنجو است ز دوشان
از غیبت قلب ابدا امو
هم کردن شیر در انا چون
مد شم همه از سر انخو انند

جسمت زرده بانگ گاهی سبزه
القصه چو خواب کرد مستی
گفتا که گذار تا کند خواب
شد شیر بدون پی زبان کار
هر دشت به هوای شیر دوشی
هر طرف گرفت در دور اها
جسمت خوش در سر و در ان
سوداگر در بهشت ناگاه
هر سو برگرفت بس نهاد ش
جسمت بعجب کار گهنسیام
بنشیند روی گشت حیران
آن شخص که جمله صورت از دو
آن شخص که رونمای هر کار

سام است برای خواب درای
بر دند لبا به هر دو ماشس
گر محنت لعب گشت بیتاب
آواز همی دهند عیار
بر خاست برای شیر دوشی
جا ساخته گاو را به پهلو
دولت همه نذر بر همن ها
هر گرد سر خرید ناگاه
از شوق بدست خود نهادش
نا واقف اختیار گهنسیام
پاکان همه در بهشت حیران
در خانه نشد ندرت از دو
در برج حلیس قوم تقار
خوش یافت زمین برج زل

آورد و فگند فرش خوابی
میگفت بروشنی جسو بس
زد بام سحر صدا که برخیز
اکنون ده شیر گاو با جوش
طرفی طلبید و روشنی داد
افتادن تار شیر بیجا
انبوه ز قوم بر در بند
بائع همه قیمتش گران گفت
بر بو و بصحن خانه اش گشت
از دور همه شاخ پر براه
گهنسیام ز در چو یافت حاصل
آن شخص که دور تر ز جا است
خوش هر زن مرد و همت بند
کانجا بچر اند سیام گله

در صحن که داشت اهتمام ...
دار در گسل چه خواب غفلت ...
پیدا شده نور از سحر خیز ...
بر ... این مال ...
هر شخص برای دیدن استاد ...
خندان همه شخص و خنده ...
هر با همه زیب زر ...
مانند فرو که چون نوع الگفت
داد آب که همچو دانه اش گشت ...
یعنی که درخت در براه ...
بخشید بهر زنی حمائل ...
خود زیب کنار جسد ...
کز جا ... بام ... خور ...

حال سیجان گشتن دیوی بچه سر نام او
بعد مرگ بی‌نوا منقاش اسباب نوا

زیبا هر دل روان هم صبح
گویان به نظاره هر زن گنج
دل یافته زیب صحبت سیام
آویزه بگوش درخت در ...
معروف به رقع که هر دو
گاهی طاوس را به رقص آر
گفتا همه را بر آب آینه
آمد به میان زره لیکا ...
یاران چو تنش نظاره کردند
گهنسیام شد از نگاشر آگاه
گفتا که به تر زاد و در آینه

گویا شده صبح واصل شام
زنگوله بپا و تاج بر سر
گیرنده ز عیش زاله هر دو
گاهی در پی خردش هر دو
با گله خود شتاب آیند
غمخوار ده داشت شکل غمخوار
ترسیده از و کناره کردند
مشتاق قصد قتل آن ماه
تا جمله مکتبش گرا امید

هر با همه خیل و طرفه شاش
زن ها همه محو دیدن او
گاهی سر و دگرم ما نان
زمینان چو دهن لعب آشکار
هر گفت و سیکه با خواهش
خود تو دستش لسان گهسار
گفتند بسیام کانکو کیش
گفتند چرا همی روی تو
رفتند غرض چو بهر سیام

...زر گاه سیم و وال ... حسب
کالیشان چه نکو به بر ان ...
خوش چو لک برخ بر مینا ...
در دشت چنین رسیدن ...
گاهی همه نام گاو خواهان
دانست که گله گشته ترش
رانند ... چمن ...
در ارض و سما کشاده ...
خود هست بلا ز دشت در پیش
موصول بلای بد ...
آمد بنظر ... بد انجام ...

آن دیو به نزد سیام روبرو
گویا که شدیم گرچه مانع
آن دیو نزاد جادوی روش
نالید بوقت نزع جان دیو
برخواند گروه را که آیید
گفتند که هست سیام برزور
با دو زنگ و غرابه را گرفت
خوش دلم که داشت در کنارش
پس داد بجمله گاو ها آب
آمد ز پیش و شاخ گل نیز
یاران همه همرکاب با هم
گویان که رسید سیام کنون
خوش قشقه قرین ابروی او
دندان عجیب در رویه نور
دیوانه این ادا توانش
نالید چو گاو سیام در راه
گویان همه طفل انجبد ها
وا داشت دهان براه دیو
القصه که سیام ریخت خونش
میگفت جسومت این چه دستور
وسواس عبث که تن بتقدیر
میگفت که خور طعام حالا
در خانهٔ خویشتن خور و باز
چون گوشتگی بود از نسیم
جسمت چو شنید گفت پنهان

یکبار چو لقمه اش فرو برد
بر شد بدهان دیو صانع
انداخته یک بنیک بر روش
ترسان شده خیل طفل زان دیو
گشتم بترش مدد نمایید
دیوی چکند به پیش او شور
گوساله کاین خرابه را گشت
خوش ما که شدیم دو ستدارش
غاسل شده هم خود و هم جواب
اثمار باو غذا هی گل نیز
در نی چه عجیب سخن سرایی
ببنید درین مقام اکنون
خوش حلقه زین گیسوی او
مژگان غریب و چشم مخمور
یعنی که بسرو نوان شد
شد زآمدنش جسوت آگاه
کز بهر تو بور هست یکتا
بی گرفت ذکر و خوف زیده
داریم عجب که گشت چو نقش
تا زاو صد آفتش بدور است
این کرد ز طفلی و نه تدبیر
بهر چه همی روی بصحرا
کز دیدن لست عیش ما ساز
در زیر شجر همی نشینیم
هستند کسان قوم بد ذات

دیدند چو حال سیام اطفال
بر دور تنکمش دمیکه جا کرد
منقار چو کرد وا دگر بار
ال گفت که سیام دیر تر گشت
احباب ازین صدا رسیدند
پیدا شده تا بخانه رفتند
این دیو همیشه داشت پیشش
چون جان بگاه ز بدن رفت
یاران ز گلش نگار دادند
یکجا که شد بشورنی سیام
در برج چو شورنی رسیده
عقد کل و صدر دلنشینش
فرخنده تبسمش گهر ریز
مصروف ترانه از ادای
زینسان ال و هر مسا رسیدند
در خانه چو سیام گشت جا یاب
بودیم سوی چمن عنان تاب
تا در دهنش رسید و دیدیم
حیران ال مادر و پدر این
در حادثه کیست بهر او یار
آخر بر خویش خواند بسر
شد مادر چو من و پدر چو
گفتا نروم براندن گاو
گر نیست ترا یقین این کار
بر بچه روا دوادوش

بر یک بر ال و دیفی الحال
افزایش آتش بلا کرد
گهنسیام ز بیم دیو بیقرار
تا خوف رود ز حمله یکبیت
او را بغل فرو کشیدند
ز ورفت بباد آفتی چند
کی جای خطر که زور بیشش
گهنسیام بجانب چمن رفت
تاج عجبی بسر نهادند
کردند سراسر ال و سیام
هر زن بنظاره اش دویده
تاج سر و فرق جانگزینش
پاکیزه تکلمش شکر ریز
مالوف زمانه از ادای
با کله آشنا رسیدند
جسمت به برش گرفت بیتاب
تا کله تشنه در خور آب
نالان همه نزد ال رسیدیم
بهر همه دهشت و خطر زین
خود خیر همی شود مددگار
ز و زینت و زیب داد بر را
ما هر دو بعشق پای بند است
گیرند ز من چراندن گاو
می پرسی ز ال تمام اخبار
معداع زمانه این رسش اسکی

زینگونه چو سیام گفت از هوش
چون خور دصباح ناشتا سیام
سر رفت گرفت خود بچنگش
زن ها همه عاشق جمالش
ان واقف راز های هر دل
وابسته محو خویشتن هست
در راه مزاحمت همی کرد
کس را به نظاره خنده کردی
زن ها همه محو دیدن او
پنهان کن کوی در غلاکه
در گوشه چو جا همی گرفتند
با ما سخنی کرے کمنی سه

گردآن همه مادرش فراموش
خرارہ ورشته خوبست از بام
خوش گشت که خوب بود در نگهش
آماده خواهش وصالش
دریافته این مراد در دل
بیرون ز حساب روز زنان هست
هر بار مکالمت همی کرد
کس را باشاره بنده کردی
نالان ز غم رمیدن او
زینسان بمیان او حواله
دستش بهوا همی گرفتند
گفتن فتدت آبه پیش مادر
الحال بیان راد هیکا هست

شب خور د غذا خفته شد هر
گفتا که خریده ام سرایت
خرارہ کشان روانه در کو
گوینده که باد سوی ما این
زانگونه کسی که خواهد اورا
چون دید زنان برج را یار
خرارہ و گر دنا دواندے
کس را بکرشمه از رو کج
دلتنگ نمای او بجز بی
درنده سینه بند از خویش
گویان که ز شوخیت بجانیم
آن شوخ ز عشق رام ایشان بود
با سیام قران رادهیکا هست

روزی دم صبح شست مادر
برطاق نهاده شد بر آن
یاران جمیل همسر او
هر دم نگرد همی ما این
واقف که یابد آرزو را
سنگ بحسب میل شان کار
در خانه هر زنی رساندے
کس را باد از ابرو کج
دشنام ستایش از لبشیری
شاکیش بحجبت نکو کیش
اکنون بر مادرت رسانیم
در جلوه گری نکام شان بود

حال لطف سیام و رادها در وصال آمدن پیش ارباب نظر کیفیت ومساآت

گهنسیام بکوی برج باران
افسر سر و گهر بگوشش
خرارہ ورشته داشت زیبا
هم قشقه سرخ بر سر او
چون سیام دو چار راده یکا
دخت که وا ز کجائی ایجان
شه فاش کنند زاده در دشت
کس را چه خبر ز شان هر دو
گردید عیان محبت هم
کی خانه تست دور ازینجا
از بسکه مزاج تست ساده
مانند رود بگاه خانه

بر رو همین گذشت تنها
هم رخت سیاه در بر او
نگمین بها هرادهیکا شد
در برج نیامدی الی الآن
بر مسکه خور فتاده در دشت
عشق ازلی بجان هر دو
کی ماند نهان مودت هم
بهر چه بشوی نفور ازینجا
دارم بی صحبت اراده
همره رشمش زبان هیانه

رادها نظرش فتاد ناگاه
چشم و رخ و ابرویش نکوتر
پرسید از و که کیستی تو
گفتا که چرا به برج آیم
هر گفت که دزدیت سازم
چون سیام بدین کلام زو برد
هر گفت که چیست تکلف
از خانه نند خوانیم تو
سوگند پدر ترا که حالا
آنجا پی سیر گر شتابی

حسن و جمال خویش با زنان
خلعت به بپرورد ابه دوشش
کم عمر تبی بحسن دلخواه
خال و لب و گیسوش نکو تر
احوال بگو که کیستی تو
در خانه لعب همی نمایم
می آمی ز شوق با تو بازم
بی ساخته دل ز دست او برد
آئی پی بازی از تالف
سو سوم بکا نغمه دائم تو
می باخته باشی ام اینجا
بی شبهه و شک مرا ببینی

رادها چو شنید این تکلم | زد در دل خود دهان تبسم
تا دها اگر به محبتِ هر | راهی لبر از خوف مادر
تعویق فتاد زود آید | اکنون بلب چمن میاید
در خانه چو گشت جلوه گستر | پرسید ز وجه دیر مادر
می دیدش اضطراب میداشت | کی خواهش خورد و نوش میداشت
پس گفت بمام خویش و ظرف | گاور دن شیر را شوم صرف
تعویق فتد مرا اگر آنجا | هرگز نرسی تو مضطر آنجا
دیدار طلب دوید آنجا | بر وعده هم رسید آنجا
پس شیام رسید همره نند | رادها ز نظاره گشت خورسند
پس نند بگفت هر دو بازید | زانجا نه سزد که دور تازید
رادها بهر این به نند گفته | گر جا مرو که نند گفته
بگفت برون کر دست بگذار | بیجا همه بند و بست بگذار
آن هر دو اسیر الفتِ هم | مسرور ز لطف صحبتِ هم
آنوقت چو شیام گرد را | شد ابر باسمان هویدا
چون نند بخوف دید هر خفت | بر بودن او برادها گفت
آن هر دو عرض روانه گشتند | با سیر و طرب یگانه گشتند
رقصان شجر از وزیدن باد | زنبور سیه بشغل اوراد
مسرور گشت هر دو در دشت | کی واقف کس شد آن گشت
وقتیکه رسید هر سرا را | خود کرد وداع رادهکا را
آنوقت سحاب رفت از جای | گهنشیام نهاد در مکان پای
پرسید که چادرت که برده | خوش ساره تو ترا سپرده
گفتا گله ام لب چمن بود | آنجا همه ازدحام زن بود
من ساره ربودم از یکی زن | زن نیز ربود چادر من
پس شیام ز ساره خست چادر | نمود و بران فریفت مادر
به نهفت لباس شیام خود را | از در زده بانگ مام خود را

هر ضابطه الفت نهان شد | دیدش به نگاهی و روان شد
رفتی و بهمسران سخن ساز | کانجا که رسید پی لعب باز
زینگونه بلب کلام میداشت | دل بسته عشق شیام میداشت
گفتا نچنانک رفتم ای مام | این حیله گرفت دل بیارام
پر خوف ز مادر و پدر بود | چشمش گرو لقای هر بود
بقار بداد خویش دو سفند | گاوم پس گاو خویش دوشند
بگرفت چو ظرف زین بهانه | راهی شده سوی گاو خانه
آنجا چو ندید آنزمانش | می جست خموش هر کرانش
گهنشیام چو دید رادهکا را | همراه گرفتش از مدارا
گوینده برادهکا که هر بین | گاوش نزند تو خوبتر بین
دستش بگرفت گای خوش انداز | جائی چو روی من آرمت باز
گفتا که ترا به بند دارم | دهشت ز عتاب نند دارم
اما ده شوق دشت هر دو | عازم ز برای گشت هر دو
هنگامه رعد و برق آورد | تاریکی غرب و شرق آورد
گهنشیام که بود دست رادها | در دست گرفت دست رادها
هر گوشه شگفته صد گل تر | پیچیده چو زلف سنبل تر
افزونی آب در چمن هم | پیدا بکناره صد چمن هم
خوشوقت سحاب و برق بنغرق | فی حسنها السحاب و البرق
پوشید ز ساره اش بر خویش | او را همه داد چادر خویش
چون ساره بدوش دید حسمیت | بر ناز زنان رسید حسمیت
این حرف چو شیام گوش کرده | پس حیله ز روی هوش کرده
از جستن گاو زن گریزان | نی دکیف دست من گریزان
از سارق خویش بی هراسم | زود آورش که می شناسم
رادها سوی خانه شد چو رهگیر | میداشت بدشت ظرف پر شیر
مادر چو تغیرش نظر کرد | دانست که چشم بد اثر کرد

گریان به پیش گرفت و پرسید
آمد بسرش یکی سیه فام
زان خوف بمن نماند طاقت
گویان که مرا دو پور و یک دخت
گفتم که بزفته باش جایی
گاهی سنجاک کار داری
مانند تو دخت هفت ساله
رادها همه گرم خنده در دل
رادها که ملک نیافت رازش
راحت پی والدین از زبان
رادها که بعشق سیام شد شید
گهنسیام بنام بود در جوش
وی گم شده بر چمن مرا راه
جسمت شده حکم ده بخواندن
هر گفت برادهیکا درون آ
جسمت شده محو صورت او
می گوی بمن که چیست نامت
پرسان بو فور شوق آگاه
گفتا بر کهنهان بگوشید است
خندان به پیش گرفت جسمت
اندوه دلبر خیش خط فرق
فانیز و برنج و گنجدش داد
باری بهم اختیار هر دو
رادها چو بخانه خواست رخصت
گویان شده باز سیام آمد

باری خبرش گرفت و پرسید
زائیده ننند گویدش مام
اکنون قدری بود افاقت
وارست ز ماز خوشتر کرد خت
تا نیز نکرد در تو راستی
گاهی بچمن گذار داری
وارست ز مار لا محاله
یعنی پی سیام بنده در دل
کس را چه خبر بود ز سازش
اسرار بشوز شوق از زبان
آمد پی لعب بر در هند
بشنید صدا و ماند خاموش
این دست گرفت و برد تا راه
هر رفت ز طرز به بخواندن
خود میطلبد ترا جسود ها
گفتش که دهست کجا بگو بر
هم مادر و هم پدر کدامست
کز حالت خود مرا کن آگاه
من نوب نیمکش لوند است
کز بهر من آشنا است گیرت
گویا که شفق رسید در شرق
آهسته دعای پچیدش داد
جسمت گر و بهار هر دو
می آمده باش گفت جسمت
از بهر لعب دوام آیی

گفتا شده دختیم بره یار
دختر ز فسون دمیدش ز نیست
رادها که چنین بهانه سر کرد
آشفت برادهیکا که شوخی
بین حالت دختران دیگر
چون راه روی بچرخ بینی
این گفته و داد غسل پوشاک
گفتا نروم ز خانه من دور
آماده ذوق سیام و رادها
هر طرز ره داهی نمانید
آواز لبسیام داد از نهان
پس گفت بمادر اندر ره پاس
اندیشه گشت در دل او
از دیدن هم شدند مسرور
پس سو گرفت خواند او را
دیرور دل بیاسیام بود
چون دید بخوبیش دعا خواست
گفتا بر کهیهان مرا آید هست
گفتا چه بود رسی لوند
ز دوشانه نموی سکبو شش
آورد بیش عجیب نماره
پس گفت که لعب کن تو با سیام
آویزش هم ز جنگ بی فرق
هر گفت نیاز خواهی آمد
از مادر من بترس هیچ

افتاد خود از گزیدن مار
نشناخته شد که رادهیکا است
ماهش ز زره شعف به بر کرد
هر دم روی از سرا که شوخی
بنود چو تو خیره هیچ دختر
کی بیند کسی بهی گزینی
پرسید پی غذا به تا پاک
بازیچه بده مرا است منظور
افتاده شوق سیام و رادها
بر صدق و صفا همی نمایند
پس سیام شناخت طرز آواز
کین دختر کیست زود بشناس
زان رو نکند بخانه اش رد
کی ماند ملال هر دو مهجور
جسمت بر خود نشاند او را
ره جانب خانه اش نمودی
چیزی بکمال التجا خواست
دیدار تو داد در چمن دست
خود ساخته با تو کی لوندی
آراسته جعد خوش بموی پش
پوشاند و نشست در نفشه
رادها شد ازین تماشا انجام
گویا که سحاب وصل برشت
بازم بتو باز خواهی آمد
مشتاق تو بوده است او نیز

رخ داد زوه خنده بر وصالش / گردید روانه با خیالش / در خانه رسید و گفت مادر / ار است که چه بود و چیست زیور
گفتا که پسند بود جایم / جسمت طلبید باز هوایم / پرسید که نام فرخت چیست / هم مادر و هم پدر ز تر کیست
سوی سرای پور خویشتن دید / در خواست غار سوی من دید / آرایش و زیب جیدم داد / فانیز و بسنج و گنجه هم داد
درخواست نماز داد و انجام / هر بدید تو و داد دشنام / گفتا بر کهیان بود بوده است / گفتم که چه با تو وانموده است
مادر چو شنید سخت خندید / در هر جواب او پسندید / فرمود که هر چه گفت جسمت / بار آن همه هست گفت جسمت
پرسان شده بار بار از حیرت / دانست که دیگ آرزو پخت / اهل بر سانه پیش گیرت / دشنام دهان بحق جسمت
گیرت از گفتگوی جسود / پی برد بر آرزوی جسد ها / القصه سرو عیش سر کرد / خوش باز شنو ازین خبر کرد
پس در از این بود هر دو / صرف طلب امید هر دو / بر تخت طرب جلوس کهنیام / راد ها زار از عروس کهنیام
پس گفت بمام پاس آن دار / کز حیله تو لعبه ام نهان دار / بر روی نظر است راد هکارا / در دو انم زیب حمله یارا
نی هم که مرا عزیزتر هست / اورا همه دم برین نظر هست / هر گز نکنی تو هیچ پاسش / بی شبهه مرا بود هراسش
گاهی مکن اعتبار آن هم / می پوشش زر ختیار آن هم / گفتا که مکن هراس از بنیاد / هر روز دو لعبات کر اباب
چیز تو هر آنکه زر دو اکنون / بیشک گفتمش ز هیچ بیرون / گفتا که چو دزد دانه بینی / در حسرت چیز نشینی
او دوا چو برو دگر چه کوشش / پوشش که نکوتر است پوشش / اکنون همه را نهفته داری / هر گه که طلب کنم برآری
پر لطف کلام سیام ساده / جسمت گرد کلام ساده / چون گوش سیام این بیان کرد / گوئی و نی و گرد نهان کرد
جسمت پی سیام شیر آورد / با شوق تمام شیر آورد / هر گفت که آرا زفلان گاو / دوشیده ام اولا همان گاو
کی رغبت سن بود به هر شیر / هر گز نخورم کنون گر شیر / سوگند بخورد مادر پیر / کر گاو سفید هست این پیر
مید اشت چو شیر گفته گر می / دم گردی و دادش نرمی / کهنسیام چو حمله شیر پوشید / چشم از پی خواب باز پوشید
چون صبح دمید بانگ زد مام / کاینوقت مخسپ و مخور ارام / احباب صدا زدند بر خیز / از بهر تو آمدند بر خیز
برخاسته سیام و هم رو نشست / فی الفور بدست خود فرو شست / بل گفت که هر صباح برخاست / زین حرف باشراح برخاست
هر بال کودکان غذا خورد / چیزی لطیف ناشتا خورد / پر رونده عوآتیش بسو اشنے / خود گشت روانه با جواشے
هر کودک خرد سال آمد / با عجلت و با عجال آمد / گویان همه تن همی توان رفت / فرزند این همی توان رفت
گوساله ب جمن گذاریم / در بینی تنٹ قبا فراریم / کهنسیام روانه شد بدان سو / همره گروه همره او
تیمار بصوت گاو رانان / اندر پی و شاخ نغمه خوانان / کهنسیام بگفت حمله یارا / تعلیم و سید ام این صدارا
خوش خش رسید چون بانان / خندان شده خیل گاو بانان / پس گفت کنون شتر انیسو / خندید دگر اگر شود خوت
در سبزه چو خاک را گرفته / بر مسند این پاک را گرفته

آمد میان دشت اکھاسر
در قوت او چه جانگ بود
بود از پے پوتنان برادر
چون بود ز فیل سر سه داغش
وا کرده دهن ز مکر و فن خود
فی الفور تمام حال دانست
ان بود دهان خویش بسته
شو همه سیام چون شنیدند
آندم به فلک فرشته ها ان
جسم دم او زیاده شد زین
آن لمعه بچرخ رفت و بر گشت
آندم همه ها برون دیدند
خوش مادر و خویش بدر بر آت
از اوج فرشته گلفشانان
از نام کسی که کسب کام است
آندم ملک از شکوه مسرور
اید چو غذا ز خانه آنجا
در زیر درخت سیام نشست
هر بار ببازی و ظرافت
جمعیت پی سیام هم دستان
شد کاسه غبار برگ اشجار
خوان های لذائذ العیف نهادند
سبد نام وسل گرفته سامان
خوش لقمه بدیگری نمایان

حال بیجان گشتن دیوی اکھاسر در لقب
گنج راز روضه جنت پی این اژدها ست

آشفت بکار سیه داغش
آراسته باغ در دهن خود
خون ریختنش حلال دانست
راه همه بار پیش بسته
خود نیز درون آن خزیده
از کثرت رنج دست مالان
زد آه که سست اراده شد زین
تا اصل جسیم پاک بر گشت
از دیدن او سرور دیدند
شد گشته طاقت از دها بت
در مدحت سیام سر زبانان
خود در دهنش چه جا نام است
یکسر گله و گروه مسرور
هر یک خورد آب و دانه آنجا
گوش همه از دهام نشست
هنگامه خنده و لطافت
آن باغ و طعام هم فرستاد
گرد آمده بس بعلم اثمار
پس زان قدری بلطف بنهادند
قاسم شده گھس و سدامان
آخر دهان خود ربایان
زین حال ملک بچرخ خندان

القصه شد اژدها بر اسپ
گھنسیام برو گذشت ناگاه
خود بود دهان او در کوه
آن حمله به تیزی چو ماندند
بر هم زده دیو پس لب خویش
گھنسیام که بود در میانش
رشق شد نهان درونش و عیش ماند
هر گشت برون و حمله را گفت
گوئیده که خوف ما غلط بود
هر با همه با سخن سرا بود
اندر لب قند سیان آمین بر
از آنکه نعمت رسید سیام
گفتا بمصاحبان خود شیام
با آن همه با خرام کردند
خوش جامه طرفه زیور بود
آنجا همه را غذا رسید
هر ساخته جمله شاکل آن وقت
زد حلقه گروه بر کرانه
جا شد که برنی و عصا را
مصروف بلقمه بردن هم
القصه شریک آن خوش آنها
انگشت گرفتند زیر دندان

اهو ز کنش گشت اکھاسر
همراه بکی و بیش و کی بود
با تیش وہی نهان برادر
از لوح جمیعت اشتباهی
احباب دو ابید داشت همراه
زین شبهه درونش آمد آنبود
از عجز دعای سیام خواندند
زان وجه که یافت مطلب خویش
بالید دو چند از دهانش
جان رفت چو لمعه چراغش
آئید که آنچه بود جنت
لطف تو سمد بدین نمط بود
کین کار ز دولت شما بود
کار از تو دلی اکھاسر
بی شبهه نجات رسید سیام
در غیبی هست توان دل کام
در غیبی هست مقام کردند
به عارض خوب منظر او
خوش دوغ ز هر سرا رسید
آراسته طرفه محفل آن وقت
گھنسیام نشست در میانه
وقت آمده خوردن غذا را
مسرور طعام خوردن هم
آنها ز طعام هیچ خالی ها

شد فضله خوری چو چماد سیام
نافل همه باز قدرت او
حیران شده بود جمله شانش
گر عالم غیب هست گیرد
گهنسیام میان منزل خویش
سیام ست چو کار ساز بدو هم
آن هر دو ز راغ باز گشتند
بود دید چو جای سیام خالی
سیام آمد و هیچ کس ندیده
آورد پدید جمله اشکال
همصورت هر یکی دگر بود
گفتا سرشام با جو اشتی
بینیش پسر و دنبک آئین
بر رخ همه کرد گاو حاشت
گوساله و بچه نزد پایان
در بر چو گرفت سیام را مام
گفتا نروی تو صبح اکنون
گفتا که تو تشنه نوشجان کن
حاصل شد و رستی جوان جوان
هر گشت اگر و کرد کبر بد کم
چون رغبت انس خویش دیدی
آنجا همه پرده های خود دید
تا یاد که هو اس باختم من
زین شبهه بجای خویش و تافت
چون سیام فرود در دلش فهم

حال بکسو بردن برہما گروه و کله اش
مجلس آرایان صحبت را ملال انگیز است

برخاست برای امتحانش
وز دور زرب بست گرد
مصروف عمد ابن تحفل خویش
شد واقف جمله راز بدو هم
محروم سراغ باز گشتند
بر بود دگر وه نیز جاسے
یک بار به پیش و پس ندیده
آخر شده خود دواب و اطفال
کی فرق پدید در نظر بود
کارید زهر طرف موسی
راحت ده مردم جهان بین
هر زن ال جان و فدا داشت
آماده خورد و خوش سامان
پرسید که شب چه کردی ای سیام
سان کله بر بند سوی هامون
دیگر پس غسل میل نان کن
خوش داد او بهر دو روشنی نان
کس کی شد ازین بیج محرم
اندر پی هر یکی رسیده
زانسان که سند بجای خود دید
کی رتبه هر شناختم من
هر چیز که برده آنجهان یافت
شد منفعل آخر انجمن و هم

گویان که چه جا شکوه او را
در بنسی بٹ رسید آخر
حیران شده بود غرض بجا گاه
بگزید و طفل از جواشی
هر بچه سراغ پیش رفته
از سهو بکاره جهل کوشید
گفتا که اگر برفت این خیل
گم هر قدمی که از نظر شد
بوده راچو شمرد بنده گهنسیام
گردید روان با شما ما
افزود جمال هیقیاسش
گهنسیام بجای خود در آمد
سر قدرت هر نه بر دش راه
گفتا که کنند همرهان سیر
گفتا که همین اراده دارم
آخر تن او شست مادر
پس هر دو برادر و فرش خفتند
احباب و دواب ساخت آنجا
بد ما باز شتافت از جوپان
میگفت که بیج هست یا نه
سیام ست مگر که عالم غیب
یکسال بهر دو جای او دید
دانست که سیام ذات خاص است

گفتند به بندهٔ رسالت سیام
کس را چه خبر ز قدرت او
در دوم گله و گروه او را
آن گفته ز دیده دید آخر
در دید مواشی چراگاه
فرمود بجستن مواشی
شان را بنشاند و خویش رفت
یکجا گله و گروه پوشید
گیرند الذین شان ذیل
فی الفور پدید آنقدر شد
رنگونه کشید بر خود ابرام
همراه گرفت چارپاها
او نیز بداد سر و لباسش
هر یک بسرای خود در آمد
گردد و ز سرای پرسش آگاه
از خوف همی بود دلم زیر
خود کرد سنگی زیاده دارم
بر خوانش نشاند با برادر
با مادر زره طرب شگفتند
کی هیچکسی شناخت آنجا
آمد زمین بیج پویان
در خلقت من چنین سرآمد
او در دو بوده ام بلا ریب
در دیده خود بهر دو جا دید
او را لصناعت خیر خاص است

میگفت که آه من چه کردم — از غفلت خویشتن چه کردم
آنوقت چو راز برج دریافت — اطفال عجال جمله بر تافت
بدره را چو عقیده شد گلوگیر — افتاد بپای مهر تشویر
هر چند که صاحب خطایم — از تست توقع عطایم
من بدره زتوام چه دانست از — سازی همه و تویی جهان ساز
گو فرط خطا لیک کند بس — کی فکر جزا پدر کند بس
بی درک تو خیر را بود ترک — تا لطف تو نیست کی بود درک
از بسکه بکار رحم کوشید — این جرم که رفته است پوشید
اطفال عجال سیام دیده — در برج همین تمام دیده
بدره بار به پیش استاده — در مدح و ثنا زبان گشاده
کو نیست کنار بحر کارت — حسبدها گرفته در کنارت
هست از تو فرشته نیم خورده — داری همه میل نیم خورده
برج و همه صد جنس او خوب — هرگه ببرد وحش و انس او خوب
از برج کجاست عالمم به — ده جای من خزین دوین ده
القصه چنین کلام سیدا شنت — با ما جزی التیام سیدا شنت
گفتا که تو رو بخانه خویش — الحال کدام بدره کنم پیش
پس سیام حمائل خودش داد — از بخشش کامل خودش داد
شد باز روانه زان میانه — بوسید زمین و شد روانه
گفتند که انتظار بردیم — کی عیب تو غذا بکار بردیم
جستیم گله الصد تنگ و تاز — رفتن ز بدستش از نظر باز
شد عازم خانه هر یکی شام — همراهی شان گرفت سیام
آخر سوی خانه ها رسیدند — با سیام یگانه ها رسیدند
گو بود مثال کوه آن دیو — گردید ز هر ستوده آن دیو
جسمت بهراس در سخن پس — گر دشت بوی نمیکند از بد
شد مانع سیام بار از دست — او نیز بگفتنش مقر گشت

از بسکه خرد نداشتم من — آئین ادب گذاشتم من
انبوه فرشته گرد پیشش — توصیف کنان ... پیش
میگفت که سینه صاف فرما — این بی ادبی معاف فرما
نشناختمت بغفلت خود — کن عفو خطا ز رحمت خود
گر جرم فزون بود گهی ز — هر گز نه سزد غضب شهی را
کن عفو خطای من ز رحمت — این بت سزای من ز رحمت
من بدره بی نماچه محرم — یک موی تو با هزار عالم
زینگونه چو گرد بدره نجابت — افزون شده فهمش از سماجت
برداشت سرش ز بی سیام با خود — صد رحمت تازه داد انعام
ای راه نمای نیک کوشان — وی گنجه رحمت تو جوشان
دست تو بسر انچه هست آیسته — ماست بسی و دست سیر
خوش حشمت و شد از تو سیر تو — خوش خاطر دیو کی ولدیر
باشد صفتش برون از حصر — انجا همه فهم میکند قصر
در خلق کنون بدره و گرآر — با نام حسنه عبد الغفار
گهنسیا چو دید زاری او — شد عازم غمگساری او
گر مطلبی صواب کامل — نامی ز طوف برج حاصل
بد رو طالف برج گشت فی الحال — آورد همه دواب اطفال
یاران که جدا ز سیام ماندند — تا واقف این تمام ماندند
گفتا که شدید طالب اکل — یا وگله کی بود بدین شکل
این گفت و غذا بجمله با خورد — آب چمن از پس غذا خورد
آماده برج و گله را نان — بر دوش جوال و نغمه خوانان
گفتند بحسبت از تحیر — پورت شده قابل اکباس
در طاقت این گناه ماست — شد قابل دیو با لطاقت
هر بار رسید گر چه آفت — تا حال نمیکند مخافت
کس را چه خبر ز قدرت سیام — کی عقل رسد به ندرت ایام

قتل زن و پور زاد کرده
القصه چو گشت اژدها سیام
گوینده که سیام حافظ ماست
با ما در خویش هر درین حرف
آموخت بمن پدرش این فن
کرد این همه مسکه خوردنم ال
جسمت زده خنده بر ادیب
گفتند کسان بسیام آنجا
گفتند که امتحان بفرداست
برخاست دم سحر زخانه
نقشش سخناک میزنم پا
خوردند عجال سر بشیر
چون ناظر هم شدند هر دو
بر شیر زدن اجازتش داد
شد سیام تحسین رادهکا مست
پس گفت براد هکا که گوش
آموخته گر چه جسمت اورا
ظرفی طلبید و داد بازش
پس گفت براد هکا حسبو
جادو نظری و مه جبینی
مجروح سیام بوده تو
نظاره هم پسند من هست
کردی همه شب طرز خویش
چون همه کرد راد هکا گوش

بربادی گرد باد کرده
اژدر زکفش نسیت در دشت
آگاه شدند خاص تا عام
کی همسر او بخلق پیداست

عالم بدهان نمود بیشک
کو این همه حال دید حسبد
هر زن پی دیدنش در آمد
پس سیام غذا گرفت از مام

حال طلب سیام شیر گاو راد هها از شغف
راز اهل عشق کی پوشیده ماند بر ملاست

کی هست گاو پر از ال
بر سینه کشید و داد اناش
خود را تو زیاده دانی از ما
گفتا که مرا هم این تمناست
ظرفی بگرفت و شد روانه
دوشند صباح گاو آنجا
پیش تو مرا فرود تشویر
مجبور الم شدند هر دو
سوگند پدر بالفت داد
از سهو و پای گاو بست
شد شیر زدن تو از اموش
پس بود زسیام حیرت اورا
بودند بخنده بر کنارش
گر شیر زدن سراسر الفت
با هر چکنی زناز نیبی
از خویشتنش ربوده تو
می بازید و درین سخن هست
او سوی تو بیند و تو سویش
آمد قدری غرض کز دریوش

این گفته و زد بامتحان مشت
گویا که گشاد هر دم حلب
گفتا که کنم چو حلب یک چند
رادها که هوای سیام میداشت
پرسید بوقت رفتنش مام
دیروز بدیر چون رسیدم
این گفت و بکاخ نند زد گام
جسمت چو بدید رادهکارا
رادها شده محو سیام حالی
چون حالت هر دو دید جسمت
گفتا که کجاست این فهم دید
گهنسیام کجا خبر همیداشت
گهنسیام خیال رادهکا داشت
دوشیدن شیر سیام بگذاشت
کی گوش بحق نگفته اش
گر هست کنون چنین سلیقه
در خانه خود نشین بهر جو
می آی تو باز ازچنین ناز
گفتا که تو دیده بسیام از ام

اشجار بمدار بود بیشک
شد مانع رفتنش بصحرا
حسرت همه را فزون آمد
خوردند جمیع طفل با سیام
گاوری گاو دوشیم طرف
دوشم همه گاو زود تر من
بنشست و نمود طرز انگشت
شد خوش بنظاره مام قلب
با من نرسید دگر نر سند
بر دیدن او غرام میداشت
کالحال کجا همی زنی گام
طعن همه گاوبان شنیدم
بر در همه دید حلب گندیام
در بر طلبید رادهکا را
زد چوب میان ظرف حالی
حیرانی خویش کشید جسمت
آماده شدم بحسب ارشاد
پابندی گاو نر همیداشت
از خنده کس خبر کجا داشت
سر رشته خود تمام بگذاشت
داری چه حساب دل خویش
اندیده چه باشدت طریقه
هارج مشوش بسر دوشی
ور نی تو بخانه ام میا باز
بر من چه غضب که خواندم سیام

گویدکه مراست میل با تو
جسمت چو شنید این کلامش
خود مادر تست پرسلیقه
جسمت به سرش گرفت از ناز
کردی همه دوش لاف کوشی
بگرفت کلاه و نی ز مادر
پی برد برین شاره رادها
شخصی بنجباک چون ندیدم
رادها شده چون جدا ز جسدها
آخر زده رادهکا برون گام
گشتند دوچار او چو زنها
هر بانگ زدش که تیز هوشم
گفتند زنان که عشق اهمل
رو کرد بسوی سیام رادها
شد قطره شیر بر رخ راد
القصه زنان مثال بلبل
از طیب نبات زین بنهاد
پس محجر چو رادهکا نبا کرد
کی دوری سیام میل دارد
دل هست ز ننگ گمان تنگ
در پیش بنشفتاد پاتش
القصه که سیام ماند بر جا
رادها چو شنید نام گهنسیام
رادها دم سپرد بر شنیده
گهنسیام هم آسوده برآه است

می آمده باش دائما تو
در بر بگرفت از غرامش
تعلیم سنی و هر طریقه
کم کرد ز دل عتاب او باز
امروز چه شد بگاو دوشی
کاواز همی و هر برادر
در خواسته رخصت از جسبوها
اینجا پی جستجو رسیدم
جسدها شده ملتفت به رادها
آمد بنجباک نزد گهنسیام
پرسان که رسید از چه تنها
زود آی که شیر گاو دوشم
آمد پی حلب اخنین فصل
استاد در انمقام رادها
جا کرد ستاره در بر ماه
مسرور بدیدن تماشا
آن مطلبید و این نمیداد
هر طرف سپرد رادهکا کرد
در پنجه تنگ ذیل رادها
زین بعد و هم بیاد من تنگ
افزود ز هر بدن هوایش
نزدیک نان رسید رادها
تیغ دو نرمین فتاد زین نام
کاندر ره هم آسوده برید
این گشته او دبیک نگاه است

زین وجه همی رسم بسوخت
گهنا که مشغول از پند
گفتا چو بخانه سکیم کار
با سیام مصاحبان سخن گو
خجلت بدلش فزود و برخاست
چون سیام برون نهاد پا را
گفتا که شوم بخانه زنگیر
دوشیدن سیام بود و بند
گفتا ز دو آی اینچنین پیش
در دست انای شیر بود دوش
گفتا پی حلب چون رسیدم
رادها چو شنید رفت سویش
گهنسیام غرض گرفت از ظرف
که شیر بظرف می چکیدی
زنگیر نه رهین سور سردو
گهنسیام چو شیر گاو دوشید
هر گفت بعجز باز رسانید
رفتند زنان ز پیش تر پس
گویان که ز ننگ به کناره
زینسان سخن خانه کام سید اشنت
گهنسیام هم از حیای بدرشر
گفتند نبود حالت شیر
زنها غرضش به سر گرفتند
گفتند که خوش رسید اکنون
بر روز بمادرش که بر گیر

لیکن دگر است گفتگو بیت
بی شبهه شمار هست چه فرزند
تکلیف من است بر پدر با
کان دعوی شیر دوشیت
گوساله رها نمود و برخاست
در نی طلبید رادهکا را
کز صبح رسیده ام پی شیر
گشتم بنظاره آرزومند
کوی شنغم بمادر خویش
شوق رخ سر شیر بود دوش
در جستن گاو بیان دویدم
گویا که برآمد آرزویش
گردید گاو دوشیدن حیرت
که بر رخ رادهکا رسیدی
آماده بصد سرور بر دو
بر دادن ظرف آن نکوشید
سوگند پدر که هم باز
رادها شده راهی سر آپس
این آمده مانع نظاره
در پس نظری بسیام میداشت
استاده بصد تپاک دیدش
گر سیام شدی تو طالب شیر
پرسیدن او ز سر گرفتند
کی اسوده کشش گزید اکنون
این را زده اسوده خبر گیر

مادر چو شنید ماجرا لیش
زینسان تن او بست میدید
مادر ز زبان حجت او
آن اسود تند گشت تنیده
شلاقش نزمانه دیگری نیست
باخانه شند سرعت آورد
بفرست سر پی علاجش
هرکس که ترا بدین نمط گفت
در ختم لعذاب هست بفرست
پی بردلبا ز سیام و راد ها
گویان که هرست اسود دگر
گردند زنی روانه انجام
وقتیکه بخانه رو نهاده
گوینده که اسود م گزیده
در پیش تو ام زنی فرستاد
گزنده نماند آن شکر خند
هر گفت تو و رد اگر زوش یار
گریست پی خواندت رسید است
گوئی شده ازین فن آگاه
گفتا رود زندگی ده او را
پس ما در راد هیکا دیده
در بر گرفت پای او را
هنسیام نگاه کرد و درد
پرسید زمام خویش آنجا
زدها چو بهوش آمد آنجا

اگر یاران بگفار داد بیابیش
خالقه که چه حال هست مید دید
پرسید دگر ز حالت او
زهر نگهش برین رسیده
دانیم چنین فسونگری نیست
خود را به سر جسوست آورد
نیکی است که به شود مزاجش
گاهی نشنیده ام غلط گفت
این کار ثواب هست بسیار
لب بست ز رانسیام و راد ها
انداخت نگاه و درین بر
گو رفت نهان نزد سیام
در راه سر زمین فتاده
هر چاره گری برو رسیده
خود اسود ازین بلا داد
جان جمله ز هم برد ز نند
برباید از و فسون تم آزار
کاسود تن راد هیکا گزیدست
تا حال نبوده ام من آگاه
آن به که کنون کنی به او راه
یادی ز بر خود رسیده
انداخت بپای سیام او را
نی سود و فسون همی برو بزیر
گین وقت بخانه جست عشق نما
شد ساحر سیام ماما راد ها

میگفت که خوب سحر رفت
آخر چو فسونگران همی خواند
گفتند که حمله پیش این پا
خوان کودک شد آگه جادو
گیرت چو شنید حرف زن با
گفتا بخناک زخت من رفت
جسمت چو شنید گفت لفور
گفتا شده راد هیکا خیره
جسمت ز ده خنده در دل خویش
للتا و دگر زنان عاقل
سحری نبود شفاده این را
گفتا کسی که داده شیر
بردیم مرنج پیش او را
از هیچ فسون نیافت صحت
برخیز که رفتنت صلاح است
دارد سر جستن تو گیرت
درخانه رسید جسمتش گفت
یا دست اگر ترا فسونش
گفتا که فسون مار دانم
زین سیام العیش عیان شد
راد ها تن ناتوان همید اشفت
میگفت کنون حیات این ده
راد ها بکشاد چشم و پیش پا
منهر و گرفت در بر پیش ماما
میگفت که مرزیناک ادے

کی می بودش زنند اثر رفت
هر یک بعلاج او فرو ماند
افتاد بلدغ اسود بی بس آتش
بی شبهه شفا بدیدن اوست
باد آمدش آن بیان راد ها
داسودگیش که تاب بن رفت
شش ساله بسیر اندرین الطور
کاسود زده زخت کرد این
گو بود بخانه ام ازین پیش
از حالت او بفکر مایل
خبر سر که دگر کند به این را
آی فی نگرشش که هست دلگیر
خود نیست خبر ز خویش او را
بر نام تو باشدش اقامت
تدبیر و علاج او مباح است
دریاب که رفت جسمیت
هستی بفسونگری تو هم جفت
باید که شفا دهی کنونش
آرام گزیده اش تو ام
با ما در راد هیکا روان شد
در دل عجبی که جان همید اشفت
از دست الم نجات این ده
خوش گرد در دست جامه خیر
گویان که نمود زنده اش ماما
خود رخت مراحیات داده

آنوقت نمذ اکبر عشش داد
شد شهره فسون سیام در برج
کوچک شمرد ترا حسبو میت
کی یاد فسون مار کردی
گهنسیام روانه گشت خندان
باخیل و دواب سیام و بل صبح
در بیرند این رسید پس سیام
در سایهٔ نخل بسیام نازان
شخصی پس گاو ها دوید
گویان که گروه من کجا هست
عشرت همه بر کوال آنجا
بل بود ز راه تاب خورده
یاران بی حصر کله بازن
صوت همه طفل چون شنیده
آن دیو به نزد بل درآمد
بر بل بلکد آن پلید بد زد
زین ضرب درخت ها فتاده
پس مرد جوان پلید از دل
نالان بشجر که ای سیام
بهتر نبود قرارت آنجا
بر کالی ده چو خورده شد آب
گهنسیام نظر به راه ایشان
بالای درخت رفت و بس دید
دانست ز طرز آن هوا کی
چون صورت پاک سیام بدید

پس بره خوراند و رخصتش داد
مدحت کن او تمام در برج
آگاه کنون شد از کرامت
این شیوه خوش اختیار کردی
ز شوق دل مادر و چندان

مسرور بدان ز شوق گفتی
گوینده زبان سیام از ناز
جایی بگزد چو مار کس را
رو رو تو بخانه خود الکنون
خوش ساکن کوی حرزن جا

حال بیجان گشتن دهینک ز دست پاک بل مُرد کز خون خوردن مردم مریض اختلاست

با بل پسل و سدام بازان
شخصی لبر دو سر رسیدی
آخر کسل لبسانه نشست
هم چشمه و هم نهال آنجا
آسوده نشست و آنچه خورد
در کوه بکید گر صدا زن
یکبار بسوی شان دویده
غرنده بسان بل درآمد
میخواست برو دگر لگد زد
صد لرزه بدشت رو نهاده
احباب شدند و صف بل
در دشت کنون مهی سیام
دریا مغلا و غارت آنجا
رفت آن گله و گرده راه
چون کاکل و نشستن ایشان پدید
نام همه خواند و شیر دلش ند
کاینجاست قیام بار ما لی
خوش خوش همه در پس رسیدند

یاران همه محو راندن گاو
بل با همه رفت و سیام تنها
با بل همه ها چو سر کشیدند
در سبزه چرنده مواشی آنوقت
پس گفت زبان سیام بنجام
آنجا دهینک بشکل خر بود
بل را همه باز خوف اندند
بل جانب او بشیر رفته
بل نیز فرو گرفت پنجش
بل خست و مبیکه جان او را
زانجا بتلاش سر دویدند
گردیم دواب خویشتن جمع
زین گونه لب چمن رسیدند
مسموم فتاد سر ها هم
گویان که کدام جا رفتند
بر کالی ده گذشت جویان
بس کرد نظر بسوی ایشان
هر گفت زمین بغمگینتند

خوش ساخته است ایزد این جفت
همشلت نبود دگر فسون ساز
نام تو بریم هیشپک آنجا
دانیم هر آنچه هست افسون
آرام نصیب هر زن هج
راهی طرف هر خیل صبح
شد گله پی چرا سبک گام
بس وی پی چراندن گاو
پر فکر در آن مقام تنها
در وادی تال بن رسیدند
در میوه خوری چو آشی آنوقت
کالحال روید هر کجا سیام
جالیش همه ای شجر بید و
سد بیز قرار خویش راندند
آماده خشم و زور رفته
ز واز زه خشم بر در خشش
نگه اشته خاندان او را
در بیرند این دگر رسیدند
دارو نغمه نیت سمع
بل مانده و جمله تن رسیدند
کی ماند جواس در یکی هم
هم گله هم آشنای رفتند
بنجو دگر نیست آن نکو یاران
هشیار از آن شدند ایشان
اینجا گله ام ره گذشتند

تا چشم طلب گشاده دیدم
گفتند که آب خورده بودیم
هر گفت که آورید بل را
برخیز که در سرا توان رفت
آماده راه چار پایان
سر زن همه کارخانه بگذاشت
نی ریب و تاج بر سرش خوب
اطفال بنام سیام گفتند
زین هر دو حفاظتی است ما را
این هر دو نبرد بی مثال اند
جسمت بل و سیام را بدن تا
گهنسیام لفکر بار کالے
چون سیام بخواب آشنا شد
آن شخص که زیر آن خلاقت
در دشت همی روند هر دو
در قرب پلنگ آن دو لعبند
پس ام و اش به بر گرفتند
پس نند بگفت حسب حالی
چون سیام بنوبت گر خفت
ما را بل و سیام به ز جان اند
شب رفت بسر درین سخن ها
نند از پی غسل در چمن رفت
زد بانگ بسیام کای خلاف خیز
برخاسته سیام و خواند بل را
افزون شده عیش مادران را

بیخود همه را فتاده دیدم
بیهوش از ان چو مرده بودیم
جستند پس آن نکو عمل را
باکله و آشنا توان رفت
زیبا بل و سر در آشنایان
شرم از پی آن یگانه بگذاشت
خوی ها بر رخ و خشت در برش خوب
کین هر دو پسر چو خفتند
واقع شده اند صد بلا را
پنداشت که صاحب کمال اند
هم اکل خوراند و هم دهن شست
گردی همه سست از رنج های
جسمت پی کار رنگرا شد
خوابید بخانه جسومت
زان خسته همی شوند هر دو
آماده خواب جسمت و نند
در نور چراغ در گرفتند
کز غسل بخواب هم خیالی
اندر بر مادر و پدر خفت
کی لائق دست بیگمان اند
کی ماند ز انجم انجمن ها
بر طرز مدام خویشتن رفت
پیدا شده نور هر طرف خیز
برخاسته آن نکو عمل را
دیدند خوش آن برادران را

اکنون همه آمدند در شوش
دادی ز کرم بانگ جان
بل آمد و شد بسیام گویا
این حرف چو جمله ها شنیدند
از ناله نی زنان پدرام
ناظر همه ها که سیام آمد
ماماان چو جمال هر دو دیدند
بل گشت خری ز پهلوانی
جسمت همه حال چون شگفته
از سهره زور تام هر دو
گردند چو هر دو مه سر خواب
سرمایه آفت و شرورست
مانع همه را ز حرف گفتار
میگفت به نند جسمت انچه
این گفتی و گرم ماس شان
هر جست ز خوابگاه مادر
هر گفت بخواب دیدم این را
در دشت کنون نرفته باشی
از خوف به نند گفت جسمت ها
خندند نگاه بر دن شان
چون صبح دمید و نور در جوش
جسمت همه شیر بسته میزد
مشتاق تو آمدند یاران
تا وا شده چشم آن مه و مهر
گردند به تخت هر دو مسوا

زین حال همی کنند سفر هوش
همواره تو بوده نگهبان
ماندی تو میان دشت تنها
خوش نغمه کنان سفر گزیدند
گویان که کنون همه سیام
با کله و اژدهام آمد
عشرت ز وصال هر دو دیدند
هر داد بجمله زندگانی
هر گفت که گرگ رست گفته
صد عیش نصیب مام هر دو
پس یافته زیب بستر خواب
اخراج وی از چمن ورا نیست
کین هر دو پسر شوند بیدار
هستند بخواب هر دو پس صرف
بیخود دگر و سکالش شان
در دیده به نزد خود برادر
کاندر چمنم فگند یک کس
بیمی است برون نخفته باشی
کین طفل چه خواب دید حالا
شو مانع ره سپردن شان
گر دید پس آن شب فراموش
از بهر نشسته میزد
خوش کن دل این امیدواران
گردند برون خوابگه رو
تا در شده پاک کن زر و پاک

زان بعد طعام شان درآوردند | خوردند و نشاط از آن درآوردند

نار مکر سری لسیام دارد
آمد بر کس از رهِ دور
بیخاست کنس و کرد قدرش
گفتا که مراست دست بکرم
هر دو که بهر هلاک شان رفت
نار و چو شنید گفت این است
نیکوست فنی اگر کنی تو
بفرست کسی و گل طلب کن
این حرمت چو پیش کس مقبول
گویی که گل از تو شاه گل خواست
برگشت بسی ز عیب و انا
نندا مده از چمن چو در کاخ
پس نند خطش کشاد و برخواند
فرمانه رسد چو گل بدرگاه
گر دید ملول ازین سخن نند
فرمود که گل اگر بیابم
دارم همه بیم جان هر دو
هر کس که شنید این سخن ها
گویان که گذشت عمر و برج
میگفت یکی که زند هیش
اندر م چو بخانه سیام آمد
گفتا که مرو برون ز خانه
پس آمده نزد نند گهنسیام
صدره پی کشتن نوشته کرد

حال بیرون رفتن مار سیه رنگ چمن
دست هر یک گرفت زان رهِ رست رو همچون عصا رسنست

نفشاند چو مرشد آن اصدر
لیکن بهراسم از بلا سیام
درماند ز اسباعتی ز جان رفت
شان نور حق اند بالیقین راست
گویم سخنی اگر کنی تو
تا کس پی نند ازین سبب کن
نار دبود اع گشت موصول
از کالی ده که رنگ گل خواست
آن روز برفت سوی صحرا
گردید دلش لطیفه سوراخ
هر سامع ازین سخن فسرده ماند
باشند سوی برج خفته ز ارا
درخواند بخانه همسر چند
بر بستن بچهات شها بم
باشد که بکا نبان هر دو
افتاد میانه محن ها
شه خشم چنین نکرد بر برج
میگفت دگر ایمیر بیش
صد شک بچشم ماهم آمد
خصمت شده کنس از زمانه
پرسید که چیست وجه الام
داور بحفاظت نظر کرد

نارد بنشست و گفت چونی
آن هر دو بزور بی مثال اند
فرمای کنون که چیست چاره
در قتل تو زور مند هستند
در آب چمن که مار انجاست
چون پای گل نهند هر دو
کس را طلبید کنس و خط داد
در ده همه جا که این بود به
وقتیکه به برج کس درآمد
آمد بر کس کنس خط داد
مضمون کش که گل ز لب ضرور است
لقا رعش دور ماند
گویند که خواست گل شه کل
همواره چار و سیام و بل هست
هستند و چو مرا نیم پریشان
گریان همه مرد و زن بخانه
بر کالی ده که میر ده ده
زینسان همه مرد و زن پریشان
گهنسیام ز ماه حال پرسید
مستفسر حال از پدر شو
گفتا که ز روز زادن تو
در قصد تو بد نهاد در آمد

خبر سوی جلاح روی نا برد
میدشت ذهن بحمد معمور
آمد بنظر که بی سکونی
خود جلوه خاص لایزال اند
تا هر دو شوند پاره پاره
مشتاق که طفل نند هستند
نیلو فری شمار آنجاست
زان مار کجا رسند هر دو
کاکنون برسند زود چون باد
درنی بنود پناه در ده
گهنسیام پی لعب برآمد
حکم شه خود بدان نمط داد
زان گشت و انه کس درآ بنست
در بند الم دو پور مانند
از کالی ده که آورد گل
تا رد سوی برج شوخ دل بست
مانند بخانه یارب ایشان
برخوف کرانه تا کرانه
این وجه الم یکی شود ده
در چاره خویشتن پریشان
وجه الم و ملال پرسید
تسکین ده آن نکو سیر شو
کنس است برنج دادن تو
کاگ و سکت و تنا درآمد

سکها سر ۱۲ ترنا و دیتا ۱۲

از گاو و میان راه پستی
گهنیام شنید و این سخن گفت
آنکس همه گل گرفته بر کنس
شد ننداز این عجیب خوشنود
هر گفت که لعب گو بود به
گهنیام که گرفته بغل برد
آن گوی چو سیام زد بیاری
دانسته فگنده در ایکس
گو مشکل اگرچه زور بودن
داری شر و شور بهر این چیز
خود را تو سهم من ندانی
گفتا که چنین سخن چه رانی
گفتا همه دیو گرچه گشتی
گفتا پی گل رسیدم اینجا
از آب چمن بر آرم آن را
گویان همه ها که سیام بگریخت
گهنیام ز شاخ گفت با او
این حال چو جمله طفل دیدند
حیمنت غم جوع سیام خورده
پس رفت بصحن و باز آمد
خوفش ز سکون زشت باید
آواز بکا بلند آنوقت
پرسید که حال چیست امروز
گویان شده ننداهم که صد آه
آنوقت رسید خیل اطفال

از بار رسیده گاه پستی
کالحال مباش با الم خفت
نی نی که جدا گند سر کنس
سائید جبین به پیش معبود
لیکن بسزا این سر جدا ده
باران همه را لب چمن برد
حیمنت دو چمن فتاد و باری
گیرم ز تو بیگمان شتابی
زد طفل بقصد گو ربودن
در خورد و کلان رفت تمیز
در لعب چه خردی و کلانی
گشتیم همه دیو یاد آید
گل ده تو لشتا پس ورشتی
زین وجه سر کشیدم اینجا
گو داد بجمله دست آزار
نرسید و از این مقام بگریخت
می باش که آورم بیت گو
فریاد ز فرط غم کشیدند
گو آید و کی طعام خورده
خود گریه اش از فراز آید
در خانه بنام سیام نالید
خنگیدن گوسفند آنوقت
آثار ملال چیست امروز
دیدم همه فال زشت در راه
گفتند ز درد سیام احوال

اکنون طلبیده است گل را
آنکس که پناه داد جاوید
یادش بنما که حامی ماست
کرد انهمه سر چو چاره سازی
هر یک بد گر زدی و رفتی
میخواست که آب گل بر آرد
شیدام نگرفت آورا
گویان همه ها که ده با و گوی
هر گفت مگر گذار و گو گیر
گفتا که تو پور نند هستی
اگر گو ندهی کجا رسی تو
سکت و تری که کاک خسته از من
فردا نرسانش اگر گل
کنس است چه و کجا سر او
این گفته و بر شجر بر آمد
گریان ره خود گرفته شد دام
در آب چمن شتاب افتاد
رفتند بسوی برج انجام
آندم چو برای بخت و بر باد رفت
چون رفت برون در از این داغ
مانند سنجانه تیز تنگ شد
چون نند براه فال بد دید
حیمنت بسخن که در سر اسم
کردند ز سر و طفل شورش
پرسنده شدند حیمنت و

دشوار فتاد جزء و کل را
اکنون هم از دست جای امید
مصروف بد و سگامی ماست
آمد بر همسران بیاری
در دست گو آمدی و رفتی
آگاهی قدرتش که دارد
کالحال بمن بده تو گو را
گردی زچه غرق آب گو گوی
دیگر عوضش ز من فرو گیر
زان این همه خود پسندی تی
بصد خوف عنت همی و هی تو
تبس و تک و اکهه شکسته از من
جاو تو رود و باد با لکل
اکنون همه گل برم بر او
زانجا بشجر بپو بر آمد
تا شکوه برد به نند از سیام
مانند گهر در آب افتاد
تهمت همه شد نصیب دام
از بانگ عطاش شور بر باد رفت
نالید بست خر بچپ راغ
بر هم زن گوش خویش سکوت شد
زن را بر احال بد دید
رنجست ز گریه و عطاسم
بر خاسته نند بهر تفتیش
که فتاد چیان در آب فرزند

گفتند که بر سر شجر رفت
گریان شده نند و چمن رفت
گفتند که غرق گشت اینجا
چون نند بیاد و سیام نالید
گفتند بدو که سیام اگر نیست
میگفت که ای خلف کجائی
بهر تو بخانه شیر گرم است
قربان تو باد جان مادر
گفتند که هست سر نصیحت
برخاسته پور پور گویان
جسمت بلب چمن رسیده
در رنج پناه میدهی تو
آنوقت رسید بل در آنجا
جسمت قدری بهوش آمد
در کرسنگی رسید شامش
بل گفت بدو زگریه بس کن
کس نیست بخلق قاتل او
نگذاشت بدست اژدها را
از سیام مرا چنین توان …
جسمت چو یقین بحرف بل
گفتا گل باغ کیستی تو
بیدار ز خواب کر شد این ما
گفتا که چه کنس راه را گیر
آردلی کنس مرگ بر سر
بیدار کنش که گل بر و من

ناگاه به بحر چون گهر رفت
با جر که طفل بر چمن رفت
بر خاک فتادند از پا
هر شخص دران مقام نالید
خود زندگی کسی مرا نیست
دارم ز بیت شغف کجائی
دوشیده آن دو دست نرم است
کن میل طعام با برادر
زین آمده بار هوش جسمت
با وی همه زان شدند پویان
بیهوش لبش حالش طپیده
دل از چه برین نمی نهی تو
در دید که بیخود است جسب ما
فی الفور از خروش آمد
می آر که تا دهیم طعامش
خود را شکیب همنفس کن
زین بار چه خوف دل و
جان داد گروه آشنا را
بگفته من یقین چو ان …
او را بنشاند و هم بغل کرد
اینجا بخیال چیست تو
شد فتنه بیت خواب بیدار
سوزی بدمی پناه اگر
کو کرده داد ذات هرگ
ادرا بمهار آرم من

نالان شده رهنی زین باب
هر کس که شنید این سخن را
زد آه که ای پسر چه کردی
پس نند برنکه خود شود غرق
جسمت بغم و الم یگانه
کردی ز چه راه دیر انیوقت
دادم بسحرت بلعب حصت
از حالت او بگریه زن ها
گریان همه اچو دید بر فرق
در حسرت سیام وهمی کند
گویان همه کس که ای سیام
کن رحم که شور شین بی …
بنیش بسیت و آب بارزد
گفتا که ز سر جدا چرا ای
خبر سیام بنود بر لبا و
هر را بنود بر اس و پاسے
دیدی که به بحر چه رنگ گشت
الحال به بحر باز بسپارد
سوگند که تا آورد سیام
گهنسیام چو نزد مار زد گام
زین جای چرا بی کر زے
گفت از کنس در رسیدم
از گفته من گریز اکنون
گفتا چه دهی زبار بجم
گفتا ز عنایت این چه باک …

کو راست بنود دیده خواب
سیام آن
بگرفت کناره چمن را
با جان و دل پدر چه کردی
او را همه داشتند از غرق
مصروف کلام بیخودانه
خور مسکه تازه سیر انیوقت
تا حال نیافتی تو فرصت
هر گوشه عجیب انجمن ها
دانست که گشته است هر غرق
از ناخن خویشتن رو همی کند
در آب چمن بهای ای سیام
غمگین دل و الدین بی بست
آواز ز اضطراب بارزد
او از تو همی کند جدائی
تا چرخ رسید یارب او
داری تو از چرا بر اسے
سگت و سر زن و سینگ نفن
از گل بی شاه بار بندد
گویند مرا بل آنزمان نام
شد باده مار محو گهنسیام
خوف است بجاهی گر بریے
بیدار نما به بر رسیدم
بر خردی تست رحم افزون
بینی که نیرو خود عظیم
خردی و تکلم کلان چیست

این مار بود حریف عنقا ... شد بستن او ترا تمنا
گفتا که بس از بد اختیاری ... کوتاه کن این زبان زاری
مردان نکنند خفته را زار ... این کز قوی نیست مار بیدار
سیماش بیکی کنار بگذاشت ... پا بر سر دم مار بگذاشت
آنوقت بصد شتاب برخاست ... دم را ز دو پر عتاب برخاست
زهرش همه آب بحر گو سوخت ... کی از تن سیام هم موسوخت
گویان همه مار ماده با هم ... هست این بچه زور از ما هم
بیخوف ز زهر مار چون آب ... دانند که صاحب فسون است
میکرد نگاه مار دریا ... کین طفل نهاد بر دمم پا
آندم بفلک حزین بلک ها ... راهی شوی برج از فلک ها
پیچید بسیام مار یکبار ... گویان که نداشتیم شه مار
اعجاز است زهر امان که جان بخش ... غافل ز تو بوده ام امان بخش
رحمش پی عاجز است معراج ... شاید شده در بدی و گر کج
القصه نشست سیام بر مار ... افتاد بفکر طرفه تر مار
چون قول برنج یاد آورد ... آخر بدل اعتقاد آورد
شرمنده چو سیام دید مشتش ... بنمود جمال خاص خویشش
میگفت که کرده ام گناهی ... خیر عفو تو کی بود پناهی
شد حبیب ظلم زد زینت پیشتق ... الحق که توئی درین جهان حق
من شاکر بخت هستم امروز ... کز باده وصل هستم امروز
آن پا که بطور لنگ ازدی ... آن پا که نجات سنگ ازدی
اکنون نه بسر گذاشتی تو ... بر اوج مرا فراشتی تو
رنجم بربود دیدن تو ... آورد طرب سیادن تو
پس یاد گرده دوستان کرد ... کز هجر من اندر غم و درد
شد باده مار صرف دمنش ... بکشاد زبان بحرف وصفش
بل گفت که پاش میرسد وی ... این اشک میانش میرسد وی

وقتیکه نگه کند ترا این ... هستی چه شه کند ترا این
درپیش تو روز بد کنم من ... قبل برت از نگه کنم من
گفتا اجلت رسید گر پیش ... پیدا ز چه رامی کنی خویش
شد مار رهین خوف عنقا ... طفلی به بر خویش دید زیبا
زهر سر خویش ابتر کرد ... اقبال و فرح از نیزار سر کرد
پس بود بجنگ سرزی اورا ... کز سیام ازو نیافت سورا
این را نگرفت زهر سرش ... در آب چمن فتاد آتش
زین مار هنوز هست نیشش ... حافظ شده خیر والدیش
افزود غضب ز خیرگی ها ... پیچید چو زلف بر سراپایش
گویان بدریغ باده مار ... گم گشته شده خود فتاده مار
سر برتن ازین گذاشت بالید ... پس مار بدرد شد نالید
زینگونه چو مار کرد مستش ... شد در دل سیام جا بی رحمت
کم کرد تن خود از کنیش ... آخر به نهار بست نیشش
میگفت شنیده ام ز ریما ... کان ذات شود به برج پیدا
گردید خجل ز غفلت خویش ... بد راحتی سیام کرد درپیش
آن مار چو با نظاره شد دوست ... گنجید بکار عشق در پوست
دارم من زشت مایه جهل ... ادراک تو کی بود دم سهل
کن عفو قصورم از غفوری ... هستی تو غفور و من قصوری
آن پا که قریب بهمن است ... آن پا که حبیب عارفین است
آن پا که بلک شناش گویان ... آن پا که براه برج پویان
اینجا ایم اگر ز پاش عنقا ... خوش شد ز نثار آتش عنقا
چون سیام شنید حرف ایشان ... بربود بپا گناهگارش
گلها همه کرد بار بر مار ... گردید روان سوار بر مار
میگفت به بل ز شوق هر بار ... کان ماه نیامد اصلا ابوا
زین حرف خدا بجل خشنوست ... مشتاق و ران محل خشنوست

میگفت گهی که بر نیاید
در آب ترا دو پاس بگذشت
گریان بفزود درد و غم شد
میداد اگر چه دل تشفی
زین حرف فتاد شد بر خاک
ای جمله که سر شته محبت است
آنوقت سکون شد از چمن گم
هر کس پی دیدنش دو دیده
دیدند چو روی سیام یاران
گفتی سیام که داشت جلوهٔ خاص
حیرت ده جلوه پیکر او
شد ماده مار صرف الحاح
گفت سیام چو عرض او شنیده
فرمود اجازتی بآن مار
آن مرغ نمیرسد درین خاک
گفتش که چو این شان بر تو
آن مار سجود پیش او کرد
پس سیام رسید سوی یاران
مادر ز وفور شوق دیدش
پس سیام دو چار رو بهی شد
هر چند کسی کند نصیحت
شد طالب گل چو گفتش اکنون
دیدیم بمیان آب مارے
زان مار شنید و گل گل آورد
هر یار ز شوق بود در جوشش

گویند دروغ سر بر نیاید
از صبح چه غم به تا پس بگذشت
آماده محنت دائم شد
یکی بود در آن محل تشفی
یعنی بقبای صبر زد چاک
دانای مرکب و بسیطات
برخاست در آب او تلاطم
مشتاق رسیدنش دو دیده
بشگفت گل طرب هزاران
بر کفچه مار بود رقاص
خوش قشقه و رخت زیور او
گر لطف تو هست امید صلاح
رحمت بدل خود آفریده
کالحال برون دیپ چادار
دارو ز دعای کاملے پاک
آن مرغ بدام آوری تو
با ماره برون دیپ رو کرد
افروخت ز عیش سوی یاران
گریان بکنار خود کشیدش
موصول کنار رو بهی شد
هرگز نبود ترا مخافت
درد و غم جمله کرد افزون
پرسید که بوده ات چه کارے
بر دوش مرا درین گل آورد
شد سیام بجلد ها هم آغوش

گویان همه کس کجایی ای سیام
بے تست حرام زندگانی
جسمت پی غرق رهپسید هشت
میگفت به شد جسمت از غم
دل آمد و گفت این حکایت
اکنون همه تاب و تب نیازید
دل کرد فغان که سیام آمد
شد سیام عیان ز آب بر مار
آنوقت فزود سر عیش
بر مار سیاه همچو ماهی
در رحمت او فرشته ها کل
این را که نشسته تو بر سر
خود را یکبار زود آورد
گفتا که مراست پاس عنقا
سیام از قدمش بسر آن داد
گر مار بکنج مے بردبار
معروف ثنای هر ملک هم
هر یک بر او دوید و پیچید
خوش نشد بدو معانقت کرد
عیکر دسخن پس سیام حسب
هر گفت شب آنچه بخواب دیدم
من بازی گوی داشتم پس
گفتم که رسیدم از در کس
تا کرد چنین سخن بحیرت
گفتند که در صنع سفتے

زاریم ز پس کجایی ای سیاه
در رنج کدام زندگانی
هر کس گفتش فرو همید اشت
کالحال تو میروکش فراهم
هر را نگشد کسی غرا چیست
در آمد نشر عجب بدارید
بشنید نشان که سیام آمد
گل داشته بیحساب بر مار
شد قسمت مادر و پدر عیش
ماهی بدل شب سیاهی
از چرخ و فور بارش گل
پادشاه بزد چو مهر سر
گل از سر او فرود آورد
اینجا منم از هراس عنقا
نے نقطه خط امان داد
خویش گنج نهاد بر سر مار
گلریز ز گنبد فلک هم
زود بش به بغل کشید و چسپید
طرح طرب و معاشرت کرد
از خانه همی روی بدریا
امروز منش بر دو آب دیدم
انداخته در چمن مرا کس
گل خواسته است تا بر بر گنیز
افتاد دلش میان غفلت
الحال نمودی آنچه گفتے

هر چند که طفل بهشتی تو
بشنید چو شیام عرض خویشان
گویان به بل اهل برج کنس
بر روی چمن خوریده و خوابید
یاران بچمن مقام کردند
در خدمت شه روانه گردش
پیغام که گل چو شاه گل جو است
گر حکم رسد گر فرستم
چون تحفه رسید بر در کنس
او را خط شد و سیام دادند
سیده شت همین کلام در دل
گه بارم قتل آن رسل بود
خلعت بی شند داد آنوقت
زان پس همه را وداع کرده
آن دیو به برج شد روانه
شد از همه حال باز پرسید
پس شد گرفت خلعت شاه
مسرور چو شد گشت موفور

و اینم که کنس اکشتی تو
دیگر شده همکنار ایشان
گفتی تو هر آنچه کرد خود بس
فردا سوی خانه ها شتابید
حاصل مزه طعام کردند
همراه بسی یگانه گردش
پورم بر یار رفت گل جو است
دارم همه اینقدر فرستم
بروند از آن خبر بر کنس
هم تحفه و هم پیام دادند
کین طفل بی من است قاتل
گه در خطر از رسید گل بود
در مدحت وی فتاد آنوقت
فکری بدل اختراع کرده
افروخت کرانه تا کرانه
کیفیت برگ و ساز پرسید
بر فرق نهادش از سر جاه
هر شخص که دید گشت مسرور
بر روی چمن عجب طرب بود

بر گفته ما مباش خشم
مهربان سیام بود فایق
گهنسیام به شد گفت زان پس
گل هم سوی شه توان فرستاد
گل داشته بر عرابه ها شد
در عجز به کنس خط نوشته
شه بهر گر و رگل بشور است
هر نیز بجمله گفت پیغام
کنس آمده اندرون گل
چون کنس شنید جمله پیغام
دیوان صرا زپا در آورد
آخر طلبید در درون شان
میگفت که سیام بی معین است
داوان دیو خواند آن زمان
آمدم رسل از سبیل رسیدند
گفتند که شاه عزتت داد
گفتند شه است از تو خوشحال
گویان همه آن وجه لقا دا
وانگه که محفل عجب بود

داریم خود از تو حرمت چشم
گشتند بیکدگر معانق
تا کنون نرود سوی سرای کس
دیر است که نه توان فرستاد
برگشت بر دعوت خوش آوند
احوال همگو نمط نوشته
آورده بار سه گر و راست
گر محنت من لب شاه اعلام
گردون همه همره رسل دید
از خوف بخانه رفت انجام
بر بار گل انیقدر بر آورد
خود داد قبا زجا برون شان
شان را طلبیم که جا نگزین اند
فرمود که برج سر بسر سوز
یعنی بچمن رسل رسیدند
این تحفه گرفت و خلعت داد
داد و سر وصل این دو اطفال
خواهد طلبید شه شمار را

زین گونه چو وقت شب رسیده
آن دیو رسید و دید جمعی
برداشته باد تیز آنوقت
در بادیه وحش و طیر میسوخت
بیدار ز فرط بیم هر یک
بر آب چمن قرار کردند

حال آتش خوردن گهنسیام بی خوف و خطر از کمال قدرتش در صفت تاثیر سا

حیران بدل ز بیم هر یک
صد خوف از آن شرار کردند

غالب شده گرچه آر رفتن
از بار درخت شد شرر بار

هر شخص بخواب آرمیده
هر محل فروخت آتش شمعی
بیدا شده رستخیز آنوقت
خود خیر نبود خیر میسوخت
رای نبود ز جای رفتن
آنوقت نبود بار جز نار

برخاسته دود بابردوی
آمد پی تاب آن ظهورے
از بسکه شراره ها عیان شد
گویان همه آکه شاه ماهی
زین بود بجان شد دهشت
هر دیو که زوبشکل کو کام
گهنسیام چو دید حال حیلشان
بربستن چشم کرد اشارت
هر شخص بفکر در نشسته
گهنسیام بحیله گفت زالبس
جان یافت جهان بحیرت تازه
مداحی سیام کرد هزاران
گلهای چمن بهار آورد
حسرت دل شد چو حسبت او زدم
بر روی چمن شکی لرفت
کے بستن مار یاد مانده
درخواست زمام مسکه از سیام
اندام بسخن فریب داد آتش
پس مسکه و نان چو سیام زد
هر تنگ زلبکه کار سر بود
در برج همیشه انتهاء
روزی بل و سیام رب گوش
گه شور کنان بطور طاؤس
زنگو نه هزار بازی آنجا
آمیخت بلو دکان کو جکه

شد منقبض بت شاخ دودی
شد گنبد آسمان تنوری
شاخ همه وحش گل یکان شد
در عین بلا پناه ماهی
افزود هزار چند دهشت
شد خیر قدیم حافظ سیام
شد عازم دفع رنج ایشان
خود خورد شرار برشرارت
کالش بچه طور بر نشسته
تادیر نماند آتش و خس
دیگر شده هر درخت تازه
کین طفل قوی ترست درفن
اینوقت کمی نثار آورد
از کرده سیام حیرت آورد
هر یک لب او م سحر رفت
سرگشتن مار یاد مانده
زد شیر شتاب بهر او ماه
نرگس سنگی شکیب دل آتش
خوش با مزه تمام خورده

هر گوشه رسید لب که اخگر
گردید جهان بداغ مانوس
چون چاره نبود آشکاره
ما مرده شدیم جان تیر آن داد
میگفت حسبوت اندران جهر
گردید بهار بار امروز
گفتا که بغم نکاستن به
گردند چو او دو چشم را خوش
هر چند بر بخت مردمی آب
زین وجه شدند حورت راحت
گهنسیام بود بخلق ناچر
هر چند که نسیم پیش درا
از عین بلا از او امان است
گوینده ملک که برج بابی
چون لجه صنع سیام زد جوش
حسبت گر در خیال طفلیش
میگفت که مسکه می برآرم
هر گاه که مسکه را برآورد
آنکس که ملک بدید ازویش

شد همچو فلک زمین پر اختر
هر مرغ گرفت شکل طاؤس
جستند ز سیام جمله چاره
زین آتش تیز امان توان داد
گر چرخ مراکجاست تسکین
کی امن دهد شرار امروز
یاری ز غفور خواستن به
هر گز اثری نداشت آتش
در بار نماند تاب را باب
یعنی که نماند خوف و دهشت
خود حکم میست بر عناصر
استادی بحر کیش او راست
خلاق زمین و آسمان است
کین هه گر و هر آشنائی است
این ها شده جمله را فراموش
خود شد در اختیار طفلیش
گر گرسنه نیست در آرم
فی الفور بدست او در آورد
داند زن شد همچو پورش
راحت پی او در دید زبود
بهر زن و مرد انتفاع
سرگرم سخن هزار چندان
خوش از سر شاخ می فتادند
از گفته شد بر میوه آمد
از رمز بل بخود او را

حال بیجان گشتن سیرکیش پر لنب از دل بل
آری آری ذات او قاتل پی اہل ریاست

بازنده بجیل طفل در دشت
با نغمه بین سیام مانوس
حاصل همه دلنوازی آنجا
نشناخت کسش که گشت کودک

هر یک بو فور لعب خندان
که یا در جنت می نهادند
ناگاه پر لنب دیو آمد
گهنسیام شناخت خود او را

آهنگ هلاک او بجان کرد ‌ ‌ بازیچه فهم چیستان کرد
آن بوقت دو طفل شاه گشتند ‌ ‌ یاران بی شان سپاه گشتند

گفتند شود کسیکه مغلوب ‌ ‌ باشد زپی حریف مرکوب
ناگهان بجان دیر تیش دوی ‌ ‌ اینجا پس ازان دیو آور دوی

القصه چو چیستان بیان شد ‌ ‌ بل واقف نام چیستان شد
گردند بیکدگر سواری ‌ ‌ بل یافته دیو در سواری

برگشت چو از قرار که دیو ‌ ‌ در راه نمود صورت دیو
بشتی زده بل برد که مرده ‌ ‌ جان ماند کجا درو که مرده

آن دیو نجاست چون فتاده ‌ ‌ بل هم ز سرش جدا فتاده
تفریح ملک ز جرأت بل ‌ ‌ گر نیز ز فرط مدحت بل

احباب چو پیش بل رسیدند ‌ ‌ زان دیو تحیری کشیدند
گفتند که قتل دیو کردی ‌ ‌ خوش هستی و دفع دیو کردی

آگاه ازین نبود طفلی ‌ ‌ دیوی است که می نمود طفلی
زوری است عجب تماده را ‌ ‌ گشتند هزار غول ره را

آن ها که چنین بنا دارند ‌ ‌ کی جانب عمر نگاه دارند
بودند بمدح چاقی بل ‌ ‌ هر آمد و شد ملاقی بل

زانجا بل و سیام پا کشیدند ‌ ‌ در خانه بجمله ها رسیدند
آمد همه حال بل بگفتن ‌ ‌ حیران شده هر یک از شگفتن

شد تازه سرور مادران را ‌ ‌ دیدند خوش آن برادران را
آن عیش که یافت بانوی نند ‌ ‌ از عقل نمی شود قلمبند

چون دید که جوع هر دو شد بیش ‌ ‌ آورد غذای تازه در پیش
حشمت شب و روز سور میداشت ‌ ‌ گوشی به تمنای پور میداشت

حال شوخی کردن گهنسیام بر روی گذر
جان بر زن بیگمان بر عشوه و نازش فدا است

هر رهگذر چمن ستاده ‌ ‌ زیر شجر چمن ستاده
احباب بگرد پیش او جمع ‌ ‌ اسباب حسن پیش او جمع
منظور جهان شمایل او ‌ ‌ از رشته جان حمایل او

آویزه گوش زیب میداشت ‌ ‌ زنگوله پا فریب میداشت
شرمنده کن سحاب نوشن ‌ ‌ غیرت ده آفتاب روشن

صندل بجبین و تاج بر سر ‌ ‌ گیسو بعذار روشت در بر
غارت گر جان تبسم او ‌ ‌ راحت ده دل تکلم او

از ناز نگاه خود رسن باز ‌ ‌ خندان بمصاحبان سخن ساز
پار العصای زنباده ‌ ‌ کج شاخ گرفته ایستاده

گه شد بسرود نای نوش ‌ ‌ گه خوانده به سر غزال و طاوس
از سایه ابر جویباران ‌ ‌ راحت ده سیام فصل باران

هم در همه گوشه ها دو خوش ‌ ‌ هم سبزه دشت و آب جوش
در آب چمن خروش مستیات ‌ ‌ موسی بکمال جوش مستیات

زیب گذر چمن ز سر بود ‌ ‌ هر با همه ناز بر گذر بود
زن ها بچمن بجوم دیدند ‌ ‌ بر آب کشتی همی رسیدند

ترسان همه از خوشی گهنسیام ‌ ‌ وابسته شوق روی گهنسیام
سیام است چو وقت خمائر ‌ ‌ بی بر دل شوق این عشائر

زیر شجری فشاند تن ها ‌ ‌ خود ماند نهان براه زن ها
پس دید زنی براه آنوقت ‌ ‌ خود گم شده آنگاه آنوقت

زان آب گرفت و پابرون کرد ‌ ‌ گهنسیام رسید بگون گرد
زن آمد و دست هر گرفته ‌ ‌ زد بانگ و عصای زر گرفته

چون دید دستی سبو سر او را ‌ ‌ هرگز نگرفت او سبو را
گفتا که بگوی هوش جاگیر ‌ ‌ پر آب سبو و ده عصا گیر

ماری تو برمن که پور نندم ‌ ‌ من نیز تقوم سر بلندم
دشنامی اگر دهی بانجام ‌ ‌ بی ترس و هم هزار دشنام

گهنسیام شنید و خنده کرده / او را بکرشمه بنده کرده
زن وقت کلام مست افتاد / یکبار عصا ز دست افتاد
جز سیام نه اوفتیت پیش دیده / دل بود ز خود بسی رمیده
شد حال تو مثل سینه لیشان / رفتی خوش و آمدی پریشان
کردم سبو چو پر ز جو آب / خود آمد و ریخت زان سبو آب
اکنون خبری ز خود ندارم / هر لحظه همان بود دو چارم
خود رفت لب جمن پی آب / هر را چو ندید گشت بیتاب
پی برد بشوق جان زارش / پیدا شد و کرد همکنارش
نمود جمال هوشش او برد / خود زیر درخت بار رو و برد
بیخود شد و ره ز دست داده / میرفت سبو بسر نهاده
گفتا که سیه تنی نگه کرد / روزم ز فسون خود سیه کرد
مستغرق حال من بره شد / دل برد و بعید از نگه شد
زن ناصح او بفرط غش شد / خود از پی آب قطره زن شد
زینت ده حسن یاره اش بود / مانند هلال یاره ابرش بود
آن زن چو ندید صورت هر / دانست که رفت جای دیگر
سر چادر او گرفت در دید / دست از وقتش به بر رسانید
زن گفت گذار چادر من / هر گز نشمر مرا دگر زن
هر گفت قسم چه هست بر گو / از بهر شناخت دیدمت تو
زن رفتی و باز جای خانست / کم کرد طریق دریا چه خانست
پرسید زنی حکایت این دیر / در آمدن است سر این دیر
گفتا که چو بر جمن زدم گام / هوشش از سر من ربود گهنسیام
سیام آمد و زد بچادرم چنگ / مانند نهای رود گر تنگ
آن را بچه بود کار سی / شد مظهر حال مست باری
از خانه خویشتن رسیدند / فی الفور لب جمن رسیدند
روئیش به وتاج بر سر او / چشمش خوش و برد در بر او

پس گفت که این عصا فزوده / بر آب کنم تهی سبو ده
هر داد بر آب چون سبویش / افزود به پرستش آرزویش
در راه زنی دو چار او شد / پرسید چه فتنه رهبرو شد
گفتا که چه پرسیم کنون آه / هر برد دل من از فسون آه
بگرفتم از و چو من عصائی / آورد به پیشش بلائی
زن ناگه شنید ماجرایش / بگرفت و رساند تا سرایش
هر دید ز زیر نخل او را / کالحال همی برد سبو را
پرسید از و چه نام داری / میگو که کجا مقام داری
زن محو جمال سیام گشته / سرمست وصال سیام گشته
اگر دید زنی به ره دو چارش / پرسید ز حال بیقرارش
بر دوش چو سبوی آب سرش / یکبار سر اشکید در بر
زنگینه گذاشت زان جایا / کرد آن همه حال آشکارا
سیام از پس نخل سوی او دید / چون ماه رخ نکوی او دید
سو دشت شگفتی بر لبش / باریک کمر [illegible] موش
بس پا ز روی آب برداشت / سر غرق سبوی آب برداشت
جز سیام نیایدش نظر هیچ / آماده عشق شد دگر هیچ
شیری است از دیدن [illegible] اکنون / سوگند به [illegible] اکنون
این گفت و گذاشت سیام انجام / دل برد از و تبسم سیام
آن سر قدری تو گشت هشیار / در خانه خود رسید دشوار
حال تو دگر همی نماید / سوزیست بجگر همی نماید
انجام سبو بر آب کردم / آهنگ بسر اشتاب کردم
دل رفت بر وی [illegible] / او آمد و دست زد به برویم
بشنید چو این کلام هر زن / افتاد بشوق سیام هر زن
گهنسیام بجلوه بود آنجا / چون ماه همی نمود آنجا
گفتند بدو که هر زنی تو / ز هر آن برای هر زنی تو

گفتا که چه بردم از کسی چیز
گفتا بچه وجه رهزنم من
واوند زنان به بیخودی تن
دانند که هست گم فن سیام
کردند زنان بدین تبسم
بس آب سبو شتاب ریزی
خوف تو زنان براه دارند
هر گروه رلود و گفت تو بیند
گفتند زنان که گروه رنده
امروز رسد سزای خویم
گویان که نماند باک گیدم
رنجی ز شما کشیده ام من
شاید که نماند یاد بندت
حسد ها بسر آمده زدی شیر
از آب کشیدن است مانع
لشکست سبو و داد دشنام
هرگز نه بسی تو بند ادرا
گفتا که چه چاره از ادایش
هر گاه کنون بخانه آید
اکنون ز شما است تشویش
در راه به پیش شان سر آید
گفتا که رسید جمله دایم
معروف بکار خانه دیدش
گویان که کجا گریخت گنسیام
آمدند زنان بی شکایت

گفتند گرفته بسی چیز
درین چه بود نشان رهزن
مشهور شدی ازین جمع رهزن
شد سرزن سیج رهزن سیام
کالحال خلاف در تکلم
بی پرده کنی تو آب ریزی
از بردن آب بر کنارند
پابندی من زمام جو بیند
شوخی بنود بدبنقدر به
کین گروه رلود سبو هم
خواهند زمام حسن و قدم
دانند که زر خریده ام من
زینجا تو مرو قسم به بندت
دانست که از سر اندر دلگیر
در راه بر بدین است آب مانع
شری ست درین بیان موهم
این ساخته خود پسند اورا
اکنون چو رسد دمی سزاوارش
زانگونه سزا دهیم که شاید
باید که کنند عفو تقصیر
شر سرش بدل از همه دراند
فهمانیش تمام سی توام هم
با خشم و غضب بیگانه دیدش
شد مانع آب بهر اقوام
من در عوضش کنم لجاجت

گفتا که گرفته را چه نام است
گفتند که تو شخص بنده است
گفت اینهمه پیشه شما هست
الشخص که رام هست نامش
دربرج ترا است پیشه شوخی
کس را که بنا زخویش کردن
گوئیم چو با حسبومت این فن
لشکست سبو که نتوان گفت
بیجاست چنین خیال خام است
پس هر به شجر رلود گروه
دادید مرا چو رنج و تابی
گویان همه زن که زود گوئیم
بردند شکایتش بجید ها
گفتند زنان که زار هستیم
هم آب سبو شتاب در ریخت
در برج زجور او نمانیم
حسد ها چو شنید این حکایت
بستم چو نهاد لش ازین شر
در راه گرفتنش که باید
چون کرد حسبومت این لجاجت
گفتند که خواند مت ای سیام
پس سیام بخانه پا نهاده
سرگرم سخن بر دهی بود
دشنام دهان بجملۀ زن هم
زنگونه گرفته است خیره

گفتند که ظاهرت تمام است
جان همه بند تو شخص بند است
تهمت بمن از ره جفا هست
کردند زنان هیچ را شس
بگذار و مکن همیشه شوخی
کس را به نگاه ریش کردان
دیگر همه بندت به پادان
من زد و شما شد این جهان گفت
گیریم و بریم پیش تا مت
در آب رها نمود گروه
من گروه نگندم اندر آبی
این حال بما در تو گوئیم
جان همه بود پر تمنت
از پور تو سوگوار هستیم
هم گروه او در آب در ریخت
بی شبهه بدور او نمانیم
مائل شده از پی لجاجت
کردند شفاعتش پرستش
فی الفور زمام من شنا بد
گشتند مرخص از حسبومت
توصیف تو کرده ایم با مام
ترسان پس حسبمت ستاده
کو شاغل بخت خوردنی بود
بس گروه ببرد سبو شکستن هم
با قوم نباید این دو تیره

که سیام ز پشت گفت ناگاه
زین حیله مرا به پیش خوانند
گفتا که ستاده تو در پس
گفتا که زنان دروغ گویند
فرزند مرا ایشان چه نسبت
این گفت و گرفت در او را
شوخی و به نوازش نگار
بر شاخ شجر نشسته مانی
زنان ها چو ادای هر شنیدند
آماده عشق سیام بودند
رادها پی دیدنش هوس کرد
آنجا نظر اندرش رخ سیام
رادها همه آب جو گرفته
رادها که سبو به همه داشت
خوش حلقه زده به بیخ گوش
هر در بر او ز خویش رفتی
هر جا که ازو فتاده سایه
میرد لب سوی آب او سنگ
رادها شده همعنان صحبت
سیام آمد و خنده سوی شان کرد
القصه زنان بخانه رفتند
در خانه سبو چه با نهادند
محو رخ سیام رادها کا بود
گفتند که چیست حالت اکنون
هر بار بگرفت باز دستش

گر طرز زنان کجایی آگاه
افسانه شوق خویش خوانند
من خوب ترا شناسم و بس
افسانه بفروغ گویند
باور نکنم کنون شکایت
افزود نشاط آن نکو را
آوردن آب سخت دشوار
دشنام ده و برو خوانی
مشتاق او بجان گزیدند
مدهوش علی الدوام بودند
نزدیک رسیدنش هوس کرد
مژگان پی مرغ جلوه شد دام
گردید روان سبو گرفته
انبوه زنان به بر همه داشت
خوش ساره زر نشانده دوش
گاهی پس و گاه پیش رفتی
خود نیز بران نهاده سایه
تا آمده بر تن از سبو سنگ
کین به من است گرم الفت
افزون همه آرزوشان کرد
با خواهش و یگانه رفتند
رو جانب رادها نهادند
بس که بجواب آشنا بود
گردید و گر خیالت اکنون
دادند به نزد خود نشستش

داری تو به من عتاب یکسر
آوند همی رفت بجستن
چون دید پس جمال گهنسیام
من آگهم از طریق آنها
در صحبت شان مباش زنهار
افتاد بجمله برج شهرت
کس را ز جفا سبو فرو بر
کس را بگرفتن بغل صرف
افزود بعشق مستی شان
زانگونه کسی که خواند او را
بگرفت سبو و بر چمن رفت
رادها نظری بسوی هر کرد
از وی شده سیام لسکه بیجان
جنبید گردنش بلای
رخساره و چشم و ابروانش
مشتاق بصد ادایش میکرد
مشغول نثارش از تن خود
سر زیر نقاب میکشیدی
همراه زنان همی شدی کام
شان رهبری نماند از خود
خواهان وصال هر دگر بار
گفتند که بر چمن تو آن رفت
دیده به بیخودی چه سانش
گم شد چه که بوده است تابی
گفتا که چه بر چمن نهم کام

خود گفته شان ز راست
من لائق اتهام
گم شد غضب از وصال
بیهوده بود فسر
هستند همین زور
کان شوخ گرفت طرز
کس را همه گروه
کس را همه آب زیر
کی ماند نشان هستی
در پهلوی خود نشاند
زینها طلبید و خنده زان
هر نیز بسوی از نظر
افتاد چو سایه اش
پیچیدن دامنش بلا
پیشانی و خال و گیسوش
جاروب ره از عصاش
گردش ده طرف دامن
مشتاق به نزد او رسید
نزدیک رسید بس کجا
هر گز اثری نماند از خود
افزونی شوق بود هر بار
با جمع خویشتن توان رفت
پرسان شده هر یکی ز
در فکر نمیدهی جوابی
سنگی که من همی شود سیام

ترسم که مرا کنند مطعون
مشتاق کنی از سلام چشم
خوش سنگ زنی چو تیم آن آهنگ
گردش ده و من خوردار باز
از شوق نظاره مایه داری
هر چند که شوق میزند جوش
افسوس که نیست هیچ چاره
کو چادر شرم نیست بر سر
گر ننگ و دو از ان چه افسوس
یکسر همه که چشم از و شود کور
خود خاری و بار نظر نام است
در پیش نظر مراست روپوش
زان ها چو حدیث او شنیدند
بیهوش شدند چون بشوقی
هر شخص که دیده است اروپش
آن وقت غزال در رسیدن
از نغمه نی جهان خراب است
در راه چو جلوه میکند سر
با شیم چو جفت سیام مانوس
نشنیده زکر حال او شند
گو بیم سخنی اگر پسندید
از سنگ حق آورد برون جهل
شو بخشند از فیاض حاجات
آن کان چو بدین نمط سخن گفت
گفتند همانطرق بست بند

بر همو طنی دل است مفتون
روینده زراه پیش چشم
زان بر تن من رسیدن سنگ
اندیشه زپی نثار هم انداز
هر لحظه بسایه سایه داری
با شیم زبهر آن ننگ خاموش
دل گشت زدرد پاره پاره
دل رفت بشهر لطف چادر
و رخنده زند جهان چه افسوس
بر حلقه که گوش از و کند شور
خود باغی و گنج عشق سیام است
مشکل شده ترک آن زروپش
از نافه شوق بوی شمیدند
که ماند بضبط ننگ ذوقی
که باشد نکردار زروپش
مرغان همه تارک پریدن
در وی همه زیر پا تراب است
هوش همه رست کوچ از سر
بیجاست خیال ننگ و ناموس
جو و یا فتنش بطاعتی چند
کالحال اگر به جهد بندید
به نیست خبر این صلاح در عهد
کو آمده سامع مناجات
زد ها بکمال عیش شد جنت
کار دنیا مانه وصلت بر

چون می نگرد براهیم آن ماه
صد خنده ناز نیز از وی
از جنبش طرف بیاره همین
پس جلوه خم دنمود نقش کار
بیتاب جدا ز من بهر سو
در پیچ همیکنند بدنام
سنگ ره رفتنم بود ننگ
اکنون بدل آن اراده نیست
از ننگ عشق اوست جان تنگ
باغی بی خار کی گذارند
گیرم غم عشق پاره ننگ
خود اندر سر حیا کی اکنون
پس بر تن جمله خاست موی نیز
بر گفت زنی صد آفرینت
چون میکنند آشنائی لب
میل نگه کی بقوت پیدا
کی وقت صدای و بکس شنوا
آن کیست که نیست آشنا نیش
هر کس نشنود سیام و اصل
گو هست هوا که شو تو سیام
از شو طلبید مهلت ایام
تا اسل انجمن شوید سر صبح
ره جست سیام مطلب ما است
چون مصلحتش زبان شود بد
افتاد پسند جمله این سان

خوش میشوم ز شوق همراه
آثار نیاز نیز از وی
خوش خوش گرد نظاره من
جان از کف من ربود نقش کار
پهلو زد نقش مرا به پهلو
گر من نگهش ربود آرام
در خانه فراق میزند سنگ
گر باده عشق او شوم مست
حیف است که جان رود بی ننگ
گنجی بی مار کی گذارند
گوید چه به از ین دو سنگ
دست من و دامن وی اکنون
شد گریه گره بهر گلو نیز
شد رتبه سیام دلنشینت
هوش همه می برد بپایی
در آب چمن سکوت پیدا
یاد همه کارها فراموش
باشد همه خلق مبتلایش
بی طالع خوش کجاست حاصل
این بخت کجا که شو شود سیام
بیجاست درین جهان دگر کام
در خدمت شو رود به سر صبح
عشقش با نام مطلب ماست
او را بصد آفرین ستودند
کردند پرستش شو انعام

خوشوقت زنان نیک کردار
من خود چکنم ثنای ایشان
بی سیام نداشتند تسکین
دهقان همه شانزده هزاران
ناسل بچمن ز شوق هر صبح
خواهنده ز شوق که سر شود جفت
همه برگه بر در چو گنج ریزان
چشمی ز بلند و پست بسته
ای سبز لباس گاو زیرت
با گیسو و ستم قاتل و گنگ
رخساره نواز از تو عالم
گال بجانے والا
خواهیم که جفت ما شود سیام
خواهنده که سیام جفت باشد
دانست که جمله گرم جهد اند
بنمود در آب خوشحالی
پیش همه بود شکل مطلوب
گفتند گذاشتی حیا را
دادند زنان قسم چو یکسر
هر یک حیای یکدگر پیش
بردند ستایشش بجد ها
گفتند که رخت جامه ای بیا
عریان چو کنیم غسل گشت
هستند ها که چون شنید یکسر
هرگز بدل شما حیا نیست
دانم همه حال تا چگویید

گر ساغر عشق سیام سرشار
بس عقل بود درین پریشان
بر جمله سرد هزار تحسین
در خواهش هر یک هزاران
یکپاس در آب تا سحر صبح
آن شب که ده قمر شود جفت
هم آب گل و برنج ریزان
در راحت او دو دست بسته
جایی چون همه و خور بکار دستت
با مو لو و جور بادل و بنگ
دهتورا
بم راشمرے چو ناله بم
ده از ره مهر خویش ایکام
تا راحت خورد و جفت باشد
خواهنده وصل من بعهد اند
استاده بشغل پشت بالی
گشتند میان آب محجوب
چون می نگری برهنه ما را
انداخت ز دست رخت و زیور
پوشنده رخت و زیور خویش
شوق دل جمله بود بالا
گستاخی بود پاک ایمن
آیند برای مالش پشت
از سیام چنین نکرد باور
جز در طریقه شما نیست
بد مست چنین بره میویند

آماده عشق سیام گشتند
مشتاق وصال شب و روز
خواهنده که سیام جفت باشد
یک لحظه نداشتند راحت
در حضرت شیو نیاز مندان
حاضر پس غسل بهر شیو
روشن کن آتش بخشش
ای چشمه مهر و کان پاکی
کوه و زن و غول گل بر آب
هم تاج و هم هلال بهتر
عالم به نیاز تست مایل
زان ها بچمن صباح غاسل
یکسال گذشت چون بر این
خوش گشت بجستجوی ان ها
دیدند که سیام هست پشت
کی واقف راز دیگر کس
پس سیام گریخت از بر شان
برآمده هر زن نکو بخت
بیرون نگله مند سیام آنها
خود نیز لباس را دریدند
پیراهن ما درید و بگریخت
احوال گر جامه چه گویم
گفتا که چراست اینچنین حرف
هستند ز سیام طالب کام
آن وقت رسید سیام ناگاه

از فکرت ننگ خود گذشتند
کی فکر کن دگر شب و روز
کس مدحت شان چیان ترسید
والله که نداشتند راحت
از بهر خیال چشم بندان
ساجد به نیاز در بر شیو
مصروف بجود در حضور شش
با زیور یار و رخت خاکی
تنه برگه و پان و گل بر آب
هم کاسه و هم شاخ از سر
هر خواسته از تو یافت سایل
از شیو پی وصل سیام سائل
واقف شده غائبانه تمام
آمد دم غسل سوی آن ها
آمد شمری ز بهید دشت
او در بر خویش دید هر کس
بر بود لباس و زیور شان
کی یافت درست زیور و رخت
مسرور حصول کام آنها
نالان بصد آرزو رسیدند
ناگه سیام دید و بگریخت
در پیش تو از حیا چه گویم
در فهم نمیتوان شدن صرف
کی هست موافق شما سیام
میداشت جمال و وضع نخوت

[illegible]

وشنیدش بگفت حسیب گفت
بس عمر کم است این پسر را
هرزن ز شگفت درمیان بود
ادل همه مسکه برده خورده
آخر بحیا یگانه گشتند
کی گوش کن حدیث خویشان
دیدند چو روی سیام آنجا
کز جامه بر کشیم میپند
پیدا شدن حیا سراسر
شد سیم تنفکر تازه مایل
هرزن کرد در آب عریان
کناره بدین طریق ماند
بیم جرم و خطای شان کنم دور
بر روز دی کسی حکمی سرشت
پس بود رخت خود نهادند
در شط زدن کمال بیتاب
انجا بخیال چشم بهران
میگفت که آخرین برین ها
بهرم همه میکشد محنت
بربود لباس و زیور گل
هرزیور و رخت لست بر شاخ
ناظر همه زن کز این شجر خوش
زنان هاکناره چون رسیدند
از رفتن رخت سخت حیران
داد وصدا کای سیام

گین ست با چنین حیف ادا
باید نگرستین و گر را
کین شوخ لب چمن چه جان بود
اکنون دل ما ز دست شد
آنجا بیرا روانه گشتند
فارغ ز تمام کار ایشان
شد در دل شان هوس پیدا
مالیدن الیشت پاک گنند
پیچاره وش هوا سرا

خود گم شده اندر دل شما شرم
گفتند چه با شدت خطائی
کی واقف از او بود دیگ
زینسان همه ها غریق حیرت
در خانه شدند تا آرام
تا صبح رسید و خواب رفته
گفتند همه که بر شادی است
گر رخت برد که یابد از دی
هر کس ز دلیس که شرم دارند

هستند در اهتمام سرگرم
حاصل شده شکوه و زاری
کز صنع بخانه گشت گودک
جمازه کش طریق حیرت
یعنی دل شان ربود سیام
هرزن بچمین جواب رفته
دشواری غسل او نهاده است
خود غسل سر در بدین گذر
میگفت که تشنگی گذارند
کین خیل بود برهنه حاصل
بر دمه ادست سخت عصیان
کو برهنه پیش هر دی آید
در عشق حجاب کی پسندد

حال تاراج لباس هر یک از خیل زنان
سیام در را محبت مانع شرم و حیا است

هم شرم و حیای شان کنم دور
بالای درخت جا چو برداشت
در فکر غسل او فتادند
هر گاه در آب گاه بر آب
بی تابی شان نیز چندان
محکوم شده اما که این ها
اکنون بدش کنم هر احت
حاکر دبه نخل بار چون گل
آورد پدید زیب هر شاخ
پیدا است ز جهد ما که خوش
از رفتن رخت خود طپیدند
از بردگی رخت سخت حیران
در گوشه کنون سپ ای سیام

بر بنده عذاب کی پسندد
گفتند زنان که سیام رفته
در آب چمن شتاب رفتند
با لبه شوق و جلت هر
هر خواهش جمله پیش دیده
زانگونه که میل من کنند
اندر شجر رحمت پیش
آن نخل عجب بهار رسید است
خود نیز ز شاخ زیب سید است
ان مه نظر از شجر همی کرد
رفتند دگر در آب تا ناف
گفتند که این بود کرا تاب
رحمی کن و جمله رخت داده

در خانه ازین مقام رفته
مانند گهر در آب رفتند
مادح پی آفتاب و سکر
از نخل بچشم خویش دیده
یارش برهانه باشم و بس
دیدار همه ز العشق جسمش
زیبا همه برگ و بار هست است
بس جلوه دلفریب دیدند
عریان همه را نظر همی کرد
دست همه بود سینه صاف
دانیم ربود سیام اسباب
از بهر تو جان و دل فدا داده

لرزیدن شان چو سیام دیده
از من بحفاظت است کسوت
ما برهنه تن میانهٔ آب
گفتا که اگر بجان فدایید
تا گر تو درین محل چرائیم
گفتا که برهنه گر نیایید
در آب ز زیر دست صد تا
بستند و دو دست پیش خود کشید
تنگ آمده ایم بس ز سردی
رحمی بکنی و بس کلانی
گفتا که چو تن نمی نمایید
بیگانگی است از چه با من
گردید ریاضت از برایم
گهنسیام چو گرم این سخن شد
در جادهٔ حکم دهی توان رفت
گهنسیام به نزد خویش خواندی
سرها همه غالب است برما
گفتا که شما حیا گذارند
کی شرم به پیش می توان کرد
پس دست ز شرمگه نهادند
گفتند کنیم حکمت الحال
گهنسیام چو دید زاری شان
آنگاه بخنده سیام این گفت
از من شب رقص کام یابید
جان همه از مساس خوش کرد

ما و ابره گرهم گزیده
بخشید بمن حق حفاظت
ما طالب حق گرانهٔ آب
زینجا همه رخت خود ربایید
کی برهنه آمدن توانیم
از جامهٔ خویشتن جدایند
این شرم توان چگونه در آب
داریم شما بجان من امید
ده رخت بفرط نیک کردی
داری همه دسترس کلانی
بی جامه به آب آشنایید
صد بار شدم سخن سر این
دانندهٔ حالت شمایم
هر زن به نشاط خنده زن شد
بی رخت بخانه کی توان رفت
هر زن بوفور شرم ماندی
خواهیم عنایت است برما
از گفتهٔ من شما گذارند
از آتش خویش می توان کرد
نزدش پی رخت ایستادند
بینی گهی انتقام اعمال
شد راح طرز زاری شان
کالحال پی شما منم جفت
بیشک به برم مقام یابید
دانسته که بیقیاس خوش کرد

گفتا که چرا ز برد مردن
گفتند بهم چه فتنه زای است
گفتند که جان فدات اگر دم
گفتند که این بلاد مکان
مردی و در شرم هست فرد
گر دل بوفور عشق گرم است
از آب توان رسید بیرون
گفتند بپای هایت افتیم
داریم کنون تن برهنه
مانده شدیم رخت بگذار
از گفتهٔ من توان برآمد
گر جامهٔ خود برید عریان
اکنون ثمری است حاصل
گفتند بهم سرست عیار
دل را چه بدین اراده بستند
گفتند بسیام ده کنون رخت
هستیم کنیزت ای خداوند
سوگند بدر که رخت بخشم
دیدند که سیام دارد اصرار
گفتند بهم لباس نسیان
القصه دو کف بهم نهادند
رخت همه داد در گرفتند
با من روش دوئی مدارید
اکنون چه بعهد هست کار
آخر گره وداع گشتند

آیید برای رخت بیرون
این وعده زدی این سخن سراسر است
ده جامه روان فدات گردم
آیید چسان زنان عریانا
چون برهنه زن رسد بر مرد
آنگاه دگر چه جای شرم است
باید همه پاک شد برون
از آب زود بپایت افتیم
مردی منگر زن برهنه
تن منگر و طرز رخت بگذار
طرزی است حسن توان برآمد
برگردن من تمام عصیان
باشند چرا الشرم و اصل
برگردهٔ خویش دارد اصرار
از شرم لب چمن نشستند
داریم نیاز دل بکن سخت
دل را تو بحفظ عرض مانید
آیید باین درخت بخشم
بی سود بود به پیش انکار
بندید دو دست خود بارها
در خواهش جامه لب گشادند
از آتش خود در سر گرفتند
قولم همه راست بر شمارید
من کی کنم از شما کناری
راهی طرف بقاع گشتند

پس سیام بقصر خویش آمد
از بهر دل مادر و پدر خویش
هر برده ز کف دل نسارا
در دشت همیشه گله بردی
روزی همه سیام بود در خواب
مسواک کن و غذا خور اکنون
بیدار چو نام کرد بسیار
برخاسته زود ازین سخن بر
خوردند چو هم غذا و هم آب
اندر سر دولی عصا گرفتند
رفتند غرض سوی بیابان
نا خوانده مرا شدید مغرور
گفتند بدو زما مشو دور
هر گفت خوش است غم آم اینجا
چون جمع شدان دواب حتی تنگ
چمن سیام شنید حرف بل را
در بند این رسیدن او لی
در بند این چه پا نهادند
دیدند چو جمله دشت سیر آب
گلهای لطیف گوشه گوشه
پوشیده بهوای جانفزایش
زنبور سیه بنغمه معمور
بیرون بود از حصار و صفش
گفتا به بل این عجب مقام است
گاوان همه بر لب چمن خوش

راحت همه بیش بیش آمد

زینگونه همیشه عیش در بیج

حال گفت و گوی هر دو صف بر بند ابن بل
بی تکلف بهتر از فردوس این نادر فضا است

خواندند برادرش جوابا
خوابی که چه هست بیر ما مون
با فاره ز خواب گشت بیدار
آورد برایش آب مادر
مادر بسر و گشت بتاب
همراه آشنا گرفتند
آمد گله در نظر شتابان
اکنون گله دارم از شما دو
ستم بدیدن تو مسرور
پس جمع کنند گله حالا
کردند سوی کوه ده بن آهنگ
دانست نکوتر این عمل را
آنجا گله را چه بیدان اولی
گاوان بچرا دهن گشادند
شد تازه بتن و آن بتاب
برهای لذیذ توشه توشه
اندر دل مشک هم هوا بش
زخمی کن دل بر نگ زنبور
کی آمده در شمار و صفش
آسوده ز بوی و ذشام است
یاران همه اندرین چمن خوش

مادر زده بانگ کای لذخیر
گهنسیام کی از غنودگی رست
بل گفت که جمله یار رفتند
کردند جوان و ماه مسواک
یاری زده بانگ آن و راس
هر گفت که پیش رفته باشند
هر گفت بدوستان که پایند
یاران بکلام او دویدند
باید گله برد در کوموده بن
یاران همه گاو زود خواندند
بل گفت چه میروید اینجا
گفتا همه را که دور تر هست
پیش همه شد روانه آماه
گفتند که گشت تا هر آگه را
گهنسیام بجمله سیر دشت است
هر شاخ ز برگ و بار در بار
طاوس و غزال محو سیرش
میمون بدرخت های زیبان
گهنسیام چو دید لطف اینجا
کی لجه و رخت خلد بهتر
در دو سر خوش نشست اینجا

کی نام ملال طیش در بیج
جاوید در آرزوی هر خوش
افزوده وداد صد قرارا
از عیش و سرور زله بردی
هر طفل بسیر شد بلد خیر
هر دو شره می گشاد و می بست
گاوان سوی مرغزار رفتند
آورد طعام مام چالاک
گائید که برد گله هر کس
گفتا پس و پیش رفته باشند
بی من چه شتاب را گرائید
آخر همه در پیش کشیدند
باشد همه تازه بر کوموده بن
سرخ و سیه و کبود خواندند
زین خشم کنند نند و حسد ها
زان دهشت مادر و پدر رست
احباب دواب بود همراه
امروز رسیده ایم اینجا
خود را ز ملال غیر مید است
بر خاک نرم گشت و کار در کار
آماده عیش و حش و طیرش
از بهر درخت شکل میمون
بنشست بزیر نخل رعنا
کی گاو درخت خلد بهتر
خود آمده ام پی تماشا

۳۰۳

گفتا که کنون دیدنی باب
چون راه بوصف او بریدند
گفتند که غفلتی است ما را
مائیم اسیر نخوت علم
خوش طالع این زنان عاقل
غم بود چنین برهمنان را
جز رتبه درد نیست اینجا
با جمله گروه گرم خوردن
آندم گله را بدست دخلی
بنشسته بگرد سیام نزد خویش
کس گرم برقص و کس بد نام
گر زیر بجبهه سودن آن
اینحرف چو راه یافت در سمع
گاوان رصدای نی رسیدند
چون مالش دست بر جبین داد
زنگوله چو روز یافت پایان
یاران همه کله پیش کردند
میداشت به نی چو نغمه سیام
بربود نظاره اش غم دل
خوش چادر زر و تاج طاوس
آویزه و طوق آفت جان
خاک سم گاو بهر رخ پاک
نی زلف بسر دوی در آمد
انها پس ازین کلام خوشنود
گویان همه خوب چال طاوس

از اصل شما شوند شو پاک
در خانه خویشتن رسیدند
بادا همه آفرین شما را
کی آگه از دوست گشت علم
کز شوق بدو شدند واصل
بردند بعبد شرف زنان را
فرق زن و مرد نیست اینجا
خندان گرو نواله بردن
گهنسیام مقیم زیر نخلی
بنهاد ظروف مسکه در پیش
کس محو بضرب کس به آرام
زانبی نخل بودن آن
گردند بسعی گله را جمع
یکبار به پیش وی رسیدند
گاوان بهشت راحت داد
تاریکی شام شد نمایان
آهنگ سرای خویش کردند
هر زن زده بهر دیدنش گام
یعنی شده عیش همدم دل
غارتگر هوش و خصم ناموس
زنگوله و عقد غارت جان
گنجینه طرفه در ته خاک
تا ری بقد ای لی در آمد
نظاره کنان تمام خوشنود
کین دشت بغرق بال طاوس

القصه زنان روانه گشتند
دیدند چو شو بسوی آنها
بر طاعت آنکه دل نهادیم
پیداست به برج ذات بیچون
آن نور که بد ز رفعت پیش
هر شخص که عشق سیام دارد
پس دل البر و بست گهنسیام
زینسان بطعام شاد چو ما این
از آتش نیم و زهر تن
گهنسیام بجمله خوبی و ناز
گوینده ملک ببرج خوشحال است
شیدام بگفت پس که لعب
گاوی که بدشت در تر ماند
پس هر همه گرد شان فشاند
گفتند که گاو یافت خوش داد
هر گفت که حالیا توان رفت
گهنسیام به گله و گر سهی
گفتند بهم سر از ره آمد
گویان که بسوی سیام بنید
بالای بلند و گیسو کج
هم گردن و گوش شیشه جام
میگفت یکی که خوش قدش بین
ای بالب سرخ بسته جان
گهنسیام بسوی شان نظر کرد
نی را شکر لبش بسر هست

با الفت او یگانه گشتند
عرفان شده کار شوی آنها
میخواست طعام وا ندادیم
ای وا نشناختیمش اکنون
دیدند زنان بچشم خویشش
خود دولت مستدام دارد
برخوان زنان نشست گهنسیام
هر بار نشاط کرد حاصل
مائل پی ظل سوی گهن بن
گه نی دهم و گاه نغمه پرداز
هر طفل بسیام بزم آراست
یاد گل نیست از ره لعب
هر رفت به نخل و درش خواند
از جو و طیلسان فشانده
کاش که ما شویم این گاو
شام آمده در سرا توان رفت
خوش نغمه کش و طرب بپرور
آری سر شام چون همه آمد
رویش چو مه تمام بنید
بر بینی راست ابرو کج
هم غبغب و چشم سیب و بادام
نی بر لب و لف بر قدش بین
پیدا شده شاخ از پی جان
عیش دل جمله بیشتر کرد
والله که رشک مشک هست

طفلان دگر ز راه رفتند
حسد ها بعین که بر آوردند
آورد بقبل هر دو را سی
گفتی کله دار من شمائید
مادر تن شان بآب شسته
خوردند چو برگ پان پل سیام
آنرا که فرشته هم ندیده
شخص بعشق سیام معهود
از مهر یکم نیر ابید النور
بودند بعشق سیام بی هوش
حسمت همه یاد شد او داد
او حافظ هر دو پور من هست
بی شبهه برای ما ست معبود
شدند خجل ز جهد نسیان
جمع آمده قوم تا به کیهان
گفتند به شد کین طلب چیست
سامان نیاز سامان
ما نیز ندا شتیم این یاد
پختند غذا بحسب دستور
در خانه شد جوش نغمه
شد تابه و دیگ گرم آن وقت
در پخت هر آنچه مطبخی جست
از سیام نهفته و اشت حسمت
چون آمده سیام گفت حسمت
گفتا که من تمام مکمل

در قصر خود آن دو ماه رفتند
سیر همه هشت سیر کردند
بر دار ز گفت شان نی عصای
شایسته کار من شمائید
جرم مه و آفتاب شسته
گردید ازش نصیب خدام
این زن به سر خود خوش کشید

تایان چو جمال هر دو دیدند
دانست بجوع هر دو را حقیقت
افشاند غبار را ز بر شان
هر گفت به بل چه این سخن ست
زان بعد طعام پیش آورد
عشرت همه قسمت حسمت
مرد و زن برج مال سیام

حال گو بر دهن که محو طاعتش کردند خلق
جمله ما کولات موجود از پی او نا شتاست

کز رسم نیاز اندرکن یاد
او باعث جمله سو من هست
می بخشند از التفات مقصود
ما لبیاجین بعد عصیان
شد شیوه نند غرت شان
آمده ایم کو سبب چیست
هر مشکل ما از دست آن
فریاد ز دست سهو فریاد
سامان پی نذر گشت معمور
پیدا ز طرب خروش نغمه
پختند غذای نرم آنوقت
اور دیپش رو هنی چیست
تا وی بخورد لغیر رخصت
اکا نیجا ز سو کلی است وحشت
کین جمله خورد غذا سو کل

افزونی شیر و غله از وی
از دولت اوست آب در ریع
لشتاب که بیخبر و باقی است
زان پس همه قوم طلب کرد
هر یک بخطر اچیست کاری
گفتا که نیاز اندر شد سهو
گفتند که آفرین بیادت
آخر همه بر وداع رفت
هر جا د عیش بار کردند
هر قسم طعام گشت مطبوخ
زن ها دگر بکار پختن
از اغذیه توسه ها نهادند
کی وقت حال سیام بوده
در صحن بستاده اندیش سیام
حسمت چو شنید حرف شوخی

شان را یکبار خود کشیدند
از بهر غذا بر وهنی گفت
بکشاد لباس و زیور شان
فهمی که بود دروغ یار است
تفریح تمام پیش آورد
خود کی حد عشرت حسمت
بجو دهمه وقت شاغل سیام
کی محو خیال هیچ معبود
در برج نیاز اندر دستور
آن هم شده جمله را فراموش
خوشنودی ناش کله از وی
از شفقت اوست بار فرخ
این سهو گناه اتفاقی است
آهنگ مراسم ادب کرد
دادیم خراج کنس باری
کردیم چو کودکان عجب لهو
بی شبهه خوش ست اعتقادت
یعنی طرف بقاع رفته
اقسام طعام ساز کردند
یغمای چنان از دست مطبوخ
حسمت کرد تنهای بر زن
تا خورده بگوشه ها نهادند
گو مالک خاص و عام بوده
از خنده گهر فشاند پس سیام
مانع که مباش صرف شوخی

آندم ز کلام او به تشویر
حسمت بسخن که رفتنش خوب
این گفت و به اندرین بهٔ گرد
خود بود شب و نوائی آن روز
در زیور و زر غریق گاوان
زن ها کرد نقوش در یافت
میگفت که اندر کیست پشیم
معبود درین زمن شوم من
پرسید ز نند چیست امروز
چون نند شنید گفت با سر
بخشند گهر به غله چون باران
هر جاند هند ندرش صلا
دانست که فی مجالکت این
اکنون سوی خوابگاه بشتاب
گفتا که کسی بخوابم آمد
گفتا بمن آن کریم کامل
ندرش چو غذا رسد زجا ها
در لحظه گشد هزار ها اندر
چون گفته سیام را شنیدند
حیران همه ها که شد چه واقع
میگفت یکی چه اعتبار است
بل گفت که جمله است دانند
گفتند کسان به نند این کن
این طفل چو دید خواب کالی
آندم همه ها ز سیام پرسان

ساییده سر بعذر تقصیر
او را چه خبر ز هیچ اسلوب
بهر پل و سیام همه دعا کرد
میداشت خجسته حالی آن روز
آرایش و زیب شان فراوان
آماده نغمه سر بیافت
بهرش همه ها ز چیست پشیم
موسوم بگوردهن شعم تن
سامان همه بهر کیست امروز
باشندی اندر این سراسر
خوشنود شود دو اب نیسان
بادان نرسد مگر در آنجا
غافل ز طریق طاعت است این
من نیز همی رسم پی خواب
زو حیرت بجبیا بم آمد
کز طاعت اندر چیست حاصل
درپیش کسان خوش رد غذا ها
آرد همه بی شمار ها اندر
در وادی حیرتی رسیدند
سیام است به نذر اندر واقع
کی گفته طفل استوار است
این بچه ببه گسست داند
بشنیک با بود احمد این
کی بود سخن ز صدق خالی
رسم و رود انتقام سیان

گهنسیام برون زنانه چون رفت
می برد ازین طعام زله
هر رفت برون سمند میبست
از صوت ترانه گوش سبزه
گهنسیام به هفت سالگی بود
چون دید مطیع اندر کس را
این رسم کنم غرض که مقصود
زین قصد به نزد نند آمد
آگاه نیم چو من ازین راه
هر سوم قدیم خاصت اندر
چون سیام شنید گفت با وی
چون نند شنید ماند خاموش
پس گفت بسیام رو بخانه
پس هر سر دیکی نشسته
مردی که چهار دست هستش
کز طاعت گوردهن ها
بخشند همه از روی سرکش
در خلق بجا بود خلایش
بشنید چو جواب سیام یک سر
میگفت یکی که این کاست
میگفت یکی که چیست باز
کی گفته سیام زور باشند
چون نند شنید گفت یاری
سازید سر انچه سیام گوید
فی الفور بجمله گفت گهنسیام

گفتند که خشمگین برون رفت
معبود من اند اندرون درگه
بو ز ند کسان بصحبت نند
چنگ و دف و زیر شور انگیز
میداشت بلهو و لعب مقصود
دانست مخالف این هوس را
کز طاعت خود مرا است مقصود
اندر بر شش ا رحمت آمد
از لطف و رهنمائی آگاه
خیز و دو پسر بدولت اندر
این آمده در خیال من کی
یعنی که بخواب شد فراموش
اینجاست هجوم بیکار اثر
مضطر به دیگری نشسته
باشد همه نیکوی بدستیش
در ملک طرب طلب نمائید
کی رفت بر اتکه در بهشت ایشان
جو هند بفرط انتهائیش
میداشت دگر کلام یک یک
میگفت کسی که جمله نار است
خبر اندر جواب کیست یارب
فرمان برایش خبر باشد
وارم بکلامش اعتبارے
کس را خلاف او بنود بد
این است طریق نیک فرجام

تدری که برای اندر دارند
آنجا چو رسد غذای خوردن
گر خیر مآل هست منظور
گفتند بهم که راه گیرند
هر شخص بکوچ پای می شد
گشتند بگوردهن روانه
پربار عرابه زرین مشابه
با قوم و قبیله شد میرفت
در صحبت شان گروه احباب
با مادر خود روانه دلها
القصه جهات و ان بر آن کوه
تبار به نغمه های خوش رنگ
زن های حسین به نغمه تر
خوش سیام دران میان رفتی
آمد بر کوه خلق اطراف
بازار دران مقام برپا
گرد آمده جمع بعض آن هر رو
گفتا که برهمنی طلب کن
افروخته آتش عبادت
شاید اشاره کرد سیام
همره همه آب گنگ تیران
هر برهمنی به بید خواندن
گفتی که چه این گروه کرده
آن وقت پناه از که جویند
پس سیام به شد صدا داده

تک تک عرابه ها در آرند
خواهند شما برای خوردن
فی الحال برین شوند مامور
فرموده سیام را پذیرند
سامان عرابه بار می شد
آمد همه شی ز خانه خانه
تبار براندن عرابه
خوش لشکر انجمند میرفت
از حصر برون شکوه احباب
دیگر همه دختران چو لعبت
آمد بنظر عجیب انبوه
آهنگ نمای هیچ آهنگ
مسرور بس از نظاره هر
با جمله طرب یگانه رفتی
چون قاف زدند حلقه برقاف
هر چیز پی کسان مهیا
مسرور بهر طرف ز انبوه
آغاز طریقه ادب کن
شد شایق بید از سعادت
دادند پی پرستش انجام
گلها بهزار رنگ ریزان
ارباب فلک نظیره ماندند
ترک من و میل کوه کرده
بی شبهه براه مرگ پویند
تا کنون همه نذر روبرو نه

رقاص هزار نوع زن توان بود
هرگاه بچشم خویش مبینید
آنها چو کلام او شنیدند
در برج عجیب شور پیدا
اقسام فواکه و غذا ها
هر چیز که نغز بود آنجا
رخت همه زن عجیب رنگین
سیام و بل گلرخ و بهمن چهر
با حشمت و رهمنی گرده
آرایش تام داشت هر یک
هر شخص بجمله ساز و سامان
کس مائل رقص و کس نمادن
جمع آمده بود بیشتر کس
نندو بل و سیام گاو باتا
انبوه بگرد کوه موجود
هزار الصدا و هیچ ساز
پس شد ز سیام پر سعادت
بخواندند و برهمنی در آمد
مشتاق بدیدنش جهانی
شد جمع بگرد کوه انبوه
صد گونه بخور بی شمار آن
شد سیام چو گرم عشق کار کوه
بی رنگی ام اگر است میلش
گروند اگر پرستش کوه
چون شد حدیث او شنیده

در خدمت گوردهن لوان برد
بر گفته من یقین گزینند
فرمانبر شیش بدل بگروند
خلقی ز پی سفر مهیب
بردند بکوه از سراپا
کی عقل کسی شمرد آنجا
صوت دف و نی غریب و رنگین
در زینت و زیب چون مه و مهر
هر زن بلباس پر شکوهی
مشتاق سیام داشت هر یک
بی شبهه زیاده و فراوان
کس حافظ خیر و کس نخواند
نشنید صدای یکدگر کس
تا گوردهن استین فشانان
استاد چهار میل محدود
در رقص بهر طرف شتاباز
پرسید طریقه عبادت
دانندهٔ هر فنی در آمد
حاضر همه پیر تا جوانی
شستند بشیر و شکر آن کوه
ناقوس نواز بر کنارش
افزود در آن ز غیرت کوه
تا کوه کنم غرق سیلش
خود گشته شود ز دست انبوه
اقسام طعام را کشیده

سوسه و تقبل و چربک بهم / انجار و مخیص و خشکه گرم
انبار و الم مقام غله / چون کوه بلند پله پله

کهنیا طریقه که آموخت / هر کس ز خود لطافت اندوخت
سامان بکنار او فراهم / صد گونه بهار او فراهم

آن رونق و زیب بود آنجا / کز عقل برون نمود آنجا
آن کوه که خلق عاشقش گرد / معبود جهان کی آتشش گرد

هر کس شد از سعادت اندوز / تا آنکه گذشت نیمه روز
پس گفت بسیام نند خوشی / کانیک ز برای خوردنش کو

هر گفت بعرض نند رسازند / آیند همه با جرس نوازند
هم چشم پی خیال بندند / هم دست بیا بشهابل بنبدند

زینگونه بمجلس آموخت / کو طاعت خویش خویش آموخت
رحمت بکسی که میکند بس / خود هست دلیل بهر آنکس

اینحرف چو سیام گفت آندم / گشتند بعجز جفت آندم
پیدا شده شکلی آخر از کوه / در وی نه عیب داشت انبوه

بازوش هزار و تن بپیه داشت / خوش بزد و حمایل و کله داشت
کردند نظارگان تماشش / گل آمد از آسمان بپایش

در خوردن نند مست گشته / شاغل بهزار بیت گشته
گویان بنظاره خاص عام / کین شکل مشابهست باهم

زلف و قد و افسر آنچنانست / جسم و خد و زیور آنچنانست
گر سر بدوست کار دارد / فرقی است که این هزار دارد

دیدند رخش چو چشمت نند / یکسر نظاره جان هر دو خورشند
گفتند که این خوش است معبود / در پیش نگاه گشت موجود

للتا سخنی به راه نگا کرد / کین صنعت تازه سر شناگا
من یافته ام که پیش هست او / ساجد پی خویش خویش است او

زنیان همه نند را خوراده / در قدرت او که راه پرده
هم صحبت نند و قوم ازین شکل / آنجا بهزار دست و یک اکل

گر دها چو شنید حمل تقریر / در دیدن سیام گشت تصویر
بر رود اندام گاو بان زن / بر کهبان بگذاشتنش بمسکن

در خانه طعام ساخت باهم / نند از پی سیام ساخت باهم
کهنیا من ازین دل هست / از کوه رساند تا با دشت

پس خورد طعام ها ز خواهش / افزود مسرت بجاش
القصه به نند گفت کهنیا / دیدی همه صدق حکم انجام

این کوه طعام خورد پیشت / افزود طرب وصل خویشت
الحال ز بخت بخت خوشنود / میخواه ابو دهر آنچه مقصود

نندش گفتا بچیز حیفی / بابا تو طریق خوب گفتی
گو بردهن گفت باز بنند / تا کنون طلب آنچه هست دلبند

خوش بند گیم تو کردی حال / باشند لعشرت این دو اطفال
این عیش با خواب سیام بودم / کین جمله آندر را بودم

گر آند ز خشم آورد سیل / بر گفته سیام می هر دو میل
الحال لوش خوردن او / خود در بهوی خانه بر ان او

بنیوت به برج جای دارند / دیگر چه زنی هوای دارند
گویان همه ها که این چه معبود / خود خورد طعام و گفت مقصود

پس نند گفت پس چه خواهم / دادی تو وصال الله چه خواهم
این عیش و سرور داده تست / دولت بکفم نهاده تست

ای وای چه بیخبر شدم من / کاواره دربدر شدم من
قدرت چکنیم ما سا این / دور است ز طاقت دهاین

چیزیکه بخواب سیام گفته / آری پی محض نام گفتی
پیش تو خدر کنون نه ارم / از آنکه خطر کنون نه ارم

پرورده تست بیش تا کی / یک موی تو و هزار عالم
داری نظری بهر دو پورم / دیگر نبود حزین چه پروام

پس شد چو دید حجت تمام
پس کوه تبرکی عطا کرد
پس جمله دو دست خویش بستند
آنوقت همه فرشته گفتند
چون مردم برج را بدیدند
آموخته سیام خوش سلیقه
ظاهر شد و خوردش با این
آن قوم چو گشت تابع کوه
گفت اینهمه یاد من ندارند
شوخی شده است کار اینها
مالک نه پی ملائکم من
باغی شده از من این گروه
اکنون شکنم رگ زان کوه
شد اندر چو بر عتاب یکسر
شوخ است زبسکه قوم فجار
با کوه کنید برج را غرق
سازیم بیدم برج گر صبر
آشفته سیاش بهر این کار
پیدا همه جا سحاب گشته
شد با زور آن بجمله وادی
آن گله که رفته بود در دشت
شد خاک فرط آب نایاب
گوینده زبان برج غمناک
آن کوه ز درد دهم خبر داد
هر طاعت کوه کرد بنیاد

بر پاش نهاد پای و سیام
رخصت همه را سوی سرا کرد
آئین تیار پیش بستند
با خرمی اهل برج خفتند
یکبار بخانه ها رسیدند
با شیم مصون بی خطر القصه
معبود خوش است حال اینها

هر شخص بپای او فتاده
هر گفت بجمله روی تابید
کردند نخست طوف آن کوه
گل ها به نثار پیش کردند
گویان همه ها که کوه خوب است
کو طاعت اندر کرده شد بیش
از هر گل تازه بس درین گشت

حال خشم اندر و طوفان بردش بر این برج
بهر حفظ کشتی این شهر دیگر ناخدا است

به رهبره ابر ما لکم من
نذرم همه بر ز پایین کوه هی
کو خورد تمام نذر انبوه
فرمود طلب سحاب محشر
شد حصه من نصیب کهسار
گر نبود درین سخن فرق
بر گرد نسز خطاب تا اهر
مرگ همه میشود پدیدار
پنهان رخ آفتاب گشته
یعنی پی [illegible] گشت بادی
از بیم بسوی خانه برگشت
بر خاک رسید عالم آب
کالحال العقل مردمان خاک
گریند که طاعتش ثمر داد
زان رو شده اندر غم مبتلا

اینها سر جنگ من بکردند
کس سوی حمله شد که میزند
الحال بز اشتاب ببینند
گفتا همه را به برج بارید
در برج بفوج خود توان رفت
پس ابر شدند خشمگین تر
می آید از آب تا قیامت
رخصت شده چون سحاب محشر
از ظلمت سخت هوش پران
ابر همه تیر شد جهان گیر
گویان همه ها که گرد کین آرند
هر شخص ز رنج باخت آرام
این جمله غلام کوه گشتند
اندر بست چو کیه خواه اکنون
هر یک بحبوست این بنا گردند

در مدح و ثنای او فتاده
الحال سوی سرا شتابند
فی الفور روانه گشت انبوه
رو جانب جای خویش کردند
معبود پی گروه خوب است
یکبار نداد وصل از خویش
راحت ده خوب و غم ده زشت
افزود بطبع اندر اندوه
نذرم بر کوه می گذارند
بیم نبود دو چار اینها
تجویز بخویشتن چه کردند
وقت غضبم چه امن گیرند
خود را همه غرق آب بینند
باقی اثری از او مدارید
آماده موج خود توان رفت
گویان که چراست شه حزین تر
دیگر نبود دوران سلامت
آورده به برج آب محشر
پس برق جهان رعد غران
وا دید که کرد بارش تیر
اکنون شده است خشمگین اندر
آنوقت بخنده بود گهنسیام
از طاعت اندرز گذشتند
کی کوه ده پناه اکنون
کالحال چه سیام و جهان گردد

گر حصه اندر داد با کوه
ترسان دل شدند انگاه
پس گفت بسیام حمله ابنوه
پیوسته بلا به برج بی فرق
شد آتش تیز از تو نایاب
دریاب که حال زار داریم
جاوید رهاندی از بلاها
گفتا که روید نزد آن کوه
این گفت و روان بکوه گشته
گهنسیام چو کرد قطع آن را
هر یک به پناه کوه خوش و
هر گفت که این چه باید داد
شد سیام پناه خاص تا عام
هم برق و سحاب پیش آمد
بارید به برج آب محشر
میداشت جهان تحیری کار
خائف شده شد نیز چابک
میگفت بکوه هر زاری
گهنسیام چو خطر ایشان دید
این کوه چو داد اجازت خود
بل دوشت نظر بفرط ترس
بارید اگر چه ابر طوفان
خالی شد از آب هر سحابی
کس بی غرق برج درداد
نقشند به نزد اندر آخر

زین خیق شود پناه ما کوه
گر اندر نبود بهتر اکراه
دادی همه نذر آن بر با کوه
خود مردم و گله میشود غرق
الحال پناه ده درین آب
با بیم رسیل کار داریم
داریم کنون سر وفا ها
تا رفع کند ملال و اندوه
خوانند آن گروه گشته
در دست گرفت کوه چون کاه
انجا گله و گروه خوش زد
کاکنون همه را بسایه دارد
هر شخص هین مدحت سیام
هم سیل و خلاب پیش آوقت
گرد آمده هر سحاب محشر
کین طفل گرفت کوه یکبار
کین کوه گران و دست نازک
این را به پناه خویش داری
آورد پی بهانه تمهید
بر دا شتنش طاقت خود
شد خنده زنان ازین فرشتر
در برج نبود هیچ نقصان
واقف نداشت هیچ آبی
کی سخنه اخبر داد
بود از رخ جمله خوف ظاهر

خائف همه باز ابر جوشان
با سهر و سپر نجات آور
زان اندر بما عتاب آورد
بر حالت همکنان نگاهی
هم سکت و تباه و رشتی
در غرق شدن مناص از تو
گهنسیام شنید و رحمت آورد
پیشش نبود حقیقت اندر
با سیام گروه از ان فرمن رفت
گفتا همه را که یا من آئید
حیران همه در تماشای گهنسیام
برداشت چو کوه خنصر
چون سیام گرفت آن گران کوه
میگشت از قطره سبوس
حامی شده سیام بهر کس
گویان که چگونه کندش از بن
جسمت چو رسید تا به پهلو
نذر تو کنون کنم چو بلسید
گفتا همه را که غم ندارید
گهنسیام چو داد این دلاسا
القصه که هفت روز بگذشت
بر سیام چو کرد و اندر جابر
گویان که ز جان و دست هم شستیم
هر چند که ریختیم سیلی
گفتند ز برج تنگ هستیم

هر زن بچه در کنار پوشان
جمع آمده قوم و خنده زن کی
نگر چه بلا سحاب آورد
کی خبر تو بر ای با بیا ہے
هم تیش واکها لفور شتی
دارند سر خلاص از تو
آهنگ بدفع رحمت آورد
باشند پناه زآفت اندر
گوساله و گاو و مرد و زن رفت
در سایه کوه جمله باشید
سانیده سر بپای گهنسیام
در خلق گرفت نام گردهر
استاد میان جمله انبوه
فی ظلم کند قهر چو پر
کی قطره همی رسید بر کس
بی زور نه ایستد پناه جن
مالید ابر اهر باز دوش
شیرینی و نان و پان فائیر
دادید مدد الم مدارید
کردند ستون او عصاها
در بارش کینه تو بگذشت
لو آمده مالک عناصر
اکنون بر اندر ما چگوئیم
ببینند که نگشت ذیلی
بی شبهه شکسته رنگ هستم

گردیم بهفت روز بارش
چون اندر شنید رفت زکار
زان پس طلب فرشتگان کرد
کردم همه قصد بهر پرسش
وانی که زمین خواست داد
میگفت ازانکه شاه گشتم
هیهات که من گناه کردم
گویان که چه روید و نمایم
زینگونه چو حرف گاستن شد
گردید بسوی سپهر روانه
میرفت امید رحمت سیام
هر گفت که عم کنون ندارند
تنها بر سیام در رسیده
میگفت بغفلتم سه کار
بر رحمت عام تست کوشی
چون سیام شنید زاری اندر
افتاد که است خوف بیجا
دانسته نکرده خطائی
الحال بملک خویشتن رو
گفتند که خوش بود گروهیست
میگفت بسیام داوری تو
چون من بدی هزار سازی
مسعود شدم ز دیدن تو
خواهم من پای بند اندوه
پس جانب سیام اندر و کرد

همنوا شده زین گداش
مستغرق حال گشت صد بار
محفل چو نگو فرشتگان کرد
کی هست خطر ز ابر و پرسش
خود آمده است حسب ارشاد
پیشش همه تند خواه گشتم
تی تی رخ خود سیاه کردم
شرمنده شدم چه رو نمایم
آماده عذر خواستن شد
بس بود بخجلتی یگانه
در برج بجمله امدا انجام
زین کوه قدم برون نهاد از
با شرم تمام در رسیده
زنهار ز رحمت تو زنهار
وقتی است که عذر من نیوشی
شد مائل انکساری اندر
خوردم همه حصّه تو حالا
آزرم زچه بر تو ماجرائی
با جمله فرشته بی محن رو
کی در کف ایشان پر شکوه است
صد جلوه تازه آوری تو
تنگ نیست هیچ شمار سازی
آمد خبر رسیدن تو
از دست کنون فرونهی کوه
باگاو و فرشته مدح او کرد

کی هست به برج خطره تا حال
میگفت به برج چیست یارب
گفتا که ز برج دارم اندوه
گفتند ز برج باش هشیار
چون اندر شنید بیم آورد
هر چند ستاره چهره تابد
هر چند گناه من عظیم است
پیداست که لطف هست بیش
هم خیل ملک چنین بگرفت
از شرم چو گشت خیره رایش
این فوج چو اهل [illegible] دیدند
آمد چو به برج اندر بیرون
افتاد ز بیم جز بپایش
برگرده من مکن گناهی
هر چند پسر کند خطاها
برداشته سر ز پایش آخر
کردی چو به برج گوش تابی
آهنگ به برج گر نمودی
فرمود چو سیام خوش بیانی
شد اندر ز حرف هر تسلی
پیوسته [illegible] عنایت من
من منفعل از قصور هستم
خود نیک نواز و بد گدائی
گفت سیام بعز نخواهد دل بست
ای داور کارساز دنیا

آنجا نرسید قطره تا حال
در کوه ظهور کیست یارب
پرورد نیاز من به کوه
آنجاست کنون ظهور داوار
زین حال غم عظیم آورد
دشوار که پیش مهر تابد
امید کرم ازان کریم است
امروز اگر روم به پیشش
هم گاو بهشت پیش بگرفت
در پیش نمی فتاد پایش
یکبار بدهشتی رسیدند
بگذاشته جمله خیل بیرون
میخواست نوازش و عطایش
خواهم ز تو حال یا پناهی
بی شبهه پدر کند عطاها
خود داد بسینه جایش آخر
زین نیست مرا بدل عتابی
بی شبهه سر و زمین فرودی
کردند فرشته گلفشانی
جا یافت بمنزل نشستی
وه خود چه بود دل عنایت من
کن رحم که بی شعور هستم
نی نی بد و نیک را نوازی
کهسار گران نهاده است از دست
پیشش تو بود نیاز دنیا

ای عقده کشای اهل آفاق / بهر بد و نیک از تو رزاق
تاک کز تری [illegible] گشتی / دادی بی اهل برج هستی

بر روز دی مسکه مالی تو / بیرون ز خیال کاملی تو
خوش شد چو جسوت [illegible] هم / خوش کوکل و برج و کوه و دمن هم

رقاص محفل حواشی / ما را آور و راعی مواشی
این گفت و به پای سیام افتاد / مرغ طرش بدام افتاد

آورد بر او چو سیام حمیت / باگاه دو فرشته کرد خدمت
دیدند چو اهل برج این ها / شد طاعت سیام فخر دین ها

گفتند که سیام هفت ساله / دارد می صنع در پیاله
گفتند سیام ظهور کبریائی است / دانیم که نور کبریائی است

دیوان چو به پیش او رسیدند / در جاده مرگ سر کشیدند
هم حصه اندر داد با کوه / هم گشت نصیب یار انبوه

برداشته کوه را بلند است / خود اندر نعشش کمر بست
گویند که طفل باخدائی است / خوش حالی و طرفه ماجرائی است

چون نوبت این کلام افتاد / هر شخص به پای سیام افتاد
گفتند بدو که بوده پاک / هستی بی عیش باد بر خاک

یار همه بهجت و تاب / وادی تو امان ز برق و آب
استاده لشکر طرفه زن ها / کین شوخ نمود خوش تماشا

چون داشته کوه که به برف نرم / اندر آمد و گرد کش از شرم
گویان همه دوستان [illegible] / برداشته تو کوه چون کاه

بودی تو بجا همیشه راعی / در دست تر است این مساعی
چون دید جسوت این [illegible] / پوشید رخ و فتاد بر پایش

گفتا که تراست دست نازک / برگوشتی ار چه کوه چابک
گویان شده سیام با جسوت / هرگز نکشیده ام مشقت

ای کوه ز زور من برآید / بگذشتم و خویشتن برآید
الحال پرستیش نبود فرض / کو گشت رسیل جای ارض

زین خلق به ناز کوه شد تنگ / زر داد به خیل برهمن ننگ
پس هر زن [illegible] / دادند به هر زن قشقه زینت

مایان همه زر نثار کردند / از لوله درکنار کردند
هر زن ده قشقه بر جبینش / دادند حمائل [illegible]

آماده جسم سوی او / در خواهش حفت بودن او
پس سیام به شد کرد [illegible] / فالحال ز حسرت قصد با دا

پس سجده کوه ادا نمودند / آهنگ سوی شهر انمودند
در خانه رسید هر زن و مرد / آرام گزید هر زن و مرد

اندر همه خانه عشرتی بود / خود برج محیط زینتی بود

حال بیرون کردن سیام [illegible] از قعر بحر / آب در فرمان و باشد که خود خلاق ما است

برآمد چو سیام غالب آمد / جانی همه را بقا لب آمد

روزی که نمود [illegible] جهر / خود بود و [illegible] آخر شهر

فرداش بود خجسته تر یوم / زان شد به بست [illegible]
شد یار ز هم بروزه فیروز / بی آب دو روزش ماند افروز

مسند شد بگرم غرض کار / شب نیز نخفت و ماند بیدار
جا کرد به بتخانه عبادت / گردید نگاه نو عبادت

در معبد پاک گشت و شو کرد / از آتش خویش طرح بو کرد
هم رشته برگ خوش بسط است / هم نقش نکوی چار خط است

جا داد به تخت دیو تا را / بوشاند بر تخت دیو تا را
[illegible] کل بوی ساخت آلوقت / ناقوس جرس نغ اخت آلوقت

هم کرد سجود بار بارش / هم گشت بطوف بر کنارش
میکرد سپاس حق اساسی / بگذشت غرض ز شب پاسی

پس نند بگفت با جسومت
پس شست و پای وی دست آب
بشگفت برن ز دیدن نند
دستش بگرفت و در سرا برد
گفتند که سیام را پدر هست
چون نند بغسل کرد تا خیر
جسمت غم ازین رنگ کرده
از شخص تلاش نند میکرد
گفت دگر بپه چون شدی نند
دانست که در بر برن هست
بر طالع خویش ناز کرده
خوش سرپای ازیک دشمن نیست
گر رفت گناه عذر خواهم
گو این گنه است پس حلیله
دل را ز عذار صاف فرما
میگفت که خوش حسومت شد نند
وصف تو برون بود ز گفتن
چون نند بدید صورت سیام
پس هر شرف برن فزوده
با نند و میکه شد روان سیام
از دیدن نند سرکشی خویش
گفتا که بدو ره کار من بود
شد ساجد این برن ز آن حال
میگفت حسومت آنکه شب سپر
هر چیز بخیل برهمن داد

کالحال طعام پر نعمت
مسواک نمود و رفت در آب
برخاست و رسیدن نند
تعظیم کنان بالتجا برد
خود مدحت این چنین بدیدست
جسمت شد از انتظار دلگیر
در دل خطر نهنگ کرده
آواز پیش بلند میکرد
گفتا که گم است برهمن نند
ناگاه ز سر نمود کین نیست
صد لوزش صد نیاز کرده
[illegible] پای که جای جمیس است
مکیش خطا عفو کن گناهم
شد از پی دیدن وسیله
این جمله گنه معاف فرما
کالیشان چو تو یافته فرزند
مدح تو فزون بود ز گفتن
شد واقف قدر قدرت سیام
در آب شهنشهش نموده
افتاد برن بپاش انجام
اهل وطن آن زمان بشتی خوش
میلم پی غسل برهمن بود
بی شبهه بود کرم مفضال
آورد و لیپ تراد گر خیر
صد تحفه بقوم خویشتن داد

تنها بلب جمن روان شد
بردند موکلان آتش
دانست که مطلبم بر آید
رنهاش چو روی نند دیدند
تا کرد برن هوای گهنسیام
مردم بتلاش او دویدند
گریان شده زین سبب بجا نه
بیدار شدند پس بل و سیام
گهنسیام ز لسکر داغ او شد
القصه چو رفت سیام آنجا
آنگه بسپرد ادجانش
میگفت برن که حق تویی تو
بر آب موکلان رسیدند
هر چند سزای صد جفا اند
بس سجده برن برن کردند
بخت زن و مرد هست مسعود
سرگلب این کلام برد
میگفت که صانع است پونام
زان بعد گرفت باید شد
چون نند برون رسید از آب
گفتند نهان چرا تو بودی
بردند کسان درون آبم
انیحرف چو مردمان شنودند
در بر بگرفت پس پسر را
کردند زنان سرود آغاز

فارغ ز ضرورت از زبان شد
شد ملک برن عرض مالش
نام دیوتا موکل
سیام از پی برد لش درآید
خود را همه ارجمند دیدند
شد شوق وی آشنای گهنسیام
لنگش بکنار آب دیدند
کو لوده دلال را نگاه
زین ره دل برد و شوخ بر بام
آماده پی سراغ او شد
گردید پرش برن جمن بسا
در شست بدست خویش پا را
دارنده نه طبق تونی تو
زانجا همه نند را کشیدند
زین وجه پی کرم سرانید
تا جی او برن برن گرد
کالیشان ز تو یافتند مقصود
آخر بر نند سیام را برد
دارد همه لطف در حضورم
کالحال العزم خانه شو شد
دانست که بوده است این خواب
جشنیم بسبب کجا تو بودی
آورد همین پسر شتابم
بخت خوش نند خویش را ستود
کاورد ز آب این پدر را
خود محفل جشن یافت پرداز

میگفت بصحبت این سخن بند — گر هیچ غمی مباش دربند
باشند پسر کسی این پاک — او را ز غمی کجا بود باک

گهنسیام بصنع خویش چست — خود گفته گر کس درست
کس نیست اجر او قدیر عالم — شد زان همه برج بخت خرم

حال سیر اهل خاک برج در خلد برین
بهر نیکو سیرتان این منزل قدسی بیاراست

میگفت پسر این برج درهم — باشنده جنت است هر هم
کی زادن مرزن آید آنجا — هر کاش بیا نماید آنجا
گهنسیام چو پیل شان برد — گیره همه را سوی جنان برد

دیدند همه جنان عالی — خود بود ز جمله عیب خالی
خوش زینت طرفه زینت میداشت — سامان همه دلفریب میداشت

آماده لطف بازینش — صد لطف صفا درآستینش
زیبا همه چاه و جو بهر راه — پر آب حیات جوی تا چاه

در هر طرفی چمن شگفته — بی شبهه چمن چمن شگفته
پربار درختهای بی خار — آورده گل شگفته در بار

آهنگ طیور بود خوش رنگ — میداشت به بردن دل آهنگ
هر جای قصور نور میداشت — در زیب کجا قصور میداشت

هر ساکن او حسین و نیکو — بهر همه ها چهار بازو
برصد رنگی زرنگ باران — نرگس بنظر سیاه و روشن

هم زیور و جامه در بر او — هم افسر و جیغه بر سر او
انبوه فرشتگان مگس آش — هر بار ز عاجزی ثناخوانش

آن شکل چو اهل برج دیدند — پیراهن هوش را دریدند
از روی همه چار سو تجسس — با گز ز گل و هلال و ناقوس

چون سیام دو دست و نمیداشت — سوخی و عصا ولی نمیداشت
نی بر سر او کلاه پر بود — نی در بر او لباس زر بود

آن جمله چو یاد سیام کردند — بر خویش طرب حرام کردند
هر یک بفراق سیام شد زار — در خواسته بال دار و بی دار

چون سیام ملول دیدشان را — آورده برج همگنان را
دیدند چو روی سیام ایشان — کی ماند دل کسی پریشان

گفتند بلی که ماچه دیدیم — به دیم کجا و چون رسیدیم
یا خواب بما نموده باشد — با این همه رست بوده باشد

نی نی غلطیم سیام بنمود — ما را ارم و دام ننمود
خوش ما همه ها که یار سیامیم — همصحبت و همکنار سیامیم

سودند بپای پاک او سر — لب شد لب شان بجنبش تر
پرسان شده سیام با خبر است — گوئید که حیرت شما چیست

گفتند که شان همی نمانی — هر شی بجهان همی نمانی
گهنسیام چو خنده کرد بر دوش — زینها شده جمله را فراموش

نیرنگ سیام می توان دید — در برج مدار ه می توان دید

حال کسب تاج جفرات از زنان گاویان
داد شان دلبری پیدا درین طرز جفاست

گهنسیام رفیق طالبان است — جاوید شفیق راعیان است
در برج کسی که جست او را — واشد که یافت جست او را

در نور منیر کسیکه خواند — یار لیست از و جدا نماند
در جنت و غم قریب باشد — با طالب خود حبیب باشد

در دام محبت است او رام — فرقی نشمرده در دو دام
مشهور همین بود در آفاق — گو هست انیس خیل عشاق

خیل زن برج راغب او — اندر همه کار طالب او
جفرات فروش سرگل اندام — از شوق روان بجا سیام

دانست چو سیام شوق آنها
زین جمله خراج است گیرم
در برج زنان عشوه کوش اند
گفتند عجیب فکر کردی
از گفته آن شه نگاران
طفلان همه را شگفته دیدند
گفتند مصاحبان خوش کار
بهتر که دهند باج جغرات
گفتند که هست بر زنان سخت
گر زن چو اینچنین زنان قال
گردم چو بگو چگونه تحمل
گفتند کنون ست هزار آریم
وی دزدی مسکه می نمودی
گفتا که شما خبر ندارید
هستند بده رعیتی چند
هستیم چنان ترا رعیت
گفتا که تجار وید زین ده
گفتند مگو حدیث بیکار
زین لاف و گزاف کی هراسیم
گفتا همه باطلند کامل
سوگند پدر که باج گیرم
آیین نکو بدست آور
گفتا چه زنیش دهم دم با
کاک و بک و الکه گدا خشم سن
جغرات نهان همی فروشید

گردید اسیر ذوق آنها
دده وللی نام راست آگیرم
جغرات همیشه می فروشند
گیریم جنابا که ذکر کردی
پوشیده شدند دوستداران
یکباره به نزدشان رسیدند
اگر ما نخورید خوف زنهار
باید ز شما خراج جغرات
از دزدی مسکه باز ناشد بس
گهنسیام سید زود فی الحال
اکنون بود اندران تامل
این طرز زگفته ات گذاریم
امروز چه قدر خود فزودی
بر غرت من نظر نداری
پس خبر شها منم خداوند
گر کنس بده بود حکومت
در جمله زمانه بوده ام مه
اندازه خویشتن نگهدار
ما خوب ترا همی شناسیم
دانیم ترا ز مکر باطل
نگذارم و این خراج گیرم
آگاهی کنس نیست بهتر
اکنون برادر برید فریاد
کهسار گران فراختم من
در دادن باج چون نکوشید

گفتا بدل این زنان نفیس اند
گفتا بگروه آشنایان
زانها همه باج می توان جست
گفتا که پس درخت پوشید
ناگاه زنان عجب عادت
زان فوج زنان بهم ماندند
این راه مقام خاص سیام است
آمد چو بدر کرنام گهنسیام
گردیم بطفلیش تواضع
گفتا بزنان که گفتگو چیست
آهسته مرا دهید باجے
گر به بروش نند باشے
شاید که بخواب شدی میر
مالی که همی بود پدر را
گفتند بصد عتاب زنها
گر ماندن ما گرانت افتاد
پیشیم بگی کنس گرامات
در جمله زمانه کنس شاه است
او ربی باج کیده چالاک
الحال بزرست انقیادم
گفتند گذار کار طفلی
زیباست بساعتی ظرافت
آن طفلی همه درین زمانه
این طفلی من بود در ایام
امروز شما شدند اسیرم

با فرط هوای من آیس اند
کارید طریقه نمایان
در راه خراج می توان خواست
هرگاه زنان رسند جوشید
گشتند روان به بیع جغرات
استاده بطرف اسهم ماندند
کی راهبری درین مقام است
بشگفت دل زنان ازین نام
اکنون نکنید چنین توقع
این بد سخنی بپیش چه رویت
با بهید سگے چه احتیاجے
البته که ارجمند باشے
زین جمله رست شان و توقیر
بی شبهه همان رسد پسر را
کم کن سخن درشت با ما
خود صبح رویم خانه آباد
آن به که دهید باج جغرات
محکوم تو از کدام راه است
زین جامه کهنه ات شود چاک
خود باج دهید بر مرادم
بهتر شود شعار طفلی
در دیر بود هزار آفت
گر قوت من بود فسانه
بهر چه همی دهید دشنام
باج همه عمر نیز گیرم

گفتند که قوت تو دیدیم
با زور درین جهان توئی شاه
گفتا مکنید این حکایات
این هست پی شما متاع
گفتند بخشم کین چه حرفست
آخر خم خویشتن فرو گرفتند
خبرات بباد داد بیباک
گویند بما همین گر انجام
خواهنده باج حسن هستی
بردند بحسمت این خبر را
خبرات همی دهد بتاراج
در قوم تو اینچنین که زاده
حسمت چو شنید گفت نام
ده ساله هنوز سیاه باشد
گفتند که خوب کردی الطاف
در خاطر او نبندید داد
وانگه درین زمان من نیست
ناکرده گناه هست سیاهم
آگاه نه ز عادت لور
او راست ز جمله طفل لشکر
گفتا که درین چه فرق قوم
با حرف سماست کی حاجت
این کذب نمیتوان گفت
افزون بشماست سینه بریان
روزی کشیم سفته فن بین

قتل همه دیدها شنیدم
چون راهزنان خبری ز راه
گیرم ز شما تمام خبرات
خبرات چه دارد انتفاعی
در بد نظری دل تو خرسست
خوش خوش همه پیش در گرفتند
درجا درو سینه بند زد چاک
این قول کجا یقین کنندم
بر عارت دروغ ها نشستی
کاموخته چهار پسر را
بل هست حسن طالب باج
کو دل بی باج حسن داده
هستید بکذب جفت و انجم
کی لایق اتهام باشد
دشنام مده بغیر انصاف
در برج کیوان که ماند آباد
بر زور تحمل آن من نیست
باور نبود چنین کلامم
تا چند لود مروت پور
صد جور همیکند ستمگر
هر شکوه رواج حامی لوست
آگاه نگرد دار شما حقت
بی خوف سخن نمیتوان گفت
کو مستعد طعام گریان
از دیده صداقت سخن بین

خبرات زما برای خود گیر
خبرات بگیر زود آنیک
چندانکه متاع حسن داری
گر آمده ای باج گیرم
خاطر که جوان شدی تو حالا
هر سست کمر رفتن شان
میگفت که تنگ خر اچید
گفتند که گشته تو بیباک
القصه زنان روانه گشتند
اکنون شده هست ز طور شیش
بیباک درید جامها را
جا دید همیکند ز ره جور
پوشاک بدست خود دریدند
از باده حسن مست هستند
از پور تو سر بروی هست اشوار
گفتا که روید زود الحال
زین حسن که پای بی رکاب است
گفتند مستم بخشم تعلق
آمده گاو بچه هست اگر هست
از شرم و حیا گذشته لیکن
ما وای شما کجا سیاهم
آن طفل هنوز خرد سال است
ترسیده نکنید در مقاله
گفتند که ساحر جهان است
خود نیز ببین چه حال دارد

داریم ز نام باج تشویر
لیکن ندهیم باج اندک
باج شمن همه ها بمن سپارید
از جسم شما خراج گیرم
گویم لوندیت بجسید با
زد پنجه بطرف دامن شان
از نخوت حسن بد ضرر چید
در جامه نازنان زدی چاک
با خشم و غضب یگانه گشتند
دیدند زنان براه جورش
الحال پناه نیست ما را
کس در دروغ چسان دو دور
هر گله شده من رسیده
کی ماند حیا که سخت هستند
خبرات بباد داد بسیار
زین ها نشوم بخوف پامال
تقریر دروغ بی حیا بست
گر نیست یقین نما تحقیق
کی فخر بقوم شیر گرهست
بر رغبت خویش میکند کار
چون یافته ساعد شما سیام
بی پرده ببوسه خود این جا [illegible]
گویا که سر بست ساله
گاهی بچه و گهی جوان است
ده ساله یکیست سال دارد

گفتند که روید دیده ام من　افسانه بسی شنیده ام من
گویند ز روایت ساله　چشمش نرسد این مقاله

هر کس که بدید نش خواند　جاوید ز چشم خون فشاند
گفتند که سخت رنجه گشتی　از شیوهٔ منصفی گذشتی

بر گفتهٔ سیام گوش داری　از ما دل کینه گوش داری
مار است بسی عزیز کهنسیام　خواهیم حساب او در ایام

چون رنج همی دهد بما پیش　بس شکوه همی کنیم در پیش
پاسخ همه ها بداد دادی　دیدیم که خوب داد دادی

بر روی نمای آه چشمی　باشی تو ز ما بترس خشمی
گفتا بشما چرا بجنگم　زین شکوه سبب اصل تنگم

محروم ز منصفی نمانند　گو بچه بود شما چرانند
حسد ها چو کرد این سخن گو　رفتند زنان بخانه خاموش

این تذکرهٔ زنان و صحبت　دارد پی خلق عیش و راحت
شد شهره بسرح باج خبرات　کو میطلبید خراج خبرات

هر زن بجل آرزوی او کرد　خبرات ربودن آرزو کرد
هر مشوره داد با احبا　آئید درین مقام فردا

آیند زنان بر هگذر هم　حیدر اول و راه کاد گر هم
اندر ره دشت باج گیریم　از جمله زنان خراج گیریم

این گفت و سوی خانه روان شد　با جمله گروه همعنان شد
چون مهر روانه شد زخانه　هر طفل زخانه شد روانه

کهنسیام چو شورشان شنیده　وا گشته بخواب سر کشیده
بیدار نمود آن دمش مام　همراه همه بدشت زد گام

میگفت که هر زن آید اینک　زین حرف دوند جا بجا تک
پس گفت بدوستان که باشید　پنهان بسر درخت باشید

هر گاه زنان رسند اینجا　از نخل جهید بی محابا
تا وقت رسی آن زمان نمائید　زین خوف دو از زنان گذارید

آیند چو در حصار زن ها　خواهید خراج من لفین ها
تعلیم چنین بخیل میداد　آگاهی شوق و میل میداد

گویان همه الفت نان آ　این باعث عشرت شان است
زن ها سحر روانه گشتند　با شوق خوش یگانه گشتند

غیرت ده حور یک شان ها　دل محو لباس و زیور شان
آراسته موی خویش هر یک　افروخته روی خویش هر یک

خبرات بدوش ها گرفتند　از خانه رهی فرا گرفتند
آن ها همه شانزده هزاران　در خوبی خویش نوبهاران

مصروف سوای ملاح آباه　زنگوله پا بشور در راه
هر گفت که میرسند زن ها　بر نخل روید جمله تن ها

پس بنجهار یار کهنسیام　رفتند سر درخت انجام
کهنسیام بگوشه رفت و نور سنند　همراه گرفت دوستی چند

در دست عصا گل گرفته　استاده و سر سبیل گرفته
آنجا همه زن رسیده دیدند　صد خوف و خطر گزیده دیدند

ناگاه نظر فتاد بر سیام　آمد بلب همین نظر سیام
یکبار بجای خود ستادند　در وادی دهشت او فتادند

گفتند که آه چون توان رفت　سیام است براه چون توان رفت
میگفت یکی که باز گردید　در خانه با حتراز گردید

میگفت یکی چه خوف کهنسیام　در پیش توان شدن بیک گام
میگفت یکی که هر پی باج　خبرات همی دهد بتاراج

القصه بخانه باز گشتند　آخر ز ره دراز گشتند
کهنسیام بدوستان نظر کرد　از گشتن آن زنان خبر کرد

آن خیل که جای سبزه داشت　با جنبش شاخ شور برداشت
زن ها چو صدای شان شنیدند　هر جمله درخت فوج دیدند

جستند زشاج جمله تن ها
باج هر و لپسند گیریم
برگفت زنی لصد تعجب
گفتند زنان بجمله این چیست
از اهل کان خراج جوئید
ناخواسته ایم باج خرابت
این خواسته را دهید اکنون
گهنسیام در آمد از آن حال
سنگ زد ما بدشت هستی
بگذار ز دست رسم شر را
بس دادن باج فرض عینست
باج همه روز گیرم اکنون
گفتند که واقفیم چون باج
دیری است کا از تو دخترو شیم
همواره فروختند پنهان
آنکس که بباج گفتنات بس
آن نشود اگر ز جوت
زین حرف چو سیام شد غضبناک
گویان که رود بس بکنش بس
گفتند عبث بود چنین جهل
حضرات نیاید از یکی هم
گفتا همه شد چگونه خواهید
گفتند که کس نیست گر شاه
بر سر تو بمه کلاه از پر
شو منفعل از خراج حضرات

آمد بحصار خیل زن ها
فی الحال قسم به بندگیم
نشنید کسی چنین تغلب
در رفتن راه الغیض و تعصبت
این گفته ما بسیام گوئید
بس جمله دهید بند حضرات
یا در ره خود دهید اکنون
بودند بصحبت وی اطفال
به نیست مال خیره دستی
آموز طریقه پدر را
هر لحظه چه کرد والدین است
کی عذر شما پذیرم اکنون
پرورده های کنون باج
بگذار که جنس خود فروشیم
اندر همه باج گیرم آن سان
ما را بر پای پیش آنکس
دشوار فتد میان و ورت
حضرات زنان گرفت چالاک
فی الفور جدا کنم سرکس
بینی و همی بروم هاسهل
که یا تو دهیم اندکی هم
تا دیب چنان دهم که دائم
شو صاحب ملک افسرگاه
بل نه تو کلاه شاه بر سر
خود دست حقیر باج حضرات

گفتند که دروغ بر مدامید
سیام است لب چمن بستاده
گهنسیام بباج ما است دل داد
شد چو بل خیال حضرات
گفتند که طرفه تر جواب است
ما باج ز جمله کس نگرفتیم
گفتند چه سیام و گفته او
گفتند زنان بد و چه خوبست
مضمون خراج از تو زاده
گفتا ندهید گر مرا باج
آن کیست که نیست از من آگاه
مهر و سند که آورد به پیش
حضرات دهیم بهر خوردن
گفتا که بدون باج دادن
گفتند که خوب نیست اصرار
بهر تو همین بجانه جاه است
داریم بده اطاعتش باد
هم جامه شان لشاخ اندا خیست
از حرف شما عتاب دارم
اگر دیند چو جفت ما خبردار
گیریم و بریم پیش ما ست
رفتن ز من سست مشکل اتان
بگذار طریق کاو بلغی
از شرح که بذر که بعض باید
گفتا که شما خبر ندارید

امروز اسیر ما نماسید
بیخوف رود باج داده
خود بر چمن است و کس فرستاد
سازید ز ما سوال حضرات
در ماندن یک ده ایچساب چیست
آرید شما که لبس گرفتیم
بهتر نبود تامل این خو
آماده جنگ مومیت
نما چه سند که حکم داده
حضرات شما بر حق باراج
دارید شما ز حکم اکراه
دانید شما مرا پس و پیش
لیکن چه مقام باج بردن
دشوار به پیش پا نهادن
در دشت نمیرسانی اضرار
اندر چمن خلق کنش شاست
کم کن ستم و ترس از داد
هم ظرف ننگ لاخ انداخت
بی دادن باج کی گذارم
کی خوب بود تامل این کار
خود سهو شود چنین تکلمات
دانم ندهند باج الشان
کن در همه خلق ملک افغانی
منوا ز تو سنگ گوش شاید
خوش رتبه سلطنت نمائید

هرگز نبود هوای انیم
برج است همیشه شاهی من
جز گاو نیافتی زمی
شلش نبود دگر بعالم
آرامده عیاد هست این
ز وراحت بقیاس باشد
دارم که خود کلیم توشی
گفتا که شنیدم از جهان من
آگاه ز قدر من کجا اند
هم راعی گاو و شیر دوشی
آهو وزکه بسته تو جسمیت
گفتا همه زاد جسمتم کی
وانید ز جسمتم بصورت
گفتند که اهل شین هستی
نی مسکه نهفته خورده تو
بیرون ز خیال گرم من
گفتند که هست خوف زیخرف
جغرات چه چیز گیر جائی
گفتا که هوای جغرات
زن با چه کدام او شنیدند
ما را عجبی درین طلب بود
راد باشده حرف زن با تمام
گفتا که هر انچه مال دارند
گفتند بهم که مدعا چیست
برگشته سیام جمله خندان

بس هست حقیر کی گزینم
اینها شده کجکلاهی من
ملک تو عصاست یا کلیمی
هست اطلس و شال پیرهن کم
خود قائل اعتقاد هست این
گهه بستر و گهه لباس باشد
در کسب خراج از چه کوشی
بخشی نشود به بچه و زن
جغرات فروش زنستانند
هم عاشق شیر و جور کوشی
دادیم رعایت بمنت
شد پیرزن گله غنیمت کی
پیدا که نمود بند جسمیت
کی تا کرد والدین هستی
سی گله بد سرشت بره تو
لیکن پیر طالبان هم من
تا حق بدروغ میشوی صرف
تا سوی سرا روییم جانی
دارید گر سوای جغرات
واعید تحیری کشیدند
آری طلب تو عجب بود
گر نام متاع ساز آگاه
خود نیز وقوف حال دارند
فهمید بدل که ماجرا چیست
شوقش بدرون هزار چندان

باشیم چو بقبل کنس مائل
گفتند که ما همی شناسیم
گفتا که کلیم من بود خوب
آگاه برنج شدند شورش
گفتند که این سخن قویم است
در موسم سرد خلعت ذات
رنگ سیه تو هست چون سنگ
از جانب من کلام ساز است
گفتند که هر ترا شناسیم
زان جمله کنون گذشته لو
دادیم خبر ز جمله سانت
کی بسته شدم بشیر نوشی
بهر همه چاره ساز هستم
جسمت بجهان اگر زادت
گفتا پی طالبان رسیدم
خلاق مرکب و بسیط هم
این جمله سخن نزور لستی
این سند اگرت پسند باشی
باج همه چیز گیرم اکنون
پرسان همه و که نزد ما چیست
کی باج متاع گفته بودی
خود چیست به نزد ما متاعی
باج همه شی همی توان داد
پی بر سر راز وی نبردیم
پرسان شده سر بلی که ایام

گردد همه باج و تخت حاصل
خود را مستا همی شناسیم
بی شبهه در دست جمله مطلوب
گشتم همه دیو یا بزورش
آرام ده از بیت کلیم است
دو فرش بمو روطن برسات
ریاست کلیم نیز هم رنگ
در سوی شما حدیث مار است
سند است پدر ترا شناسیم
خوانند باج گفته تو
در قربت ما بود سکانت
کی گام زدم بگاو دوشی
خود مالک بی نشانستم
فرما که چسان گذر ولادت
این جنت بخویشتن کشیدم
یعنی که برین جهان محیطم
هستی پی خویش انچه هستی
باسید کی چراست کاری
جغرات نمی پذیرم اکنون
الحال بگو که نزد ما چیست
تا حالی چرا نهفته بودی
تا با تو دهیم انتفاعی
دل چون بغم و محن توان داد
پرسیده زدی که پی نبردیم
دی کوی بجارت مرانام

هیل هست بیار با قرنفل — در خواهش باج گو مفصل
گفتا چه بود قرنفل و هیل — وارید متاع لایق فیل
هر چه ز من متاع پوشید — اکنون بادهی باج کوشید
می یافتی آن بصد بیان هم — زین حرف کنون بیای اکنون
این گفت و رسید پهلوی شان — از خشم گرفت بازوی شان
بس سیام گرفت از انشراحش — بگسیخته ناگهان و شان خویش
گفتند مصاحبان بیکبار — بینند که سیام شد گرفتار
گفتند بخیل زن پس آداب — کین نازشماست و راز آداب
در بند شماست خیل زن ها — آموخته اید طرفه فن ها
دامان زنی اگر بگیرید — فی الفور خجا بسے پذیرید
بگسست و شاخ نیز گم سیام — در خانه بهانه چیست انجام
چون دامن او شما کشیدید — آخر بسرای خود رسیدید
کس نیست نظیر سیام هرگز — سودا مپزید خام هرگز
گفتند که زیورش چو دیدیم — ما هم سر دارش کشیدیم
از جنگ شماست سخت تنگ — در باج متاع کی خر و جنگ
هرگفت ز بندگی گذارم — سوگند به بندگی گذارم
گفتند زنان بدو که فن چیست — سوگند میان هر سخن چیست
هرگز نبود درین فلاحی — گیریم زنا درت و شاخی
بر زیور ماست سر طلب — خلخال و سوار و حلقه و سلک
این جمله چو زیور است ما را — باشد همه از چه ناگوارا
در خانه ما ازین دو چند است — شاید که ترا همه پسند است
گفتند که خشمگین چرائی — آماده جنگ همگین چرائی
امروز باین لباس و تاجی — خواهی ز زنان برج باجی
این باج کنون بمن توان داد — زنان بعد القدح تن قوی ان داد
خواهی تو خراج ماست در راه — البته ازین منم آگاه

چیزیکه بنزد ماست میگو — سوگند به بند راست میگو
کی جنس گران نهفته ماند — گر بوی خوشش زمانه داند
گفتند بطرفه راهی اکنون — این خواهی و آن نخواهی اکنون
گفتا بشماست وقت گشتی — هرگز نه هید بی درشتی
آن وقت رسید داد هکاهم — داماش کشید داد هکاهم
زن ها همه سیام را گرفتند — خوش ماه تمام را گرفتند
چون سیام بدوستان صدا داد — کردند ازین حصارش آزاد
گفتند زنان چه ناز کردیم — آری همه ناسیانه کردیم
هستند گواه زور هاے — به نیست طریق خودستائے
این ها چو رسد بگوش خویشان — بی شبهه شوید پس پریشان
گفتند که جرم سیام نبود — خود راست چنین کلام نبود
باج طلبیده را ندادید — بر ناز عجیب دل نهادید
فریادرس است سیام بر تو — آمد پی کار زنند و لبد تو
گفتند که هست شاه ما سیام — بیهوده همی دهید دشنام
در برج که سیام حاکم آمد — باجش ز متاع لازم آمد
تا باج نمید هید یکسر — نے پا نهی برون نهید یکسر
زین گفت و شنود کی سر آیم — دانی که ترا همی شناسم
گفتا که چه یک و شاخ خواهند — صد چیز پی فلاح خواهند
گفتند که طرفه قصه گفتست — در زیور ما چه حصه گفتست
کی داده شند چه همت است این — بی شبهه زما بدولت است این
گفت این همه را بباج گیرم — پس حصه ما بیحتاج گیرم
دیروز گلیم پوش بودے — گاو آور و دوغ نوش بودے
گفتا که چرا بجنگ هستند — بیجا همه شوخ و سنگ هستند
گفتند که ما چه قدح کردیم — جاوید ثنا و مدح کردیم
القصه سبو بسر گرفتند — ره جانب خانه در گرفتند

گفت سیام گرفت ای من عبث
نیش فرش پلنگ آهو است
گفتند که نزد ما کجا جست
رفتار چو فیل و نیز منفعت
موشک سیاه و نام باشد
پیدا ز بیت ما شنید اخبار
زین جنس همیشه بنگ راهی
در خانه نشین کم کن ای یار
این جنس کلام کوچ دارند
بر گفته من چرا عتاب است
این باج حلال خواهی از رو
رفتن ده ازین مقام حالا
در صحبت او سیر و جو شنید
خود باج حلال خواست شنید
این یاد که سکه زر دزد بود
گفتا که ز طفلیم سها یاد
باشید ز حرف لاف خاموش
این را ز زبان آگه شنیام
گویند کسان به خانه خویش
با من دل خود چنانکه بستند
گفتند ز نام باج پس کن
گفتا همه باشد از شما دیر
با باج بدست خود نیارم
بی سود بما کلام دارے
در حقیقت خانه زین میانه

این باج معاف کی شود مفت
مشتاق شنیدن عتاب لولوست
این تهمت شوخ تکان مست
شوخی بر بیگیان فرش بست
لب هم نشد اتمام باشد
در دادن باج آن وسیله ایست
دشوار تر است آنچه خواهی
انجام خجالت است بسیار
خود باج مراست که گزارند
این نیز سوال جواب است
بدنامی باتر است منظور
گوش همه حال صبح فردا
دستش ز همه بام و تنگ شنیدید
طعن همه بهر ما حسب نمید
صد گریه ز خوف می نمودی
خود فرق نداشت او و نیا
شد حال لب چمن فراموش
گشتند زنان خجالت انجام
اندیشه ما ازین بود بیش
در جاده آرزو نشستند
با ما سخن دگر هوس کن
این باج دهید پس کجا دیر
دامان شما کجا گذارم
فرما که درین چه کام داری
گیری همه باج را به خانه

از نزد شماست صبر کس بس
باج همه را دهید اکنون
گفتا چه ضرورت است تاویل
باشد چو پلنگ این کمر نیز
پیداست ثبات در تجسم
گفتند زنان که خوش شتاب است
بین روی خود گذار این فیل
گفتا نرسید بانگ از جهل
دخت شرفا اگر شنیدید
گفتند که این کلام بهتر
کی شد ز طریقه ات پسند
بر گفت مصاحبی و احسنت
بر گفت زنی که این عتاب است
ای سیام بد است داشتی تو
همواره ترا شفیع ماندیم
آن وقت که بود محض غفلت
عریان همه سوی من رسیدند
گفتند نی بشرم و اصل
گفتا که دروغ نیست این حرف
گردید بهوای باج دادن
بگذار که ما روانه گردیم
بیهوده سخن همی تراشید
گفتند تو سنگ راه مائی
این طرز بود برای خندیم
گفتا که مراد هست اینجا

از من شنوید نام هر کس
از کیسه برون نهید اکنون
گویم اشارة زروی تفصیل
آهو نظر آمد از نظر نیز
لولوی ثمین تو و تسبیح
این حرف دلالت شتاب است
همراه گرفته عنبر خیل
باشد خم لعبورت مهمل
در دست بدینقدر خریدید
دانند ترا انجلو مهست
کی قوم لطیفه ات پسندد
در الفت سیام این حکایت
بر حسب اشاره اش کلام است
شوخی و کرم گذاشتی تو
از قید جیبو منت رهاندیم
ور نیک به عدم نشد تفاوت
خوانند ه پیرهن رسیدند
بیش همه چیست حرف باطل
هستم بمحبت شما صرف
دارم سر احتیاج دادن
پس دیر نگر شد و ره نوردیم
بی دادن باج اسیر باشید
معلوم نشد که در چه رائی
بهر همه راست جای خنده
این خواسته ام بخندید اینجا

هر کلبه روید زین میانه
گفتند تو نیز شاه دارے
حالا بدلش هست محتاج
گفتند قسم به کاو ننند
بس کرد خطاب سوے شیدام
گفتند چرا دهیم سوگند
آن شاه زمانه باج خواه است
زینگونه کجا نجلت شاه است
زیور نگشست ما است خورد
هر گفت که این چه ژاژخائیست
در خانه ش نکنید آرام
گفتند که هیچ شاه کردی
الحال چه یاد آمد از وی
هستید شما رعیت من
الحال تو فاش گوی ما پس
با مازده تو رست اینحرف
در تحکمه دل است ایجاد نوش
آن شاهی وچون تو اش سیاهی
گفتا من این چه تند خوئی است
گفتند بماست سر بسر عیب
کی آمده رهزنے فن ما
من باج طلب بحکم شاهم
تا هستی چشم این خبر داد
گردند چو این سخن زنان گوش
آخر بخیال وید بستند

در پوره کنند که خانه خانه
کین حکم از ره برآه دارد
گر گفته کنس نخواهی این باج
گر بهر چه کرده شکر خند
گر این قسم تخنده انجام
بل همره او تو نیز جی خند
با جنش ندهید زانکه شاه است
کو از همه ماست باج خواه است
سازید رها که مغز سر خورد
بی دادن باج کی رهائی است
هشیش زپی من است الزام
اکنون بخطر نگاه کردی
کین خوف زیاد آمد از وی
خو خنش نکند حمیت من
تا ما همه ما شویم رامش
یا از پی خدمت ما تن اینحرف
خواهم همه باج حسب فرمانش
یکسان بود این سیاه و شاهی
در جمله کلام سخت گوئی است
خوئی تو نکو تر آمد از عیب
هستی تو بدشت رهزن ما
هر گر نبود درین گناهم
شاهم پی باج آن فرستاد
رفت از سر شان فراموش هوش
بر جاده بخودی نشستند

من باشه خویشتن چگویم
بردیم گمان بباج خواهی
چون سیام شنید این تکلم
دانند قسم چو آن بلندان
شیدام خبر به جنگ زنان داد
گفتا زده خنده از ره سهل
گفتند که نام هست سیامش
این شاه ولو سنده اش برائی
اکنون همه چیز گیر واز ما
آنکس که مرا برین فرستاد
آنکس چه کند اسیر ما ازو
ابریم چو نام کنس این هیش
گفتا که شدم مطیع هی کی
گفتند بگو که کیست شاهت
جز کنس شهی بجا کهی نیست
گفتا بود از پی من آن شاه
گفتند شدیم واقف شاه
خوش آمده نسبت وی و تو
تهمت نه عیب خویش برام
تمامی ما به پیش شه کن
گفتا که کلام سخت دارید
دارید بسکه نا حسن
آن شاه بشوق مست شوم
آمدم شده شوق پیش آنجا
گویان بدل انکه آئی ای سیام

گر او طلبد زمن چگویم
گر بهر خود این خراج خواهی
گرداند نگاه با تبسم
شد سیام ازین زیاده خندان
گر تو به قسم تخنده تن داد
سوگند کجاست شیوه اهل
شهر از تو شنیده ایم با تش
خوش بندگی و عجب شاهی
لیکن ندهیم ما ضیاعی ما وا
گردی طلبد چه خواهش ما
باشید شما شفیع در شهر
کی بود بر تو رتبه اش بیش
خوفش بدل من است کی کی
گر پهلو اوست نزو جاهت
دیگر ز برای ما شهی نیست
کو وی همه عالم است آگاه
با او انهمه نتش درین راه
در وی همه هیبت وی و تو
در وقت سخن زبس دشنام
تا بر خرای این گنه کن
باما روش کهر خت ارید
در بار شماست پا به حسن
او را ندهید باج مرسوم
رفتند غرض خویش آنجا
باج همه تن ربائی ای سیام

از خوبی خود چه یاد هست
چون دیده خود کشاده دیدند
زین گنج چه شدند غرق حیرت
الحال حساب باج باید
گفتند بکس چنین نه بایست
اکنون پی خانه رخصتی ده
از باج حساب کردنی هست
گفتند که گیر هر چه خواهی
ده ده دولت ازین سست نخواهیم
هم ساغر و برگ برگ شان
هم نرم چو شد بد بتان سیام
گمنسیام چو ست تا خوردی از دست
بود انچه که جستجوی مارا
راه ها لیسر خود نه برد پیش
هر چند که ماست خورد تا دیر
هر بار خوش از غذای جغرات
از سیام ستر نی بجان هر
آنرا که ندید بسته و بر بها
خوش عیش و سرور بر تن برج
فرقی نبود بسیام و زن ها
زین حال اگر کسی کند قال
باج همه روز را در اندوز
دارم لشما کنون تالف
گفتند همه کی باست در گل
گفتند زنان به سیام آنگاه

شهری هست که نامش ابهت
هر را به بر ایستاده دیدند
دانسته که یافت برق حیرت
بی شبهه بهر خراج باید
سنگ ده ما نخر تو کس هست
تنگ آمده ایم مهلتی ده
این کار شتاب کردنی هست
هر دو دل و جان اگر چه خواهی
سرمایه نبود پی تو داریم
هم کثرت سیب در صف شان
از بیش طلب رسید پیغام
جان و دل جمله بردی از دست
حاصل شده هو مومی مارا
بنهاد دلبر نه دست خویش پیش
از شوق زنان همی شدی گر
زیب لب شان شد از جغرات
بیننده ملک ز آسمان ها
گر دید به برج جلوه فرما
گو خواسته باج از زن برج
بی شبهه یکی ست در بدن ها
باید همه باج عیش فی الحال
تا کر تو مشو نباج آرزو
آینده رویه بی تکلف
گمنسیام گرفت باج با دل
از حجت ماند ار اکراه

دانست چو سیام حال ایشان
گفتند همه که ما کجاییم
پرسان شده هر که تا چرا خفت
مطلوب هر ادهید نگیر
آموخته عجب ادا را
گفتا همه باج من تو ان داد
بهتر که دهید باج راضی
خور ماست بخیل بی کم و کاست
بس سیام بد و ستان نشسته
هر زان رسبو چه ست ما میداد
ما دادن هست سا زهر زن
گویان همه زن خوش سرای ایمانست
چون سیام بنا این طرح کرد
هر گفت که این لذیذ بس هست
شد ماست اگر چه بیشتر خرف
گمنسیام بخنده بر مقابل
گویان که نگو زبان خوش ذات
بیچون و چگون کبریا هست
انبوه ملک شگفته چون گل
گو حد نبود بدیگر این باج
گویان همه زن بهر که خور ماست
گفتا چو وداد در سیان است
زن ها همه محو سیام بودند
مستغرق حال هتو آن شه
گز رفت خطا عطا ضرورا ست

شد با همه یا نفقه داخل
الحال خود از کجا کجاییم
حیرانی جمله حال یا حیرت
بس حاجت بند بیست دیگر
عشق تو زیاد بود مارا
زان پس سوخانه تن تو ان داد
آینده شوم بدیر راضی
زین باج سرور همت ماست
چون لاله بوستان نشسته
سامان سرور بهت میداد
بر طالع خویش تا زهر زن
گو رالصبد اشتیاق هر خواست
جغرات ز راه مکا طلب کرد
کی هم مزه اش به نزد کس هست
پر ماند در ان میانه هر طرف
می برد ز دست هر یکی دل
گر زنان طلبید سیام جغرات
خواهنده ماست از کسان هست
بارنده چرخ نیلگون گل
آرام فراست فکر این باج
داریم بظرف خویش پر ماست
صد گونه زخار همگنان است
کی عزم کن مقام بودند
با سیام بقال هتو آن شه
اغماض ازین خطا ضرور است

گردیم کلام سخت از الفت — در سینه ما کجاست کلفت
دل نیست بسینه ده چه مشکل — گر باج ربوده تو یاد دل
داریم بخویش مهر تا چه — سیدار نیاز کینه با مهر
گفتا که هر آنچه ما جرا بود — بر خواهش خاطر شما بود
از خلد پی شمار رسیدیم — پیراهن خاکیان گزیدم
گفتند رویم چون بخانه — بردی دل ما تو از میانه
دل چه که رویم سوی خانه — ما راست لبی ز روی خ نه
باشد غم دل بجان اکنون — فی الحال جرا کنید بیرون
بس ندر شماست این الکن — دیگر پی عند منزل اکنون
بدل غم تست ای [illegible] — بدل [illegible] قدر [illegible]
بد چشم که تو ندید [illegible] نه — بدگویش که در شنفته [illegible]
عشق تو در انکه نیست تقصیر — واقف بود سزای نفرین
گه عازم سوی خانه خود — گه ناظر آن نگار خود
هر زن بهوای آن نبود — آگاه کی از تحی [illegible] بود
این گفت و [illegible] روانه [illegible]

داری چو زباج یاد زخوت — می گیر هر آنچه در بهاست
قربان تو ای بجان گزیدم — بر جاده دوستی رسیدیم
هر کس تو مال شهد [illegible] — خود واقف حالت نهانی
گاهی ز شما جدا نیم من — این نیست که با شما نیم من
امحال که باج یافتم من — بتو [illegible] زوید سوی [illegible] مکن
بی ال همه کار هست مشکل — هر کار شود [illegible] دل [illegible]
گفتا که ز کف ربا مرادند — در دل پی من مقام دادند
از من دل اوده بار گیرند — داماد حیا [illegible] از گیرند
گفتند که آه این چه بهرست — دل بهر تو منزل [illegible]
بی شوق تو سر قبیله بنشست — بی ذوق تو سر [illegible]
هر روز که رفت بی جیه نشت — هر شب که گذشت بی [illegible]
القصه فرد و شوق زن ها — بیهوش شدند زین سخن ها
گه طرف بحر [illegible] نهادند — گه پیش نظر [illegible] نهادند
هر گوشه [illegible] بسپارند — از باج گذشته غم [illegible]
دل پر ز زدست آن نگاران

حال [illegible] دشمن نکوزنان از شوق سیام تیزرفتاران این ره را تحیر پیشواست

گفتند زبان روانه خانی — وارسته قید ننگ ناموس
با واقف خویش یکی [illegible] — خواهید خرید ما [illegible] گویید
بیخودی کمال نوش — آماده سیر گشت چون اند
بسان ز شهر گریست گویند — گه [illegible] مقام شان بود
گویان که زبان شیم چون اند — [illegible] هم که آیم [illegible]
گه طرف چمن قیام شان بود — افتند بزیر نخل حالی
آخر بسر رهشت هر یک — صد خوف زهر نگاه [illegible]
آمد نظر چو طرف حالی — بیشک اثری ز خود نداریم
ناگه خیال خانه آمد
هر گز خبری ز خود نداریم

خیز [illegible] فروش بیابان — بر سر همه را بسوی خانی
اندر ره دشت باختندی — بی [illegible] نظر برون از خویش
بسر همه را سپهی [illegible] — سرگرم خروش در بیابان
فریاد کنان که آی ای سیام — خود را همه کی شناختندی
گوینده که سیام آمد اکنون — در هوش و تمیز شان کم و کاست
میگفت یکی که [illegible] سیام — باج از همه بار ثانی ای سیام
گفتند کشید [illegible] — باج از همه [illegible] باید اکنون
تا ایام بباج خود [illegible] — میگفت دگر که خورد [illegible] سیام
از صبح شدیم صرف گلگشت
[illegible] خبری بماند [illegible]

دلشوخ و سید خوش فهوتی — کافزود به طبع ما خوبی
القصه روان بخانه گشتند — لیکن همه از خود گذشتند
کردی چو هر کس افزا دل — می خاست قدم بسوی منزل
پرسید زشان چو حال پیشو — کردند دگر بتاب در پیش
نی هیچ زخویشتن خبر هم — نی دهشت مادر و پدر هم
اندر همه جا گذشتن این چه — از شرم و حیا گذشتن انچه
میرفت چنین اگرچه تقریر — اندر دل شان نبود تاثیر
هر شخص که نیست تماشق سیام — بی شبهه بود شقاوت انجام
هر چشم به رغبت نفایس — هر گوش لطافت نوایش
سر مانده به کاهش خیالش — از رفته خواهش وصالش
رفتند سحر به بیع جغرات — خبر سیام نبود در خیالات
کی آمده یاد ماست را نام — این بود صدا که هیچ سیام
کز بهر خرید ماست کس خواند — آواز زگوش دور تر ماند
لب شور کنان که سر بگیرند — بنمالی و بین که هر بگیرند
از دست زمام عقل داده — پویان و سبو بسر نهاده
جغرات چنین فروختندی — خود را به یقین فروختندی
خواهنده وصل سیام بودند — در کار وفا تمام بودند
زینگونه زبان بسج بیهوش — در الفت سیام خود فراموش
جغرات بفرق سیام گویان — هر لحظه همین کلام گویان
از صبح که چه سیر نی کام — بر سر سبو او و بر زبان سیام
شاید که دل تو سیام برده — هوش و خرد تمام برده
چو هم صنمی بسیام موسوم — اینجاست سرا من یاد گر توم
کو بود ستاده بیرون شد — می جست نشسته منتظر شد
آن فتنه زنی بخواند او را — چون دل بر خود نشاند او را
کی شوق عیان هیچ ان گرد — صد صبر بجا نمی توان کرد

ازخنده ربود هوش ما را — خود زد میان دشت ما را
شد الفت سیام خویش ایشان — کی آمده ننگ پیش ایشان
زینگونه غرض بخانه رفتند — با الفت او یگانه رفتند
دشنام فراوان بجمله یارب — اینها همه کز زنان یارب
مادر همه را بصد نصایح — گزدست شماست این فضایح
این ماست فروشی است تا دیر — گویند که میکشند چرا دیر
گوینده بدل که چیست حرف — صد لعن بمکر آن هر حرف
هر زن بهوای سیام مست — در خانه به بند رنج یا لبت
لب شاغل گفتگوی وی بود — دل مایل جستجوی او بود
مصروف خیال سیام بودند — کی طالب ننگ و نام بودند
ور در همه بود نام گهنسیام — هر یک شده مست نام گهنسیام
جغرات بران شتاب پویان — سکیر کنان ولوچ گویان
گفتی دم هوش سنگ بود — کامروز نمی خرید جغرات
میگفت یکی که سیام سندر — میگفت دگر که لال گردی
یاد آمده گز قسم جغرات — بر لب نگذشته اسم جغرات
بی سیام نبرد هیچ انگبین — شد نقش بر آب حرف تلقین
خبر سیام نبود پیش دیده — آن شکل نمود پیش دیده
صد نیست چو شوق این بسارا — گویم همه حال راه کار را
پرسید زنی چه میفروشی — امروز زیاده تر خروشی
حال دل خویشتن بمن گوهی — اکنون همه حال خویشتن گوی
گفتا که کدام قهر بند بست — آنجا صنمی بس ارجمند است
از خانه نبد دوشنا هم — دیری ست محبت جوی آنم
ازبسکه محیط شوق هر سو — یکبار شکست گشتی هر پیش
گفتا که مشو به بیخودی حرف — این ست تیر تنگ ظرف
خندند بر این سخن نساهم — گر دست گدا بشی حیا هم

آواره بشور وشین چو نی
این پند من بحق بهی نیست
پاکیزه زنی طرفه جفتت
معقول شوی تو باسوی نی
اسامع حرف دزد باشی
کن گوش که با تو پند گفتم
الحال نماند در من آرام
گو مادر و گو پدر رند ایم
گوئی صد و نشنوم بانجام
رفت از کف من فن فا گوش
اینها بر من کنون شناسد
این جمله در اختیار من کو
رسوای زمانه گشته ام من
دل خانه سیام جاودانی
کی در غم سیام خوف تام است
چون آمده یاد سیام انجام
از خانه شد بس نشان ده
بیتاب دو دو سبو بسیر دار
هوشش ز وفور گشت رفته
هر سمت ز بیخودی گذر داشت
در دوش ز قیاس بیشتر بود
الحال حدیث سیام گویم
گفتا شده با بلبت گل نو
حجرات لبس ز صبح پویان
با عشق تو بوده است آکارش

بیخوف ز والدین چو نی
بی شبهه بپیت جز این بهی نیست
می پوش که دولتی ست مفتت
در خانه روی تو یار روی نی
یا این همه کوچه گرد باشی
فرمای چه سود مند گفتم
پیش نظرست روی گهنسیام
کو خانه و کو گذر رند ایم
شد در دل من سرای گهنسیام
پند تو کند که حالیا گوش
یعنی که به نزد سیام باشد
پس فایده ام ببند سخن گو
در عشق ز خود گذشته ام من
کی کار بجز دستی کلانی
هر جا منظر جمال سیام است
زد بانگ که کس همی خبر سیام
ما خوش بسرش مرا قرآن ده
خود بر در پند شور بردار
جوینده هر به دشت رفته
جان و دل خود نثار سر داشت
آماده عشق سر بسر بود
گر دانچه که من تمام گویم
جوینده گشت بلبل نو
ای سیامه برین کلام گویان
فرما که کهی شدای دیارش

گر کار بعشق سیام داری
گنج آمده عشق سیام بر گنج
گوش است بدین خطاب یا رنج
شد شهره بهیچ این خبر هم
پوشیده بسیام باش ناموس
گفتا که بگوی هیچ مستم
تا حال ترا نمی شناسم
کی شرم و کجا حیاست میگو
من ناصح خود شدم چه آسود
دل هست شه حواس کامل
چشم است و جمال سیام دیدن
بیرون ز کنم دل خرابست
دل شیفته ملیم شد بآنی
موصول بهر کنون شنو من
این گفته و بازگشته خانه اش
میگفت بدو که سر کجا است
کی داشت بهجر سیام آرام
گشتی چو زهر کرانه انجام
در نیمه شب رسید انجام
غرقش شده بود دلبکه کامل
شوق هر دو را دهکالسی پاک
زن چون غم را دهکا لطر کرد
پاکیزه زنی نکو چو ماه است
با شور و شعف نگار گشته است
از هجر تو گشته است بیتاب

باید که نهان تمام داری
هر گز نشد شهرت گنج
الحال دهی جواب یا نه
کن دهشت مادر و پدر هم
بهتر بود وداع ناموس
گهنسیام ربوده دل ز دستم
حرف تو کجاست در قیاسم
تقریر تو از کجاست میگو
در پند تو نیز نیست بهبود
گهنسیام حواس برده با دل
او شاه هست و حدیث و شنیدن
الحال کجا سر نقاب است
گو خنده و زند من جهانی
چون شیر و شکر کنون تمام من
بل ساخته خویش را فراموش
از ماست خراج بر کجاست
حاصل از کف او بود وجود سیام
میگفت که هست گیر الیسام
زد بانگ که باج از برای سیام
کی ماند دلش به تنگ مائل
اجزا ز بدن کرده آن فرخناک
خود رفته و سیام راجه کرد
زیبنده بجامه سیام است
در نیمه شب روانه گشته است
او را نگهبان لطف دریاب

گهنسیام چو این خبر شنیده
پر نور بحسن کامل هم
گویند کسان جهان بشانم
دستم تو گرفتی از سر ناز
این حال شنیده اند خویشان
بینیم بدنیت کنند مردم
بی عشق تو زیستن حرام است
آن به که بر این من نپوئی
برگشت که از منت چه دوریست
اندر تو و من دوئی نباشد
هر جای که جلوه می نمائم
ناموس و حیای من باید
بشنید چو حرف سیام رادها
هر وقت ظهور میکند سیام
خوفیان همه اندگونه عیشی
هر شخص اسیر اعتقادیست
اکنون قدمت کجا گذارم
گفتا که بقید عاشقی کوش
رادها ز کنار هر جدا شد
میگفت بدل که ضبط بهتر
در راه برسے دوچار او شد
بس حالت خویشتن همی گوی
الحال که طالعت سعید است
هر چند ز طیب این سخنهاست
گفتی تو بر انچه کی بود سهل

تنها بر رادهیکا رسیده
در گوشه یک منزل هم
پندار که غیبت تاب آنم
من خنده زدم بجانب ناز
جان سوخت مرا ز هجر ایشان
وحی است مرا این تکلم
صد شکر که کارم این است
ور گه گذری مرا نخوانی
لیکن پی اهل تن ضروریست
ما را بنود توئی نباشد
پندار که از تو کے جدائم
خود وحشت و الدین باید
زد در ره عشق گام رادها
صد جلوه ضرور میکنیدم
هرگز نه سر دهیچ خویشی
لیکن بتوام خوش اعتقادیست
سلک خدمت که باگذارم
پس همره شوق از جهان پو
یعنی سوی خانه نهگر اشد
اخفای داد و ربط بهتر
نظاره کن بحال او شد
انجا بزبان خویشتن گوی
خود یافتی انچه بس سعیدست
هر کس شود شمار دش راست
زینگونه سخنهاست اهل

با واصل هم شدند هر دو
خوش گشت و بسیام گفت اینکه
گشتی چو نگاه دوشیم صرف
زان روز همه بی طعنه دارند
هر گاه که میرسی بگویم
مانوس غم تو گشتن اولی
گویم بکه حال خویش جز تو
انجا منواز نے بصد ذوق
باشد سخن جهانیان پوچ
از بهر کرشمه هست تن دو
فرض است پی مقید جسم
این عشق نهفته دار هر رو
دانست که شوی سیام زن من
خندیده و گفت با یکی تو
باشد چو دگر خدا بجائی
آنرا که بعشق کس بود کار
گهنسیام به بر کشید او را
دیریست اکنون سوی سر رو
میرفتی و روی سیام میدید
برگفته سیام دل دهم من
پرسید که در تو شور از چیست
در جستن سیام می طپیدی
گفتا که چه پیش شد جنونست
از حرف تو سخت حیرتم هست
کی هیچ گهی جدائیم از تو

فارغ ز الم شدند هر دو
کز غرض خودم خجالت اما
من از تو بجز خواستم طرف
ربط تو و من همی شمارند
دارند کمال جستجویم
اهل حسد گذشتن اولی
جان جمله کنند پیش خبر تو
از نغمه او فزون بود شوق
گرد از سر حمله آگهی کوچ
جاوید کجا توئی و من دو
کو میل کنند بعادت و اسم
پا سوی سرا گذار و میرو
بی شبهه جدا ز روی تن من
در جاده صنع سالکی تو
کی جز تو مرا بود خدائی
کی روی کنند بسوی اغیار
تفهیم فرود آن نکو را
با وضع و طریق آشنا رو
در پس ز ره عوام می آید
کی راز دلی برون نهم من
فرط طرب و سرور از جلسیست
شاید که بوصل او رسیدی
باشد سر تهمتم کنونت
گر فاش شود صد افتم هیست
پوشیده نمی نمائیم از تو

آن کیست که گوییش تو مہ سیام
گفتا که فریب می شناسم
دوریم کجا من و تو و سیام
افزود ترا ز وصل او ہوش
گفتا که مگر ہمیں کے طبیب
این حال بچشم دیدہ
بر تہمت روز کی بود تاب
از تہمت باطلت چہ حاصل
آن زن چو شنید حرف او ہا
بی شبہ کجا تو و کجا سیام
زانجا چو بخانہ رفت او ہا
آرام نمے کنے بجا وا
تضحیک تو میکنند ہر جا
فرمای که با تو این و آن گفت
گفتا ہمہ جا ہمی روی تو
گو دخت مہی و فرط فرہ ست
دختان پی لعب سر برآرند
بالید اگرچہ قامت او
آمادہ لعب ہر دو ہستند
گفتا که میان دختران باز
این کار که ہست دشمن ننگ
رادہا بدل آن زمان ہر خواست
تا ہست چہ پرم بپیش نہا
ہرکس که بعشق ہست معروف
این گفت و تمام شد مخاطب

کہ نیز ندیدہ شد در ایام
بالا و نشیب می شناسم
گردد ہمہ حال ظاہر انجام
احوال گذشتہ شد فراموش
سوگند تو ام کہ نیست تکذیب
یا از دگرای شنیدی تو
یکبار ندیدہ گشت در خواب
ترک تو کنم بحرف باطل
دانست ز خوف کرد اخفا
منہم نشناسمش ز ایام
با خوف بخانہ رفت را دہا
حجرات ہمی پرست صحرا
حجرات فروش دادہی ہر جا
نامش بخدا ہمی تو آن گفت
کی خائف از چنین شوی تو
شرط ہست پی مادر و پدر ہست
شاید ہمہ ام و اب ارند
طفلی لطف از طبعت او
مردم عبث اہتمام ہستند
مناع ہیم ترا ازین ساز
ہرگز نشنید پی زدی آہنگ
کا گاہی دی توان چہ در خواست
غفلت شدہ ہست بلکہ تنہا
ہرگز نشود بہ ننگ یا خوف
کالحال چو من صنا تب

تا خانہ او کدام راہ ست
زین شیب عجیب حال بودست
گردد چو درست این کلامے
پیوست سرت اگر گرم جوشی
داری چہ کلام باز میگوے
زینگونہ چو کس کند خطابی
باید کہ چنین نگویدم کس
مثل تو کہ راز دار من ہست
گفتا ہمہ قول من خام است
گشتی تو کلان بہ چشم ایں ماہ
از روی عتاب گفت مادر
در صحبت سیام می نشستی
گفتا کہ عبث بود عنایت
ترس مادری و عجب برادر
ذکر تو ہمیکنند با سیام
گفتا نروم چرا پی لعب
شد از سخنش یقین مادر
ہر وی عبث است تہمت سیام
القصہ بہ برگرفت او را
رنجی بودم ز صحبت سیام
الحال ترا بلوغ زد جوش
باشد غم ننگ کار خویشان
گفتی تو بمن کہ ننگ بگذار
با عشق تو کار دارم و بس
اکنون نروم بجا سیام

فرما کہ سفید یا سیاہ ست
در لحظہ کہ جا قلے فرو دست
آنوقت ترا کنم سلامے
پیدا ست ز چہرہ پس چہ پوشی
اکنون قسمت کہ راز میگوے
بی شبہ دہم با دو جوابی
آزردہ ز روز می شوم بس
معلوم تو حیلہ کار من ہست
کی رنج برین سخن مباح ہست
رو رو بہ یقین بلیس کارہ
میکرد ہمی بودہ تو دختر
امروز تا آل کار بینی
گویم چہ کلام دیجنابت
این حرف نمی سنہ ز مادر
شرمی ہست کہ زشت شد انام
این طعنہ بطبع من صعب بود
کین ہست ہنوز سادہ دختر
بیہودہ ہمیکنند بدنام
بوس رخ و سر گرفت او را
خندند ترا بہ نسبت سیام
ہر چند من عجوزہ بگوش
گر قدر تو غافل اند ایشان
ننگ ہست این جنگ بگذار
این شغل نمی کنم دگر بس
کز صحبت او ذلت نام

دوشش پدر سیام ظالم
آنرا که بود بمن عداوت
آمد شده خائف از عتابش
آنرا چو زجای او بهکار رفت
امروز براه دیدم او را
گفتم شده سیام با تو واصل
هرگز نشناسمش زبانی
گفتم نه خانه لائقی بس
القصه که رفت سوی خانه
گفتند که گر رویم سویش
گفتا که روید که پدر او
کی حال بگوید آن خردمند
گفتند عداوتش بما چه
یا بهم زان زبان که قابو
بینیم که خائف است یا نه
آخر ز لب اتفاق گفتند
از خود بر او زبان نشستند
خوش بر که این سکوت آموخت
ما آمده ایم بهر دیدن
بودیم اگرچه یار دیرین
ما را چو نیست خود سلیقه
راد ها چو شنید حرف زن ها
دی آنکه چنین سخن بمن گفت
آنرا که ندیده ام بخوابی
ایوای کجا من و کجا سیام

گر حرف پدرش بود ملالم
بیجاست باو شک محبت
بگرفته و بوسه زد شتابش
نزد جلسای راد بهکار رفت
سر مست نگاه دیدم او را
زین حرف ملال گرد حاصل
یکبار ندیده شد بخوابی
من با علم و تو صادقی بس
آنجا چه کنند کنون بهانه
گردد همه ظاهر از روشش
آرد همه حیله های نیکو
هر بار خورد هزار سوگند
ابطال کلام مدعائی
گردد همه شوخیش بیکسو
بجمله ملاطفت است یا نه
ردش بصد اشتیاق گفتند
دل حمله بکشف راز بستند
برگفته خود ثبوت آموخت
کادر د شگفت این شنیدن
طالب نشدی حقیقت تو تلقین
آموخت ترا که این طریقه
بی برد بطرز طعنه راد ها
شاید بشما هم این سخن گفت
باشد همه تهمتش عذابی
بیهوده سخن فتاد در عام

دشنام براه دادمی می
مادر چو شنید ذکر راد ها
راد ها بفریب نام ریسان
گفتا بزبان که طرفه حالی ست
درزه همه داشت راحت تام
گفتا که خطاب کیست گفتا سیام
زینگونه بمن جواب داده
افزود بسیام آنچنان ربط
آمد به بیان چو حال ادها
از ما چه کنند نهفته احوال
پرسیدم اگرچه از وی اسرار
انجام کشید از خجالت
در دست فتاد طرفه مضمون
بی گفتن راز چاره اش نیست
یارو بجواب میکند وی
دریافت چو قصد حیله ادها
پرسید زنی که حالتت چیست
دی طرز تو بوده است دیگر
فرما بسکوت چیست حاصل
شوهر شد ما کنون بقینم
مهر تو درون سینه گیریم
گفتا که شما چه راز خائید
گفتا برهم که یافتی سیام
کی راز نهفتم از شما گاه
از گفتن دیگری چه غم هست

بگرفت مرا بزد وی سیلی
طفلانه شمرد فکر راد ها
پوشید هوای سیام ریسان
راد ها بفریب پر کمالی است
می آمدی آخر از بر سیام
دارو بچه طور رنگ اندام
رنگش خبر عتاب داده
کاحوال بمن نگفت از ضبط
کردند سر وصال راد ها
رنگ رخ او بران بود دال
با من همه کرد سخت انکار
پید الغضب کند عداوت
گو راز ز ما نهفت اکنون
در خصمی ما گذاره اش نیست
با فرط عتاب میکند وی
خاموش نشسته ماند بیجا
تعلیم خموشی تو از کیست
امروز نموده است دیگر
هستم ازین طریقه غافل
گیریم سکوت از تو تعلیم
بدگوئی ترا بکینه گیریم
خصم دل و جان من شمائید
زین حرف مرا فزود آلام
امروز مرا کنند آگاه
لیکن سخن شما ستم هست

بس گفت زنی بمهر جفتم / در حق تو هیچ هم نگفتم
سرگرم غضب بران زنی باش / کو ساخته هست این سخن فاش
سیکردی اگر با خبر پیش / زین حرف شدیم ناخوش پیش
گفتند بران که حرف بیجاست / کی واقف شکل سیام راهاست
هر زن گر و چنین سخن بود / باهم باشاره خنده زن بود
راوها چو شناخت حمله ایما / زد چین بجبین خویش راوها
گفتا که نه بسته ام دهانی / دوزید نظر ز خود بیانی
ایجاد سخن کند پی کاست / گردید دروغ از شمار است
گر راست بود کنم تحمل / دل شد ز دروغ بر تو ول
رنجی است بحرف بی ثبوتی / زان وجه گزیده ام سکوتی
این زور فزون بسکه بند این / تضحیک نداشت کی نکو این
پیوند دا اگر همین سر این به / گویند که هست نازنین بر
گاهی بنظر ندیدمش من / در برج بود شنیدمش من
شرم است درین سخن چگویم / کاید کهمش رو برو دیم
بینم که چه رنگ دارد آن ماه / گر تهمت او مراست اکراه
گفتند زنان که یار یالی / بیجا همه هست راز خالی
آنان که کنند بر تو بهتان / خود هست گنه نصیب الله این
این حال نهان نماند آخر / ضبطش که همی تواند آخر
آن دلبر پاک که ندیدی / هرگز بنجباک که ندیدی
گفتند زنان بهم شنیدید / بر مطلب راوها رسیدید
در برج ندید سیام آگاه / دارد هوس لقای آن ماه
گفتند براو چه کار ناهم / او را بتو چه حال ایما نایم
اینجا چو بسد کمت آگاه / مشتاق تو او هم است و الله
انوقت شنیدنش که چون ست / تا حال ز دیدنت برون است
صد گونه ز دیدن تو نازد / بهشت نی خوش نوا نوازد
هرگونه کنند برت ادا ها / بی سیم خود از تو بد عاها
هستی تو ز عاقلان کامل / او نیز بسان تست عاقل
یارب که زند همیشه این جفت / بر دفع وقت می توان گفت
راوها چو شنید ذکر زن ها / بی سر دو بر مزشان لفن ها
گفتا که علاج بهر تنگ نیست / از صد سخنم درست یک نیست
که هره او مرا چه بینید / بی شبهه سخن لطیفه چینید
گفتم چو بدین وفاق گیرند / زود بر و دزمن بلاق گیرند
آمد چو بدین نمط فسانه / زانجا شده هر زنی روانه
گفتند میان راه سائر / لیکن راز نهان نماند آخر
جا دید چو دزد می زند راه / یکروز فتند به پنجه شاه
هر گفت زنی در آن میانه / کی تیر رسد برین نشانه
بینند چگونه کرد انکار / بی شبهه از وست مشکل اقرار
از ما نخورد فریب هرگز / باشیم درین مقام عاجز
انشوخ ز ما عقیل هست / کی واقف مطلبش وگر هست
هر گفت زنی تو آن شنیدن / دارم سخنی توان شنیدن
بر راز بریم پی بکوشش / تا چند کند زنگ پوشش
اکنون چو نگفته است این راز / شد بر رخ من و ز رعب ماز
تا جل بر از ایم نیایم / راحت بجهان فرد نیایم
هر دم بکمین شان نشینیم / زینگونه قران هر دو بینیم
انوقت هر دو جدل نهر دو / ماند چه دگر جیل بهر دو
هر شخص بذکر سیام و راوها / وا مانده بفکر سیام و راوها
در دهمه اهل برج یک چند / دخت بر گمهان و کودک پند
هر زن نگه های ادشگاه داشت / کو راز زما بخفا داشت
دانند که آشنایی هر هاست / مشهور ز طفلی این خبر هست
زین پیش نبوده است پرکار / در صحبت سیام گشته هشیار

ه [illegible]

امروز چو حال خود نگفته / جاوید بود چنان نهفته
چندی سر چاه مشق آن را نوشت / دانسته فراموشی آن داشت
این شوخی و خیرگی نیوشد / هر شی که ازان طرف همی جوشد
برگفت زنی که این چه فکر است / بیرون ز خرد تمام فکر است
وا مید که هست سخت غافل / شکلش که بود بخلق عاقل
پاینده بود ز هفت سال است / امروز ز جمله کشف حال است
آموخت ز سیام حمله کردار / هستند غرض که هر دو عیار
بنیاد نگفت هیچ خالی / گفتیم همه پر انفعالی
هر زن بخیال خود مشغول / حاشا که بذکر غیر موصول
مستانه این سخن توان شد / والله بهیچ زن توان شد
رادها طرف زبان سحر رفت / نزدیک ستاره با قمر رفت
بودند زنان بجز او صرف / کس نیز نزد بدیش حرف
یکبار همه خموش ماندند / در بزم بغیرتش نشاندند

حال لطف غسل رادها در چمن با فرط آنکه بهای طلعتش پوشیده و رتی بی بهاست

گفتند چه لطف بود امروز / گر آمدنت شدیم فیروز
گفت آمدنم چه حاجت اندر بهشت / این هست مرا همیشه عادت
گفتند که لطف تست ثابت / زان رو همه نیستیم ساکت
گفتا که نمی کنید خود طیب / بهر عوض کی است تقریب
گفتند که ما عوض ندانیم / جز سادگی این غرض نه بینیم
امروز سر آنچه گفته بودی / دانیم که راست وانمودی
گفتا بود آنچه در دل کس / بی شبهه ز لب او در دلبس
سر را نشناسم این بود راست / دارند شما یقین بود راست
چه میدید بدو زنی بدین حرف / گر طیب برین نمی سپیدند
از روی ظرافت است اینها / خود کی بظرافت است اینها
گفتا که ملال میدهندم / از خشم کلال میدهندم
ور رو همه هاست نام گنیسام / من رنجه همی شوم ازین نام
هرگه که مرا لسیام پابند / بی شبهه لطعنه ام ستاهند
اکنون چه بود بخاطر آهنگ / دیری است کنند گشت با جنگ
این گفت و گرفت دست آنها / شد سوی چمن روان به پا
در بازی و خنده جمله باهم / سامان معاشرت فراهم
آخر بچمن نسا رسیدند / همصحبت رادها رسیدند
میدشت چمن عجب بهاری / خود بود بزیب همکناری
رادها و زنان بغسل کردن / استاده آب تا بگردن
باهم بکمال عشوه سازی / هر یک بود فور آب بازی
چون منزل گلرخان چمن شد / والله بهشت بر چمن شد
زین مژده رسید سیام آنجا / آمد چو مه تمام آنجا
شد ناظر آن زنان و نازان / آهسته به نغمه نی نوازان
در زیر درخت کج ستاده / پر زینت و مبتهج ستاده
فرق همه خلق فرش راهش / غارت گر جان و دل نگاهش
زنگ سیهش سحاب گویا / روی خوشش آفتاب گویا
چشمی که نظیر خود ندیده / گوشی که مثال کی شنیده
گل بنده نزاکت بدن را / برشیفته خوبی ذقن را
اکلیل و شاخ در نظاره / آن مه به یقین و این ستاره
هر عضو بحسن خویش طاق / کی همسر او دگر در آفاق
گیرنده جان کمند گیسو / تیری بدل از کمان ابرو
آرایش و زیب رخت و زیور / خود غیرت ماه و رشک اختر
بر بینی او زمانه مبهوت / دندان و لبش چو در و یاقوت
فرصت چو ز غسل گشت حاصل / کردند زنان هوای ساحل

برگاه که مانند آب باران
میداشت ز روی همیشان شرم
گه ناظر سیام رادها بود
گفتی بدل اینکه دیر بینیم
چشمان سوی روی هم بمجلس
گو بود حیا ز همرهان بیش
شد آتش شوق سر بسر گرم
وی کرد بما چگونه انکار
محو رخ سیام بسکه گشته است
هر هم زحزن کناره دارد
برگفت زنی دگر برادها
مشتاق کسی که دیده بین
آخر کشش تو کرد کاری
رادها چو شنید قول زنها
وی راز بکس نگفته بودم
زانهمه چو جواب راست آندم
گفتند بخانه زود بخرام
رادها زده همره زنان گام
دیدی تو نکو درست یا نه
گفتیم چنانکه باده حاشش
صد حیله بکشف راز داند
از سیام هر ست هم نوسی
میرفت بکام می شادی
گفتند بدو ممیزانی حرف
ناواقف او اگرچه هستی

سیام آمده در گلستان
فی الفور نشد بدیدنش گرم
وقتی نگرندهٔ ما بود
غافل شده اند سیر بینیم
یکجا دو گل و چهار نرگس
وافسانه که شوق ماند در پیش
انجا همه سوخت پردهٔ شرم
بودیم محبت و جوی اقرار
اینوقت بخویشتن گمان گشت
بر روی خوشش نظاره دارد
دیدی رخ خوب سیام حالا
از ما طلبش نموده بین
کین ره بسرت رساند یاری
تنها شده منفعل نه تنها
ظاهر شده من نهفته بودم
توفیق زسیام خواسته آندم
دیری بچمن فرود بخرام
میداشت بدل خیال گلنیام
رشک مه انور است یا نه
فرمای که یافتی چه حالش
خود را چه عقیل می شمارند
با من چه کنند فن و فسونی
لب را بسخن همی گشادی
بهر چه چشم و دو صرف
مژگان زنظاره آتش بجستی

رادها چو جمال او نظر کرد
مانند زنان نفکر این راز
آخر همه را چو دید غافل
اکنون بمیان فراق فتد
رشک گل و ماه پاره هر دو
تا موج زبحر شوق جسته
زنها باشاره کین تماشا است
نظاره سیام بر شوق ذهوش
دیباچه شوق کرد تحریر
از هر دو طرف نظاره بازی
این است که نام سیام دارد
چون بود و صاف آن رشک حور است
جوشش آمدی و تمام دیدی
میگفت بدل چه آمد این شش
آمد بر سان بحرف من فرق
فی الفور جواب یادش آمد
دیدی هر دو جانب سیر آتاز
پرسان شده هر یکی ز رادها
با ما همه حال راست میگو
رادها بدل این کلام گویان
اکنون کنم آن سخن بیان آن
نسیان بخیال سیام مدهوش
از ناخن پا زمین بکندی
یا طاقت حرف زدن نماندی
گویاست که شد دگر خیالست

از بیخبری بخود خبر کرد
شد شاغل شغل هر یکی نار
در دیدن سیام گشت مائل
تا کی ذکر اتفاق افتد
با هم گرو نظاره میرفت
صد کشتی صبر را شکسته
محو رخ پاک سیام رادها است
اکنون همه گفته شد فراموش
حیرت زده است همچو تصویر
سامان سرور و دلنوازیست
در خوبی و حسن نام دارد
بشناس که خود رسید سویت
مارا چه دهی که سیام دیدی
در دیدن سیام رفتم از خویش
گشتم بمحیط بیخودی غرق
گویا که بکف مراد شش آمد
تو را شناسش یا بیش باز
کین سیام چگونه هست فرما
بی شبهه مراد ماست میگو
کانیشان شده اند از جوانان
کارند شگفت دور بینان
آهسته روان و خود فراموش
کی جانب کس نظر فگندی
یا بر دل تو اثر نماندست
آمد چه نظر از آن خجالت

گفتا که چراست این سخن ها
دارید طعنه پر دهن ها
گویند که گل ز وصل چیدیم
دیدیم من زار یا بدیدم

صد مرتبه دیده شما هست
گویند بحسن او چه ها هست
برگفت نی زشان که دیدم
گویم بتو خود چنان که دیدم

شوخی و تن سیاه دارد
خوش باخت و عجب کلاه دارد
نی را سر و کار با لب وی
سرگرم سرود و نغمه در نی

در گردن او حمایل گل
در چهره او شمائل گل
استاده به تکیه شجر کج
افگنده بدلبری نظر کج

بالا چو سهی بدلکشائی
دندان چو گهر بجانفزائی
چشمی که کند هزار بیداد
گوشی که نمی رسد بفریاد

دکان شکر تکلم او
عمان گهر تبسم او
رخساره او عجب گلستان
لیکن بجوار سنبلستان

گلشن رخ و بنفشیش شجر هم
شاخ ابرو و دیده آتش هم
زیبا شکمش زیب پر لاف
غیرت ده نافه ختن ناف

بینش بی زیب ست داده
بی شبهه چه زیب ست داده
سیمین ذقنی و چاه در وی
شیرین دهنی و راه در وی

گیسوی ز راز پیچ در پیچ
نازک کمری که پیچ در پیچ
رانی که بهای وی ندانم
حرفی ز ثنای نی چه رانم

ناخن همه خوب شد نکوتن
اعجوبه ز موی تا به ناخن
دیدم بجمال سیام این ها
شک نیست بعرض کین یقین ها

زانگونه که دیده ام شنیدند
اکنون تو بگو هر آنچه دیدی
رادها چو شنید لب گشاده
کین حرف در عجب گشاده

آن حسن که در جهان نگنجد
هرگز بدو دیده آن نگنجد
هر عضوش اگر بچشم دیدند
حسنت که در جهان سعیدند

ماندم بنظاره یکی چیز
گردید پر اشک چشم من نیز
او نیز بچهره سایه میداشت
زان حیرت تازه بابه میداشت

چشمم بنظاره اش تر آمد
کی نوبت عضو دیگر آمد
افسوس که سیام را ندیدم
زین چشم مرام را ندیدم

چشمم دو و حسن هاش چه بیند
آن نیز پر اشک پس چه بیند
باشد بمن و شما دو دیده
این مانده کام و آن رسیده

دیدند به چشم خود شمائلش
من دور بماندم از لقایش
هر چیز به بخت باشد و بس
دولت نفتد بدست هر کس

هرگز نرسم درین شمارا
دیدید هر آفرین شما را
از بسکه گزیده های سیامند
پاینده وصل او تمامند

گویان همه کین چه وانموده
قدح خود و مدح ما نموده
گفتند برادهکا که تحسین
بر دانش ما هزار نفرین

خود پخته شدی و خام ما هم
کامل تو و ناتمام ما هم
صاحب صفت اند و الذهنیت
شد عین طرب نصیب عینیت

زینگونه که حسن سیام گفتی
بی شبهه بجا تمام گفتی
شخصی که کند نظاره هر را
آرد بکف اینچنین نشیر را

گفتی بنظاره گشت تر چشم
گهنسیام ترا نشست در چشم
خود از پی تست بخت میمون
گهنسیام ترا نمود خاتون

شد چشم تو جای هر دگر هیچ
حرفی نبود دگر دگر هیچ
زن ها ثنای رادهکا صرف
زیب لب حجابه همین حرف

گهنسیام رسید ناگه آنجا
انداخته جلوه چون مه آنجا
پوشاک و ادش حجابه موزون
نی بر لب او ز نغمه مشحون

بودند زنان چو در جنابش
هر یک شده خرم از وصالش
ناظر بجمال سیام گشتند
یکبار ز خویشتن گذشتند

نعلین چو پیش بر از نعل
در آتش از رشک لعل نعل
خود ناخن پای و بلالی
بهر همه دافع ملالی

نی ران که ستون کاخ خوبی
زن ها همه محو لطف نازش
دارد کمری که هست نایاب
رخت تن او چو زعفران زرد
چون شیشه صاف گردن او
دستش همه نقد زیب در مشت
نی بر لب سرخ تر زبان دو
رخساره خوش تر برنگ باغی
در بینی راست آب شیخی
صندل بجبین او صفا خیز
حسن خوش او زنان چه دیدند
کس مایل قشقه خوش او
کس را سی جسم جسم در جوش
کس خنده و کس ام مست را
القصه زنان ز خویش رفتند
بشمع فراش خیل آورد
رادها راد ها به صدا کرد
گفتند به رادهکا که خوبی
یک جان و دو تن لی تو و وی
دل هست چو سیام الفت است را
راز دل خود نگفته تو
رادها چو شنید این سخن ها
دانید که هر شناختم من
در دیده رسد دمی نگه یک
کو چشم بود برغبت دید

والله درخت شاخ خوبی
اندر دل اهل عشق جاش
از ناف در و ندیده گرداب
دل می برد این سیاه آن رو
هر شخص بوصف گردن او
انگشتر خوب تر در انگشت
این حرفه که ربط آتش و دی
کاشانه حسن را چراغی
شکل شفقش در آب بیخی
آویزه گوش لبس لا دیر
یکبار تحیرے کشیدند
کس ناظر تاج دلکش او
کس از پی گوش حلقه در گوش
کس نغمه و کس کلام را مست
صد مرحله راه پیش رفتند
بر قند ذباب تیمتا میل آورد
ناگه شبگیر چون صبا کرد
سبز زین همه طالعت چو طوطی
در هجر محن بے تو و دے
وابسته نسبت بی کم و کاست
جا قند زما نهفته تو
او را و شگفتگی چمن ها
افراچو لشر شناختم من
این گهه ثمره حاصل است او گرا شک
در سیام کجا است طاقت دید

آماده نازخم ستاده
نقش کف پاش زیب گل داشت
صبح شکمش پر الماغی
پاسینه زیبای بهر گک و داغی
باشانه او صفا یگانه
چاه و قنش بجان فزودن
دندان عجیب در صفا غرق
چشم از ید سرمه آفت جان
ابروی کجش بعید نشانی
گیسوی سیاه بر سر او
هر یک بنظاره دم نمی زد
کس بسته پیچ گیسوی کج
کس عاشق غبغب و ذقن بود
کس از شکمش ندشت آرام
هر چون سهی گل اندر انجا
گهنسیام که حسن داشت چون ماه
زن ها بقرب سیام حیران
وابسته شوق گشت هر مفت
مسرور بود روند یت وی
در الفت او لبا سعیدی
خوش بخت سعید ای سمین بر
گفتا چکنند هر چشم لب
لب معرفت وی است مشکل
هر لحظه وی آورد دگر رنگ
در قسمت من چنین بود طیش

زیبنده به یک قدم ستاده
طرف و گحت و قرص گل داشت
بر روی همه ها مو خط شعاعی
گویا گل تازه زیب باغی
صد چاک کن جگر چو شانه
جوی دهنش خدا بر بودن
نی نی غلطم که غیرت برق
مژگان سبب مخافت جان
معروف کمین به بین گمانی
زیبنده کلاه بر سر او
موی قره ها بهم نمی زد
کس خسته تیغ ابروی کج
کس واله گردن و دهن بود
کس بر کمرش نگذشت آرام
زان قمری و بلبل اندر آنجا
دل بر دز دست جمله ناگاه
از رفتن دل تمام حیران
فرخ وی خوش نو زہی جفت
خواند همه مدحت تو دری
از نسبت ما زنان بعیدی
هر زوج تو و تو زوجه هر
زین حرف فزود خجلتم بس
کی می شود از دو دیده حاصل
تا چند کسی رسد بهر رنگ
اکاش یکی شود غم و عیش

حسنش بهزار آب و تاب ست   کی تاب بدیده پر آب ست
تا معرفتش نمی توانم   بی لایق عشق بگمانم

مش ست جمال وی نهان دید   آخر بدو چشم کی توان دید
هرگاه که حسن سیام دیدم   نادانی بده تمام دیدم

با سرو دست جان ز تنها ساخت   هر موی چرا نه چشم من ساخت
در برج مه اگر افریده   چون داد بدید او دو دیده

مه را چو کنون بدیده گیرم   بر هر سر موی دیده گیرم
زنگینه بهر اگر توان دید   چیزی ز جمال هر توان دید

زنگینه امید من بر آید   حسنش بدو دیده کی در آید
هر چند بدیدنش رسیدم   اصلا قدری از و ندیدم

گر بینیش الفی توان کرد   زین مرحله رحلتی توان کرد
همراه ویم همیشه هر جا   دارم پی دیدنش تمنا

این عشق نیو شد از فر بیم   بی دیدن او نمی شکیبم
تا آمده در نظر رخ سیام   هرگز دل من ندارد آرام

همراه ز بس و دیدنش من   ایوا قدری ندیدنش من
نزدش چه همی روم که بینم   خود سایه همیکند حزینم

هنگام نظاره بیم این است   چون خفتم کینه در کمین است
دشمن شده است سایه تن   در دیدن او تن است دشمن

من از دگری بیم شوریش   هر سکیند این سخن کشاکش
کی وصل بحسب کام ننمود   صد جلوه نو بدام ننمود

برقی شده گه که خیره شد چشم   شرقی شده گه که خیره شد چشم
کس جلوه او چگونه بیند   مشکل که از آن نمونه بیند

گفتند که آفرین نه بخت است   کو برد ل عشق سیام سخت است
سیام است خوش و تو شاد کامی   دانیم همین که جفت سیامی

کهنه ام که با تو سازشی کرد   بی شبهه عجب نوازشی کرد
حرفت چه ضرورت است ترکو   پیوسته هرت بخانه یاکو

گه تا که همیشه و اصلم است   کی کی بمن حزین نه بست
هر جای همی شود دوچارم   خود خانه اوست جان آرام

از دیده جدا نمی شود گاه   این ست مقام خاص آگاه
آنجای که شد بمن ملاقی   گویم همه حال اتفاقی

رفتم بچمن که آب آرم   ناگه شده آن صنم دوچارم
سوی بکرشمه دید و خندید   دل از بر من کشید و خندید

در دیدن او هزار افسون   خندیدن او بقند مشحون
گرد از نظر خوش چو بیهوش   شد راه سرام فراموش

در خانه بمشکلی رسیدم   لیکن سر عشق او گزیدم
چشمم شده محو فور دیدن   از باد نزهت طور دیدن

زانرو رخ زرد شدم چگویم   با درد قرین شدم چگویم
روزی بره آمد آن یگانه   دیدم ز میان صحن خانه

تنها چو ستاده بودم آنجا   او نیز بدر ستاد تنها
آنشوخ نگاه مست میداشت   نیلوفر خوش بدست میداشت

نیلوفر دست را به بر برد   دامن ز نیاز کرد و سر برد
چون سرزنش است کار خویشان   من دم نزدم بخوف ایشان

آن باز هوای نا زبر گشت   بر شوق رسید و باز برگشت
گفتند ز اهل هوش هستی   در خدمت او کمر نه بستی

گل را که بسر ربود از چه   دامن که بسر ربود از چه
چون کرد اشاره از کناره   دادی چه جواب در اشاره

گفتا که چه بود جای تقریر   هستم ز هراس قوم دلگیر
پس دست به برگ سر ربودم   آئینه ز رخ به بر ربودم

آنشوخ برین اشاره خندید   شاید که ادای من پسندید
گل بر دل سینه آن بت مست   دستار و دست کرد از دست

کاری نه برآمد از من زار　　لیکن حکیم که رفتم از کار
گل کرد به برگه جا به برداد　　دامن سر خویش نیاز سر داد
از ننگ به تنگ بوده ام من　　وا مانده تنگ دیده ام من
گفتند که وا رحشم بهبود　　هر گشت ز خدمت تو خوشنود
ردی تو هر آنچه خدمت او　　ظاهر شده بر طبیعت او
چون بود بهم سلام درکار　　کردی تو بهر گه او بد بستار
در رمز چه غالبند هر دو　　یکجان و دو قالبند هر دو
چون میرسد آن همه به گوش　　با شمه همه چشم دیده و گوش
از وحشت توام سوختم من　　دل خیز بد و فروختم من
تا برور من بوصل تابی　　شب خواب ندیده ام بجائی
گفتند که محو سیام هستی　　در پیشه خود تمام هستی
بردی دل سیام در او آتش　　سیام از تو گرفت جان و دل
خوشنود باد همیشه باشی　　صد حیله پی چه می تراشی
دل برد هر دو بدر دوصد غم　　چون نیست یقین بحرف حرف فهم
چشم شده محو صورت هر　　زان رو همه هوش رفت از سر
امید که برد دل چه سازم　　ای وای من خجل چه سازم
هر بار همی زند دو گر حرف　　کی هست بکشف از خود حرف
با سیام همیشه هست همدم　　گاهی نزند سر از دم هم
جفت آمده خوبتر بصد ساز　　این حیله گر است آن دغاباز
دریای محبت و جمال است　　با آن بهوا بدین کمال است
خوبی همه رام سیام گشته است　　او را دل سیام رام گشته است
خوش جفت که هر دو دوست هستند　　یک مغز و دو پوست هر دو هستند
برگفته شند هگوش دارید　　صد ربط با این هوش دارید
چون گفته او زبان شنیدند　　آرام بجان خود گزیدند
اگه نشد ایم کمین دو نور اند　　در برج بطرفه تر طلوع اند

شد هشت قدم آفت آخر　　اگر خدمت یار کرد قاصر
شد شوق فزون هزار چیدم　　بگسیخته تند سینه بندم
تا کرد بمن چنین نوازش　　دارم بهوای او گدازش
هر پیش تو میرسد بالفت　　اکنون بنود مقام حسرت
آمد ز تو پاس او گماهی　　خوش رفت بگو گرچه خواهی
از گل به برت گرفت خوش سر　　در آئینه گردنش تو در بر
گفتا بخیال اوست دیده　　مشتاق جمال اوست دیده
جز عارض سیام دیدنم نه　　جز قصه او شنیدنم نه
تا آمد و خدمتش نکردم　　آرام ز حسرتش نکردم
تدبیر پی وصال دارم　　هر لحظه همین خیال دارم
دانا چو تو هست کس در ایام　　بی شبهه کی شدی گهنسیام
هستی ز چه وجه سر بزانو　　گهنسیام ترا گرفت بازو
گفتا که چو دام زلف سیام است　　ما هی دلم اسیر دام است
دانید چو خود فنی بمن هم　　زینگونه بمن کجاست فن هم
اینجا چو رساند گفتگو را　　ره گریه گره گلوی او را
پس گفت زنی بهمنشینی　　نبود بچنین سخن یقینی
دانید که هست خرد راه　　پس گوی تمیز بود در ره ها
تقریر فریب کار این است　　گهنسیام در اختیار این است
بر گفت زنی ز ران چنین قال　　مثلش نبود دگر در امثال
پوشیده بعشق کار دارد　　بی شبهه عجب شعار دارد
زانگونه که هست سیام این نیز　　هم صحبت او مدام زین نیز
کی داده بهجر سیام تن را　　نو کرده محبت کهن را
این را چو نمی توان شنیدم　　بیجاست خیال الفت ایام
گفتند برایت آفرین ها　　ما غافل و واقفی تو زین ها
این هر دو تن اند یک لقبی　　وابسته شان تو سیو بینی

زین عشق کهن سخن تو داری
خود عشق بدل کهن تو داری

فرخ سرور راده‌ها کا خوش تو
ناکاره شدیم ما خوش تو

در هر دو عجیب اتفاق است
افزالش حالی رفه اشتیاق است

زن ها چو بعشق هر دو دیدند
در منزل بیخودی رسیدند

آن جمله فدای سیام و راده‌ها
مصروف هوای سیام و راده‌ها

چون فهم زیاده گشت آفت
کی وهم زیاده گشت آفت

در الفت هر دو دل بپیوند
از قید حیا و ننگ رستند

این هر دو به پیش دیده شان
کی بود گر عقیده شان

رفتند بخانه جمله انجام
وابسته راده‌ها که گهنسیام

از الفت سیام سینه ریشان
در کردن کار خود پریشان

صد حرکت لغو فاش از آنها
در خشم نیا و فاش از آنها

گوینده که ما درین چه آموخت
هستند شکر این چه آموخت

بانوی بزرگ خانه خندید
بهر چه ز ننگ بر کرانید

بر روی چمن چرا است تعویق
مبنود خطری رکس به تحقیق

چون صحبت سیام و راده‌ها هست
رسوای هر دو حالیا هست

بدنام ترانه شان در ایام
زین وجه شما شوید بدنام

نیم به هیچ قوم مقدار
از طرز بدست قوم لقار

هر لحظه خیال ننگ باید
سر رشته این سیمنگ باید

این پند چو جمله می‌شنیدند
یکبار سکوت می گزیدند

گوینده که جاهل اند اینها
از مرتبه غافل اند اینها

بر حسب تمیز پند گویان
کی راه صواب نیز جویان

مشغول شعار گاو بانی
تا واقف جمله راز دانی

خوش سیام نکو لقا بنیان
خوش پیشه راده‌ها بدینان

رنگینه زنان ماه سیما
وابسته عشق سیام و راده‌ها

راده‌ها بخیال سیام مصروف
هر لحظه بدین شعار مالوف

در خانه خود رسید انجام
کی داشت طرب ز هجر گهنسیام

میگفت که ناصحان رذیل اند
تا واقف رتبه جلیل اند

اکاش ز دست شان بهم من
پا در ره وصل هر بهم من

در خانه خود نبود شب آرام
میداشت هر وصال گهنسیام

بی سیام نداشت تاب الحال
لحنی سپلی او برابر سال

راده‌ها کشوق سیام شد هست
واللّه نداشت صبر در دست

تنها بلب چمن روان شد
از پا بس زمین آسمان شد

از بسکه هوای سیام میداشت
تشویش لقای سیام میداشت

حال وصل سیام و راده‌ها در میان کره شوق
آن نجیب مهر طلعت این بنیکی مه لقاست

میگفت چو در کف آرم اورا
کی باز همی گذارم اورا

گر برد دل آن نگار کامل
گیرم من جسته هم از دل

القصه ز شوق هم همی زد
بیتاب بره قدم همی زد

ناگاه رسید سیام از انسو
میداشت جمال و طرز نیکو

نشناخته راده‌ها که از دور پیش
شد ناظر چهره بالضرور پیش

گفتا که کجا همی بری دل
زین کار بود ترا چه حاصل

زین پیش نعی ز دزد ورع بودی
چون من بچه بید روع بودی

الحال جوان شدی تو و من
بسیار کلان شدی تو و من

از کف دل من ربوده تو
بس حاصل من ربوده تو

این گفت و گرفت دست او را
استاد بفکر بند و رستش

میگفت برتو باختم من
دزدی دلی وشناختم من

تا دل ندهی نمی گذارم
مشکل که رهی نمیگذارم

گستاخی است دور از کار
با من نکنی درشت گفتار

شد آفت جان خیال ناموس
ننگ آمدم از وبال ناموس

بی دیدن تست کی بدل عیش
روزی برخ تاب هم ندیدم
در هجر تو مسکن است گلخن
الحال سر و تو از بهر من
گفتند سیام چو کرد این سخن گوش
بس گفت بدو چه جای تشویش
از عیش به بر من نمی گنج
اکنون سوی خانه میتوان رفت
زنها همه ناگهان رسیدند
رادها شده منفعل از آن باز
گفتند بهم ز حال رادها
فی الفور روند نزد او گام
اکنون که برآمد آرزوی
همدوش و رین میانه گر بود
گفتی که بهیچ اتفاقی
رادها چو شنید گفت بشنو دان
خواهنده یک بلاق صد کس
بیهوده چه داد این شکی دست
با سیام چو عشق پیش کردی
آن شخص که جمله خلق را ساخت
گو شند کیم بوسه گرفتند
سوگند ترا که راست میگو
پرسیم که اندی از چه تنها
چشمم همه جانب شما بود
آوازه دهان گذاشت یارا

گویم بکه خبر تو حالت خویش
شب خواب بهیچ خواب هم ندیدم
دریاب که سوختم به مسکن
میدار بپای خود سر من
آور ز الفتش در آغوش
دارم بی راحت تو تشویش
گنج تو دمن بود بسکن گنج
با عیش یگانه میتوان رفت
سر سوی چمن همی کشیدند
کالحال نهان نماند این راز
کاین است بکار زور یکتا
پرسان که کجا رسید گهنسیام
فرمای چه بود گفتگوی
از دیدن مار وانه گردیش
گیرید شما ز من بلاقی
بهر چه شدند جمله یادان
آرید به پیش بر در اسب
آواز نخیزد از یکی بیست
او را تو مطیع خویش کردی
مانند تو عاقلی نه پرداخت
دست من خسته گر گرفتند
این پرده عبث بما نت میگو
از رده مشو بدین سخن ها
بی شبه خیال او کجا بود
تا هنگ بلاق شمارا

از حکم تو ضبط راز کردم
صد خون همیشه بند خویشان
تا چند کنم غم خود اظهار
با ننگ مرا کجا بود کار
دستی چو نهاده بتن او
خود منزل تست در دل من
هرگه که مرا نمای امیا
مهروف بدین قرار دادن
پس سیام روانه شد از اینجا
دیدند زنان که بهر رفتن
گو بود کنون صاحب بر
دیدیم بچشم خویشتن ما
نزدیش چو دل تو داشت منزل
همواره بحیله بود تقریر
دیدیم بچشم خویش تا ما
از عقل و شعور بسکه طاقم
در پیچ چه بهر دوراز باشید
گفتند که سخت عاقلی تو
آگاه زما نمودیش تو
گفتا که شما و صحبت سیام
گفتند که ای برستی جفت
از نزد تو هر چه دید ما را
گفتا به چمن همیزدم گام
پرسید چو او نشان احباب
گفتند که راست است این ساز

پوشیده بسوز ساز کردم
زین غافله گشته ام پریشان
بی روی تو زندگیست دشوار
دل شد بمحبت گرفتار
بگرفت سر زده دامن او
باشد بدل تو منزل من
سازم بتو بهر دم در آنجا
مشکل همه رفتن و ستادن
زد بانگ بجستن احباب
در گوشه زنزد راده هکار
با ما نکند بیانش یکسر
الحال چنان نمای خفا
امروز تو یافتی از دل
دیدیم کنون چه جای تدبیر
بهتر که دهی بلاق با ما
دارید هوس پی بلاقم
بدنام بدین نمط نمایید
در پیشه خویش کاملی تو
فی الفور جدا نمودیش تو
سودای بلاق من نبود خام
فرمای که با تو سر چه گفت
زد شور کنان بدشت یارا
کافتاد گذر بسوی گهنسیام
من هیچ نگفتمش از این باب
با تیر شنیده ام آواز

کم کن غضب و بدین حکایت
گوشیده که همرهیم با تو
گفتا همه اید باد تا جفت
القصه زنان بخانه رفتند
شد مایل راده کا دل سیام
آن روز چو شب به شب گذشته
آورد چو صبح در جهان تاب
گهنسیام بیاد راده کا بود
تسبیح سلک گوهر خود
یادی ز قرار وصل میداشت
گویان شده مام کین ره پیش خفست
الوای که زیور گران است
گرساختنش بگو که برده
راده لب و رکار میداشت
پس گفت بمام خویش انحرف
زانوقت گم است کس کشش برد
مادر لب و فور خشم نالید
بی شبهه ز حد گذشت نازت
هر کس که گرفت کی دهد باز
گفتا چه غم است گر شد این گم
هر چیز نهان نگه چه داری
گفتا که تراست پیشه لهو
گفتا که همی روم بجستن
گفتا همه بوده اند یکسر
میدید زنی بغنس ...

بر قول تو جای اعتبار است
ز دریا بجمن بخانه یا تو
دارید عجب طریق در گفت
شه هنده ازان میانه رفتند
او هم شده سخت مائل سیام
آماده در دو شب گذشته
بیدار شدند هر دو از خواب
آگاه ز دیگری کجا بود
بنهفته ز خشم مادر خود
کی طاقت و تاب فصل میداشت
در صحن سرا دوان دویش جست
در گم شدنش لبی زبان است
من داد بدست از گلو که برده
دل در گرو قرار میداشت
نامرو ز منم بدهشت صرف
در آب فتاد یا کسش برد
کاکنون همه شوخی تو لبید
کی دهشت و خوف ماند بارت
حاشا که بدست می نهد باز
صد چیز بود برای مردم
صرفش کن ورنه چه داری
زیور ندهم کنون من از بهر
نتوان ز تلاش دست شستن
چندر اول لالتا و دیگر
زو نیز رواست جستجویش

آخر همه آتش به بر کشیدند
تا حق طلب بلاق کردیم
که ذکر با تهام کردن
راده که بجمن زیب داده
رفتند بان قرار ایشان
از فرقت هم نگار هر دو
پس مام آب روی هر شست
بیدار چو شد صباح راده ها
مشتاق برای دیدن گنج
در صحن همی دوید بیهوش
دیدش چو گلو تهی ز زیور
انداختی این در ثمین را
هرگز نبود درین صوابی
پیدا در فکر باز کرده
دی سر بجمن کشیده بودم
خوفت چه فزود رفتن سلک
از گفته من ترا اثر نیست
سلکی شده گم که خوشنما بود
این گفتی و خشم خویش نشست
سلک و گرم و دهد پدر هم
گریان چه شد برای این سنج
این گم شده تا نیاوری تو
گفتا که ترا که بود همراه
اکنون بلب جمن روم من
الحال نور آرمش بچنگی

در عذر گناه سر کشیدند
جرمی سره و وفاق کردیم
که عذر ز التیام کردن
زینسان همه دا فریب داده
گو ماند نهفته تر ز خویشان
والله که بیقرار هر دو
وجه همه حال مجلش جست
میداشت بوصل سر تمنا
آماده پی رسیدن گنج
حیرت زده بود و خود فراموش
پرسید کجاست سلک گوهر
آورد پدر پی تو این را
بهر چه نمیدهی جوابی
پنهان به بهانه ساز کرده
همراه زنان رسیده بودم
شب خواب مرا نبود در ملک
جز سیر و تیره ات دگر نیست
در روی همه و در بی بها بود
موی فره رشته گهر داشت
الحال مرا بود در گم
پوشان و گرم که هست در ملک
خود را لب را نیا دری تو
باشد ز متاع رفته آگاه
جائی که نهادمش و من
در آمدم گشد و رنگی

زین حیله بردن خانه زد گام — میداشت بدل خیال گهنسیام
میرفت بصد تلاش کردن — در رشته شوق داشت گردن

بنشست چو سیام با وقار — درخواست زمام زود ناهار
آورد چو سیام را غذا نام — شد طالب بل پی غذا سیام

بل گفت که نیست اشتهایم — خور باد گران که من غذایم
گهنسیام بجمله یار میخورد — صد نعمت خوشگوار میخورد

آمد بس بر آتش رادها — بر داشت صدا بنام للتا
گهنسیام شنید و پیت برخاست — نا خورده غذا نخست برخاست

شد بعازم دشت پس پریشان — حیران همه مادران خویشان
گفتند که چیست این شتاب است — حیران شده ام ز اضطراب است

گفتا که کنون روم شتابان — گاوی بچه زاد در بیابان
این گفته و رفته گاو بام — یاد آمده حالیا از آنم

این گفت و روانه شد بصحرا — راهی ز بهانه شد بصحرا
گفتند بهم به پیش احبا — کو رفته پی وصال رادها

کی واقف راز بود حسیمت — از کام خورش کشید حسرت
چون سیام رسید پیش رادها — شد عیش و سرور پیش رادها

گشتند بعیش هر دو همدم — التماس گرفت وصل نیلم
حاصل ز نشاط کام هر دو — در گوشه خوش مقام هر دو

حاصل همه مطلب نظر شد — افزایش شوق یکدگر شد
افزونی عیش و رغبت ما را — پیدا همه سبزه بهاران

گلهای شگفته شاخ در شاخ — سبزه سرو کاج برگ کاخ
خم گشته درختهای پربار — مصروف تقاطر ابر دربار

پس سحر رادها کاشدی تر — میکرد ز برگ سایه اش سر
زینگونه بعیش سر کشیدند — در ابر کنج در رسیدند

صد گونه سخن میان هر دو — در مدحت هم زبان هر دو
زان بعد بگفت سیام به رادها — شام است قریب و بابوا

دارند غم تو والدینت — پوشیده است شوق عفت
آواز خوش تو چون شنیدم — تا خورده غذا ابیت سیرم

یادت همه دم اسیر من هست — کی خبر تو دگر جلیس من هست
رادها چو شنید جمله تقریر — کاشانه عیش کرد تعمیر

گفتا که جدائی تو سخت است — بر من غم این بلا گرفت است
از پیش تو پای من نخیزد — مشکل که گرفته ات گریزد

چشمم همه مائل جمالت — خواهند نعمت وصالت
کن منع نگاه و خنده را بس — کردند اسیر بنده را بس

اینها شده اند طرفه جادو — دل رفت بدو شتاب قابو
چون سیام شنید این حکایت — در بر بگرفتش از محبت

زینگونه غرض وداع او کرد — خود نیز بسوی خانه رو کرد
حسد ها بهمیکه دیدا ورا — از شوق به بر کشید او را

گفتا که گرسنه رفته بودی — خود را بسوی گاو در ربودی
گفتا که نزاده بود گاوم — بیهوده فرود گاو کاوم

آواره به بر و بحر گشتم — شوار بجای خود گذشتم
در راه زنی گذشت بر من — تا خانه مرا رساند آن زن

پس ما در از آب شست پایش — آورد طعام خوش برایش
رادها چو براه پا نهاده — سلک گهر از گره گشاده

میرفت و زنی دوچار او شد — واقف ز بیان کار او شد
گفتا که آواز سر اس فردی — تنها به تمام برج گردی

از صبح نه رفته بخانه — زد شام سیاه شامیانه
گویا فتی انچه کرده گم — بیخوف کجاست چونتو مردم

زن دید که وصل سیام بگرفت — سامان طرب تمام بگرفت
پرسید که برده بود سلکت — تا آمده باز هم به سلکت

در برج زنان تمام سمن و بس — الحال بگو تو نام آن کس
دزد تو کسی نبود جز سیام — در صحبت او گرفتی آرام

بشنیم چو همکنی تو حیله — یارش تو ئی اندرین قبیله
گفتا که چراست عیب جوئی — کی سود بود بیاده گوئی

تنها چو همی روم بکاری — بهتان زنی من آتش باری
کی همره او مرا تو دیدی — سوگند که گو کجا تو دیدی

زین جنبید که این نزاع کرده — آخر ز رهش وداع کرده
مادر بفراق زار رادها — از صبح در انتظار رادها

سگفت چشم من بد رفت — شاید اثری بکید گرفت
این راز پدرش اگر کند گوش — از خشم نگار من زند جوش

ناگاه چو دید رادهیکا را — در بر بکشید رادهیکا را
رادها که ببرد سلک گوهر — با نام سپرد سلک گوهر

اندر دل شقش خجل شد — بر گفته خویش منفعل شد
کس را چه خبر ز حال رادها — خود هست فزون کمال رادها

با سیام نهیر سید فرشته — شد مونس شش این وفا سرشت
سیام هست مطیع اهل الفت — کامد بر او بکوی صحبت

از حب شده سیام زانکه — از حب شده سیام سامع نند
از حب شده و نسبت او هر جا — از حب شده مسکوز در هر جا

از حب همه که بسیار بر داشت — از حب ز زنان برج سر داشت
القصه هر آنچه کار کرده — از الفت خواستگار کرده

حال با هم ماندن گهنسیام و رادها در مکان خلوت بوس و کنار و صحبت ناز و ادا است

گهنسیام خیال رادهیکا داشت — تدبیر وصال رادهیکا داشت

میداشت هوای روی آنگل — کرده سر او همچو بلبل

گاهی بلب چمن همی رفت — در هجر ز خویشتن همی رفت

گاهی بدرخت پا نهادی — تنها بتلاش اوستادی
بی وصل حیات زهر بود — آشفتگیش بدشت شهر بود

پس عزم بکوی او همی کرد — صد نغمه میان نی همی کرد
سرگرم نظاره رادهیکا نیز — حیران چو ستاره رادهیکا نیز

آماده کار شوق هر دو — بنهاده خار ذوق هر دو
رادها به چمن شتافت ناگاه — انبوه زنان گرفته همراه

در راه چو شد دو چار آرام — بی برد بحال زار گهنسیام
گو کرد در و نگاه زرفی — از شرم زبان نگفت حرفی

صد حرف بآن لبان همی داشت — لیکن سوی سیام او همی داشت
ناگاه سوی زنی زد آواز — آخر گذرم بخانه انجام

گهنسیام شنید چون صدا آن — فهمید بعقل خود داد اشیش
هر عزم تمای خانه گفته — رادها بزنان روانه گشته

بی برو زنی دم نظاره — کین کرد بسوی هر اشاره
امروز شوند واصل هم — مانده همه آرزو دل هم

رادها ز چمن بقصر آمد — همراه زنان عصر آمد
دانست که سیام آید امشب — فهمید مرام آید امشب

آرایش خویش پیش کرده — صد خنده جمال خویش کرده
پوشید لباس حرز زربفت — خود را به جمال کرد هر صفت

از سرمه چشم سحر پرداز — از حلقه گوش فتنه انداز
عزت ده باغ چادر او — حیران کن ماه زاد راه او

گل دید چو لطف آن گل باغ — از رشک بحیث خویش دو چاک
چون زینت و زیب رفت یا تمام — بنشست در انتظار گهنسیام

میگفت که شب رسید و نامد — دهشت ز کسان گرید و نامد
از بستر خویش پاک میکرد — که فتنه هولناک میکرد

زنسیان بی وصل شت اسودا
آن خوبی هر که بنده اش تاه
بر بستر عیش سیام و رادها
آن شانه بموی او همی زد
زان بعد بیک لباس خفتند
گریان که زخواب ناز برخیز
گهنسیام شنید و گشت بیدار
رادها ز فراق او غمی داشت
هر گه که بره [illegible] باشد
غرق به فکر زین سبب شد
دیدند بچشم خویش او را
دامان قرار داد از چنگ
آمد بدلش که ره چه جویم
گفتند بهم نسا توان رفت
آماده پاس هست یا نه
رادها [illegible] برانفا [illegible]
چون یافته است وصل آن ماه
از ما نتوان نهفت این راز
هر گه بهی رسیم پیش بیت
زینگونه زنان بحرف خندان
در راه عجیب جلوه دیدم
دندان عجیب گوهر سعد
این صورت خوش نظر فتادم
با دهشت کس نشو جهت
این باد بسر و ماه چیز کم

گانشوخ رسید چسب ایما
نی نی ز نظر فکنده اش ماه
دارسته طیش سیام و رادها
این خنده برو او همی زد
آماده صد نشاط خفتند
خوش شاد در صبح باز برخیز
زو سوی سرا قدم بناچار
آنوقت عجیب ماتمی داشت
انکاش زنی نه [illegible] باشد
آماده محنت و تعب شد
پیدا شده راعیت چه را
میداشت بجان غم و غم تنگ
زانگونه که دیده اند گویم
اکنون بر رادهیکا توان رفت
موزون بلباس هست یا نه
از بهر نشست شاره کرده
سر رشته منطق کرده کوتاه
هستیم مصاحبان دمساز
خبر بی سخنی کجاست گفت
انگشت شگفت زیر دندان
لیکن بسرش کجا رسیدم
زنگوله پا لشورش رعد
هوشم بره سفر فتاده
پرسیدنی انچه بود گفت جود
بی شبهه برای کنیزیم

چون هر دو جمال هم بدیدند
آن خنده که بس شکر بریخت
در خنده و ناز هر دو سرگرم
در عیش و طرب پاس بگذشت
چون صبح بخلق گشت پیدا
میر و که حسود و کمین اند
آندم که زخانه پا بدر کرد
گفتی که نخفت سیر آنماه
زین خوف برون رسید تنها
میگفت بدل که راز شد فاش
با من چه کنند ازین خطائی
از سیام چو طالب مدد شد
این راز خوش اختیار کرده
امروز که یافت وصل گهنسیام
آخر برش آمدند زن ها
زنها بسخن که این چه گوید
گفتند بدو که خامشی چیست
داری تو مگر خیال معبود
آموخته عجیب فن ها
رادها بجواب کرد لب باز
میرفت براه سیام یا ابر
نور رخ پاک جلوه برق
گفتند دم شنیدن قال
این ذره صدق میزدم گام
دشوار تر است بر زنان ازو

در عیش کمال هم بدیدند
خود آب رخ گهر بریخت
والله نبود پرده شرم
گی در دل هم هراس باز
بیداری سیام خواست رادها
زنها همه بار است اند
هر زن سر ره خوش نظر کرد
آری شب وصل بود کوتاه
آمد نظرش هجوم زن ها
اکنون نبود مقام پرخاش
آخر چه دهیم کنون جوابی
از گوشی جواب شان بلید شد
دفع همه اضطرار کرده
بینیم چه خیال دارد اینجا
خاموش نشسته بود تنها
بی شبهه ره بهانه پوید
امروز زخود فراموشی چیست
اینیدم زسکوت چیست مقصود
با ما تو نمیکنی سخن ها
کامروز بحیرتم بود ساز
آمد بنگاه سیام ناگاه
طاوس کلاه فرق بفرق
لیکن بر خرد هست اندر امثال
مائیم اسیر فکرت خام
پس ما و فریب خورده دن ازو

یکتا بکمال در انام است
آن جلوه که دید سحرگاه
الحال مکن بدین سخن شک
تعلیم کنند راه دیدن
گفتند بدو سرای مدحی
اندر دل تست منزل سیام
ثانی بمحبت تو کس نیست
داری سخن عجب نکوئی
پرسان شده رادها کالّلتا
داری تو خبر ز مقر آتش
شوقت بدل و است را

زان وجه که قدردان سیام است
گهنسیام رسیده بود در راه
دادم بنو من نشانش یک یک
خود نیست مرا نگاه دیدن
دانم که ز دور تر ز قدحی
منزلگه تست در دل سیام
وصفت همه وقت ما نفس نیست
او مثل تو و تو مثل او نی
گو رادها من است عشق فرما
چیزی بمن است التفاتش
زانگونه که جوید آب ماهی
مدح و صفت تو من چگویم

پس گفت زنی بدو که من فکر
آرایش و زیب سخت شیدا است
گفتا که شما چه شور دارید
باشد بدلم همین تمنا
خوش وقت ظهور حسن شنیت
اندر تو و سیام فرق نبود
جز سیام که رتبه تو داند
این جنت همیشه زنده باشد
سوگند کنون که راست میگو
گفتا که بدار هیچ در بهشت
خوش طالع سعد حاصل است
با سیام یکی دو من چگویم

این شبهه کجاست قابل ذکر
زنگوله و تاج و رخت شیدا است
گر دیدن او و سرور دارید
کالجال کنم ز خشن تماشا
خوش طالع سعد و الدنیت
خود دوری ابر و برق نبود
انسان خبرش نمی تواند
صد ناز و نعیم کنند و باشد
در سیام اگر وفاست میگو
آن نه تو هست گر ام لغت
زان وجه که سیام مایل است

حال افزودن این خود بینی رادها به حسن
این طریق ناسزا هم خوبرویان را سزا است

رادها چو شنید قول للتا
گفتی که چو من خجسته زن نیست
هر مال من چو شد بدین رنگ
هر در ره او رسید ناگاه
رادها سوی او ندید غیر گفت
در روی زنان همیشه بینی
آنوقت چو شد ز کبرش آگاه
پس رفت برون و ندید پیش
میگفت که آه من چکردم
بار من او خود او است تنها
این گفتی و بود سخت غمناک
دیگر بر او زنان رسیدند
گفتند ترا بود چه حالی

گو نیز دلی و گم نبود ننگ
نخوت شکن است غیب آگاه
کاکنون تو شدی بشوخی جنبت
یکسو تو چرا نمی نشینی
برگشت بدون وصل ناگاه
آمد ز درون ولی ندیدیش
برگشت ز راه من چکردم
هستند پیش هزار زن ها
گردید قبای صبر او چاک
از حالت آتشش طپیدند
زین پیش ندیده اشتی ملالی

زینسان چو فزود نخوت او
دانست که این غرور کرده
سوی زن خانه دیدنت چیست
گهنسام که کان هوشمند است
حیران شده رادهکا که نامد
از فرط ملال ناله زن شد
کردم چو کلام ناصواب
او را بر من که آرد کنون
مشتاق وصال هر زمان بود
حیران همه از حالت او
شاید رخ سیام باز دید

افزود از این غرور رادها
آری بر آن نظیر من نیست
رفتند زنان صحبت او
دانش نظری غرور کرده
هر جای چنین رسید نیست چیست
بی شبهه عدوی خود پسند است
آورد بدل چنانکه نامد
شرمنده جرم خویشتن شد
او داد ز آمدن جوابی
رحمی بمن که آرد اکنون
صد اشک ز دیده پیش او بود
پرسان غم و ملالت او
از جهد و لغسون آورسید

زادها چو شنید نام گلندام
تنگ گرد که پیام آمد نام

حیران همه زن زگفتگو پیش
شوریده تاب سیر در پیش

گفتند که چیست حالت ای خوش
کم شد همه قبل حالت ای خوش

هر چند که بند کاهش شد هفت
امروز چه نام زکی من گفت

اورا زغرور من نخواندم
الواحی قصور من نخواندم

الحاصل زهجر دردمندم
این بود پتر اکه خود پسندم

پس رفع ملال او توان کرد
تدبیر وصال او توان کرد

زین پس نکنم قصور را هیچ
انکاش مرا بدو رسانید

کی واقفی از شرارت تیش
خود هست از او نیز هم شیش

هر لحظه نیاز تو شنید
کی عاشق او طرب گزینید

اکنون بره شکیب نگام
زین طرز شوند گلرخان رام

کی ناز به پیش او کنم باز
از ناز در ملال شد باز

می آمدی از ره تو دود
پس باز فزود این ترحم دود

بی یار فزون کجا محبت
پیدا بدرون کجا محبت

با او همه راز خویش گفتی
از ما چه بلا همی نهفتی

گفتا که مرا نه طاقت ناز
دل رفت کجا لیاقت ناز

همراه دلم حواس هم رفت
نطق و بصر و قیاس هم رفت

پس معترف خطا شدم پس
آرید بجانب منش پس

آور از ره او و اگر سویم
تا عمر رهین لطف اویم

گفتند برو تو آور پیش
پیش نظر تو آوریمش

رادیکه نداشت غیر پیام
چه بود و لطیفه اش همین نام

گلشنیام چو دید روی ملتا
پرسید که چون رسید اینجا

گفتا که مپرس حالت من
افزون شده هست حیرت من

برخیز که تا منت نمایم
از دیدن او ست خطر آیم

سرو و گل و توت و بار دارد
جوی و چه و کنک و بهار دارد

بیخود شده بازنی هم آغوش
کاکنون نکنم نافراموش

آمد قدری بهوش آنگاه
شرمنده شما از زبان همراه

گفتا زشما نهفتنی نیست
دارم غم پیام گفتنی نیست

بودم بمیان خانه تنها
کو آمد و دید بی محابا

ان عالم جمله راز برگشت
چون دید غرور یار برگشت

بی هر بود طرب میسر
خواهم که کنم نظاره هر

بی او ست حرام زندگانی
شد رنج دوام زندگانی

گفتند زره نهفتی این راز
یکبار کهی نگفتی این راز

مثل تو بود فزون کنون شد
قدرت کم و تشویش فزون شد

هرگز نگذار هند یا یار
یاری بتو کرده کن تو هم یار

گفتا که ازین سخن چه حاصل
کی ناز بود صلاح کامل

گیرم قدمش بعذر تقصیر
این است پی وصال تدبیر

گفتند تا آنچه به نیست
کی گردش از ره خرد نیست

افزون شده ناز اینتیار
بی شبهه کنون خوش است

از خویش چه سیر و به پیشش
کن برخطر از غرور خویشش

چون برد دل آن پریشمائل
من بازکنم چگونه بی دل

تنهایم و شوق او دو بالا
کی لائق ناز نیست تنها

اکنون همه ناز کی کنم من
جز عجز و نیاز کی کنم من

بی تابی او زنان چو دیدند
در کوچه چاره اش دویدند

دادند تشفیش بدینسان
کی بود تسلیش بدینسان

للّه پس ازان مقام رفته
در خدمت خاص ایم رفته

میگوی که سوگوار چیست
این جستجو بقرار چیست

دیدم بمیان راه باغی
کز عشرت اوست خلد داغی

محظوظ شوی بوقت دیدن
همراه منت توان رسیدن

هم سنبل و یاسمن دمیده است
هم نرگس و نسترن دمیده است

هر شاخ وی است خوشنماتر / هر برگ وی است دلرباتر
بی آب فتاده است دریا / دریاب رسان در و ز لطف آب

گفتم به تو جمله شان راده‌ها / خود باغ بُد و بیان اداها
چون سرو درازی قد او / چون گل همه خوبی خد او

انگشت خوش است توت یکتا / دندان به است ناز زیبا
با جره دهنش بود برابر / با چه ذقنش بود برابر

چون کبک خرام اوست بیشک / چون ساز کلام اوست بیشک
همصورت سنبل است مویش / ظاهر شده یاسمن بر ویش

نرگس شده چشم خوش تر او / چون نسترن است پیکر او
گوشش نه که برگ خوشنمائی / دستش نه که شاخ دلربائی

ده آب وصال خویش او را / محفوظ نمای بیش او را
جمع آمده اند جمله خوبیان / گردید چو زلف خود پریشان

یار تو بجان اوست هر دم / نامت به زبان اوست هر دم
چون سیام شنید حال برخاست / در آرزوی وصال برخاست

همره شده سیام چون به للتا / مشتاق رسید نزد راده‌ها
چون کرد نظر بحال زارش / انداخت نقاب از عذارش

راده‌ها چو بروی او نظر کرد / غم را ز دل حزین بدر کرد
گشتند معانق هم از سور / جو دیافته مشک و عمل کافور

از دیدن هم ملال رفته / عیش آمده و وبال رفته
مصروف نظاره هم ایشان / شاد آن دل هر دو نازنینان

للتا چو سرور هر دو دیده / عشرت بدلش از این رسیده
پس کرد خطاب سوی آن ها / کامل شغف اند این دو تن ها

راده‌ها که فراق سیام دارد / کی تاب فراق سیام دارد
پروانهٔ شمع حسن سیام است / دانید که عشق او تمام است

جز دیدن او چکار دارد / خود بر دلش اختیار دارد
میلش دل سیام تیز کرده / اندر همه آتش غریز کرده

بی دیدن او نیارد او تاب / کی هست شکیب ماهی از آب
آن مایل این بصد تمنا / این عاشق آن بصد تولا

آن سو همه خوبی و لطافت / این سو همه پاکی و شرافت
آن سو همه کثرت نظاره / این سو همه شدت اشاره

آن سو همه خنده‌های دلخواه / این سو همه غمزه‌های جانکاه
هر زن شده محو روی هر دو / می دید بشوق سوی هر دو

مصروف دعای هر دو تنها / مشغوف لقای هر دو تنها
گفتند که آفرین بر اینان / صد صدق و صفا بود در اینان

توصیف کنان بخانه رفتند / هر شوق از آن میانه رفتند

حال افزون گشتن مشتاقی راده‌ها و سیام
نی درون شان جدا و نی برون شان جدا است

در کنج مقام سیام و راده‌ها / صد عیش بکام سیام و راده‌ها
آن سیام بعشق راده یکتا مست / از نقد شکیب بس تهی دست

که صد طرب از لقاش میکرد / رحمت دل و جان فدایش میکرد
که چشم بروی او گشادی / لب در صفتش فرو گشادی

جز دیدن او نداشت کاری / بر خویش نماندش اعتباری
در صحبت او سرور میداشت / خود از جهان نفور میداشت

بی او همه کی نشست و برخاست / میدید او بمی نشست و برخاست
هر دم برخ او نظاره کردی / از هوش و خرد کناره کردی

پیراهن او به بر گرفتی / آرایش خود ز سر گرفتی
هر زیور او بخویش می بست / آئین جمال بیش می بست

تا سرمهٔ چشم او ربودی / در دیده شوخ خویش سودی
چون غازه ز روی او همی برد / بر خود بصد آرزو همی برد

رادها شدی ازادای او خوش خود خواسته رخت های او خوش
آخر پی زیورش گرفته پیراهن و فرش گرفته

رادها شده سیام اندر انجا آمد به نگاه سیام رادها
گاهی نه نهفت رادهکانی گاهی بگرفت سیام ازوی

آنوقت بسیام گفت رادها کن ناز که دارم این تمنا
خود دیدنی است یار اکنون رامی کنم از زیارت اکنون

دانست چو سیام آرزوش بنشسته و پشت او بسویش
رادها شده گرم چاپلوسی میکرد خوشش بپای بوسی

گفتی که ره عتاب بگذار کردم چه خطا شتاب بگذار
در خنده لعبت رخ از چیست برابروت این شکنج از چیست

خود رنجش بی سبب نباید کن لطف بمن غضب نباید
میداشت بهر زبان تملق کالحال بخنده کن تعلق

پهر خنده بسوی او می کرد نظاره روی او می کرد
رادها بنظاره رخ او حیران طریق فرخ او

میگفت که لب بخنده بکشا این پرده او فکنده بکشا
خندان که نمی کند نگاهی جان و دل او ز غم تباهی

حیران که عجب کنیش را دید اورا ز صر دخوشش را دید
چون سیام سخن نکرد اندم افزود بجان رادهکا غم

گه گفت بدو که این چه لعبست بر من همه نازش تو صعبست
گه داشت بپای او سر خود گه بر در بر سرش بر خود

گه در پس پشت او ستاده گه جان پی او لقب نهاده
از فرط ناز دست بستی گه خاستی و گهی نشستی

چون سیام نزار دید او را خندید و بر کشید او را
گفتا که چه میکنی تو آفت از حکم تو دارم این فراغت

از بهر چه سوگوار هستی آشفته و بیقرار هستی
رادها چو شنید حرف تیمار بشگفت ز خرمی چو گلزار

گفتا که عجیب ناز کردی قربان تو سرفراز گردی
رادها چو بصورت زنش دید صد خوبی و زیب زینتش دید

پس هر دو در آرزوی بیکنج آماده عزم سوی بیکنج
گهنسیام کشید رخت ساده انداخته زیور زیاده

در صورت زن و انهر دو از بهر صفا خرامه هر دو
سرمست خرام جفت دلجو کی فرق بشکل آن زن و شوهر

کهنسیام که صورت انسا داشت همراهی خاص رادهکا داشت
رادها شده محو زینت او میدید بلطف طلعت او

گفتی که چو بیندش کس اکنون گویم چه سخن بادب اکنون
جفت سیه و سفید پدرام گویا شده صبح وصل شام

رفتار کنان بعیش همدم دست خوش شان بگردن هم
چندراول از آنطرف رسیده ناگاه بروی هر دو دیده

حیران که جلیس رادهکا چیست با من بنود خود آشنا کیست
رشک قمر این سیاه فام است که دیده نشد دهنش که نام است

رادها چو زد ور دید او را سر کرد بآب شرم او را
میخواست که خود ز [illegible] کی از کف سیام شد جدا دست

چندراول از شتاب دیدن آمد بر شان بصد دویدن
چون دید جمال سیام بشناخت اورا ز خرد تمام بشناخت

آورد غرض بدین توجه کالحال تهی سر دو تنبیه
گر طرح دهم بزند این ها صد حیله بسی آورد این ها

پرسید ز رادهکا که این کیست کهه دیده نگشت تا یقین کیست
گو گفت که این زن ملیح است خوش همره چو آن گوبتبیح است

گفت آمده هست این شهر ا باشد ز شستهٔ ل تولا
بردم چو در آن مقام جعفرابت اللتا شده باعث ملاقات

جادو بدیمی رسد به پیشم
زان رو ز ستم دبار خویشم

گفتا که نکوتر است این زن
چون ماه به پیکر است این زن

باید بده تو جای این به
یعنی که بقرب جای این ده

موصوف بنازنینی است
شایسته همنشینی است

در صحبت سیام هر دو باشند
همراه دوام هر دو باشند

بنما رخ پاک این بمن هم
کن پیش تپاک این بمن هم

این گفت و گرفت دست هر دو
گر زن نکند حجاب نرگس

بر داشت نقاب و دید سویش
وا دید که گشت محو رویش

میگفت که سوی من نظر کن
طومار حجاب مختصر کن

جائی تو بود بشهر متهرا
من یا قسمت ز فیض رادها

اکنون نظری همی شناسم
من هیچ قدری همی شناسم

گاهی و قنش بلند کردی
گاهی رخ او پسند کردی

گهنسیام بسوی او نمی دید
از شرم بروی او نمی دید

چندراول گفت رادهکا را
کاور بمقام عیش یارا

خود یافته مصاحب خاص
اکنون بمنت چه جای اخلاص

زاندم که باین حبیب هستی
بی شبهه بسا لبیب هستی

گه حالت این بمن نگفتی
در خانه خویشتن نهفتی

چون گهنسیام ندید هیچ تدبیر
گردش یکبار خود و توقیر

گهنسیام روان بکنج میخواست
چندراول رادهکا چو برخاست

گهنسیام روان بکنج از آنجا
رادها بچپ و راست للتا

گهنسیام بآن دو شنگ گلشن
نسرین و سمن قرین سوسن

القصه بکنج در رسیدند
بوی گل خرمی شمیدند

از جوشش ابر لطف گلها
در ساغر لاله طرفه ملها

مرغان به ترانه های دلکش
مصروف فسانه های دلکش

اندر گل و سبزه ها تو دد
یکجا همه لعل یا زمرد

آن وقت بکنج جای کردند
خوش بزم طرب بنا کردند

هم یکی باد و لطف مهتاب
هم خوبی خاک و صل احباب

شب با همه عیش و ناز خفتند
کی وقت صباح باز خفتند

با سستی خواب سخت همدم
دستها همه زیب گردن هم

نظاره دران یکدگر بود
قربان دل و جان یکدگر بود

خوش سرخی چشم و داغ رخسار
خوش حلقه گوش و پیچ دستار

هر بود بشوق روی رادها
میکرد درست موی رادها

رادها که شب وصال بیدار
خوش سرخی چشم او نمودار

نگبسته حمائل بر او
پیدا شکنی بجا در او

گشتند غرض دران از انجا
صد زینت و زیب بود پیدا

زیبا بکلام حرف نغزی
زیبا بخرام پای لغزی

زان لطف که اهل قدس رانند
زن ها همه واصلش ضرور اند

بس هر دو شریک این برفتند
در خانه خویشتن برفتند

حال غیرت بردن رادها بعکس آئینه
رنگ و هم صورت همسر چشمش سرمه سا است

رادها بمیان داز زینت
آماده اختیار زینت

در مو همه سلک گوهر او سخت
گویا که بتا هم اختر او بخت

در چشم خوشش ز سرمه تحریر
گویا که بدست است شمشیر

انجاده فرق شرق پیدا
سرخی بمیان فرق پیدا

رنگ لب او نکو و تیره
برداشت چون لعل تیره

بینی ز بلاق بس صفا خیز
آویزه گوش هم دلاویز

در زینت طوق گردنش فوق
انداخت بگردن جهان طوق

پوشاک چه زیب داشت بر تن
آورد دُر صفا بدامن

در ساعدها طرفه یاره
دل برده ز کف نظاره باره

زیبا همه ساره و علاله
با زیب عجب زیب میداشت
از رنگ حنا جهان بخنگش
ناگاه رسید خود بگوشش
راده‌ها چه طراز زیبا خود بست
گه قشقه کشید بر جبین هم
در آئینه دید خویش آرایش
میگفت که آید از کجا این
گردد گرو جمال ایشش
آورد کسیکه آخر این را
زنگونه چو غیرتی علو کرد
اسمت چه بوده کدام فرما
اینجا بچه آمدی تو تنها
کهنسیام به برج بر سراست
می کوشش به بر من این حیله
شوخی بنود چو و درین دور
روزی پی بیع تابت رفتم
اینک تو کی و ما بر آن
راده‌ها سوی عکس خویش حیران
چون آئینه دید پیش از غور
خوش زادی ها و خوشحال او هم
زنگونه چو او هکار زی جم
هر بار العکس وه خطابے
طلبی و نام خود نگوئی
فرمای که نادرست کر باشد

دلجو همه حلقه و کلاله
و افشده پای زیب میداشت
هر گز نرسد شفق برنگش
از روزن خانه دید سویش
آئینه گرفت در کف دست
گه بسته بفرق خود نگین هم
حیرت زده شد ز زینت خویش
بی شبهه خود است مه لقا این
ای قادر اکنده هیچ پیشش
در خلق همین فرزو نگین را
پرسیدن عکس آرزو کرد
سوگند که خود تمام فرما
همراه تو کس نباید اینجا
غارتگر زیور و متاع است
با سیام نه نسبت از این پیش
بیخوف بدام میکند جور
از خانه براه راست رفتم
رو رو لبرا چو هوشیاران
هر زین کلمات شد حیران
درخواست معانقت بدین طور
خوش خوبی و خوشحال و هم
نی شد دل سیام در طرب صرف
گر زهره نیست تو الے
بی شبهه عقیل و خوبروئی
میگوئی که شوهرست که باشد

مه بنده پی شمایل او
از جعد سیاه زینت پشت
کهنسیام بذات خویش یکتا
آرایش و نظاره میکرد
گه سوی سر نکو همی بافت
گه تاب فزود گیسوان را
آنوقت چو عکس خود به بر دید
کهنسیام جمال این چو بیند
در برج چنین زنی نباشد
بشنید مگر ز خوبی سیام
زد بانگ که از کجا رسیدی
چون من بنگران تو حسینی
ممنوع تو نیست حال این داده
خواهی چو برای خود سلامت
من گفتم و حالیا تو و کار
من واقف ظلم و جور اویم
در راه رسید و برد خبرات
کهنسیام همی شنید این ها
هر سا که نمی گرفت تا او
القصه اسیر دیدن او
خوش آینه و خوش انعکاسش
راده‌ها که بعکس خویش میدید
هر عضو بدان همیکنی تو
دندان تو خوب و گیسوت هم
داری تو به بنده مهر تاکین

جوزا گر و حمائل او
انگشتری نکو در انگشت
از عشق در اختیار راده‌ها
از هوش و خرد کناره میکرد
گه رشته گل بموی همی بافت
گه غالیه سود ابروان را
او را نگمان زن دگر دید
ناچار محبتش گزید
شلش نبری ازنی نباشد
پر شوق دریغ عوا در دم
همراه که حالیا رسیدی
شک نیست که خوب نازنینی
دارند زنان ملال این ده
اینجا نسزد ترا اقامت
اینجا هر روز تو خبردار
پر خوف و خطر بدور اویم
بگسیخت و شاج و خورد جبرات
سار حعه گوشش انگبین با
زین شبهه که دیگریست با او
بیخود ز سخن شنیدن او
خوش بیخودی خوش التباسش
بیخود شده بود پیش مے بد
هر کرده من همیکنی تو
پستان تو خوب و ابروت هم
چشم تو نگر دست می بین

آنوقت بخشم و بیم راد ها
شاید شده یار غار او سیام
گهنسیام که بود محو او بس
آنوقت فرود بر دلش داغ
خندان بدل خردان نگوفن
رادها بزبان خطاب میداشت
چشم آمده زیر پنجه بازے
خود صورت ظاهر آنمحل راد
خوش دستی و خوب چشمی اینجا
گفتا چه غریب بود با من
چشم تو بدست پاک بستی
گهنسیام که دید صحبت عکس
گفت آشنا ام به پیش بوده
رادها تسبرور و عشرت خویش
رادها نشاند و غرتش کرد
او دید چو عیش راد هیکارا
این عیش ترا گهی نزاده
غافل بمیان خانه بودم
گشتم چو بهم کلامیش مست
بنید اول از و چو حال رفت
باشد ز تو شوق در دل او
چشمم ز جمال او ضیا یافت
من محو جمال پاک اویم

زین غم بدل دو نیم راد ها
ابناغ من است و یار او سیام
چشمش بد و دست از پس
زین شبهه که وصل رفت یا ابناغ
زو بانگ بنام هر یکی زن
دانسته لبسا عتاب میداشت
نرگس شده وصل حنایے
گویا الف است بر سر صاد
حیران به ثنای سر دو دانا
ماندم ز تشک گر نسا من
در صنعت خویش تیز دستی
بنمود بهان حکایت عکس
چشم سوی عکس خویش بوده
شرمنده ز و بهم صحبت خویش
چون اهل تمیز حرمتش کرد
پریشان شده جمله ماجرا را
الحال چه یافتی فتاده
آرایش خویش می نمودم
گهنسیام رسید و چشم من بست
عیش و طرب کمال دریافت
راحت شده است منزل او
جانم ز وصال او صفا یافت
آبی است سرا که خاک اویم
صد لطف برای رادهکا بود

میگفت که هالکست این پنج
زینسان چو بعکس خود نگه دوخت
رادها شده هوشیار فی الحال
چون یاد ز عکس خویش کرده
گهنسیام بباغ روش یکجا
موصول شدند آن دو پسوزن
انگشت نکو بچشم بدرام
تشبیه گزیده ام چه نیکو
رادها شده بود لیک مستش
آهسته خوش آمدی بناگاه
دشوار تر است هر اوست
رادها چو شنید ز و شکر خند
پس سیام بخانه رفت خندان
رنگونه چو ساعتے برآمد
سنجو است که جمله حال گوید
گفتا که خوش است حال امروز
گفتا همه کام من برآمد
در آئینه عکس شد چو پیدا
چون از دگران گمان بیع د
گفتا بتو سیام مهربان است
گفتا چه مبارک است امروز
گشتند به پیش او شفیعم
گفتا که همیشه سیام یار است
هر روز عجب بافزا بود

گهنسیام چو بندش شد و محو
در آتش رشک سر بسر سوخت
دانست که سیام هست دنبال
فی الفور بهانه پیش کرده
خود صندلم آبنوس یکجا
جمع آمده گوییا شب و روز
پیدا شده توت باز بادام
کامد همه شاخ بهر آهو
برداشت ز دست خویش دستش
از حال تو من نبودم آگاه
کس را چه خبر ز ماجرا یست
وا اندکی شرمم یافت پیوند
دادش طربی هزار چیدان
چیند راول ماهرو در آمد
لطف و طرب وصال گوید
داری تو چه در خیال امروز
کامروز بخانه ام بر آمد
ماندم بگمان غیر شیدا
نام همه بر زبان من بود
وصلش ز پی تو سر زمان است
گشتم ز وصال سیام فیروز
ممنون شما من مطیعم
این لطف نصیب بار بار است

حال افزون گشتن شوق زبان در عشق سیام

زن ها بهوا سیام مست

کی رسته سنگ و نام ور دست

می شود نزدم دو بالا طرفه طرز این بلا آت

ز خارش و تا مخافتی نه
جان و دل ایشان تنگ کی دوست
با نوس بجای سیام هم بس
شد شرم و حیا چو خویش رادها
آرایش خود ز حد بدر داشت
میرفت براه و پس همی دید
در سایهٔ نخل عافیت رفت
گفتند که پو نیند هست این
این چشم چه داشت کینه خشم
دل رفت و جلیس خاص گشت
دل رفته و چشم ماند بانا
اکنون که مطیع سیام هست این
بر گفتهٔ من نمی نهد گوش
هرهم ندهد ز دست او را
این حمله گنه ز چشم و سر
چون می نگرد بغدا گهنسیام
راندم که رمیده پس نیاید
خود حسن هست آبکر ان گنج
این دزد کشید آخر آزار
برگفت زنی که وای من
افسون هوس و میدهد من
سیدشتم انچه مایه تنگ
زندیان نگاه مند چشم سر زن
گوارمره و داشت تیز تر بال
در دست نه او فتاد پیش

زانگونه که نازنازک توست
این مشغلهٔ صبح و شام هم بس
گهنسیام برفت پیش رادها
رخت خوش و تاج خوبتر داشت
بر هر قدمی به پس همی دید
دم کرد فسون که عافیت رفت
در دلبری اگر هست این
شد مائل دل به پیش زان چشم
من خوانده و از برش به گشت
آن نیز ربود سیام و اما
فارغ ز غم انام هست این
از بادهٔ عشق هست بیهوش
در رشتهٔ زلف بست او را
کو خود شده رام خنده هر
خود هست در اختیار گهنسیام
چون مرغ پریده پس نیاید
چشم شده است و زدان گنج
گر دیده به بند هم گرفتار
چشم من خسته است زن زن
کی عقل و خرد گذاشت در من
ببیند که برده هست از چنگ
نالان ز گریند چشم سر زن
آمد بفریب دانهٔ خال
شد جای بدام هیچ پیش

هر لحظه بعشق سیام مشغول
بودند زنان به نزد رادها
زان راه گذشت سیام یکبار
زن ها رخ خوب او چو دیدند
زلف و رخ او بلا همی کرد
زن ها بخطابت دل و چشم
الحال که دل بدست او هست
باهم در اشاره شد تکلم
راز همه ها بسیام گفته
این چشم بسیام را گشته
در کوی حیا گذر نماندش
محو رخ نازنین هر شد
بر چشم چه اختیار انجام
برگفت زنی که چشم طامع
کی می شنود ز من نصیحت
هر چند که دید زیب ها را
آخر بهزار فکر میرد
کی گفتهٔ ناصحان شنیده
از کین نهان بمن جفا کرد
آنوقت نشست بهر بندم
انداخت مرا بدشت محنت
برگفت زنی که چشم من طیر
هر چند که بوده است دانا
تا یافته جای بر در حسن

با شوی و دلبر محبتی نه
بی شبهه ز فکر نام معزول
گهنسیام رسید ناگهه آنجا
پس فتنهٔ خفته گردید بیدار
یکبار ز خویشتن رمیدند
چشم و لب دجفا همی کرد
سرگرم روایت دل و چشم
بگذشت ز ما و مست او هست
بفروخت بقیمت تبسم
شد یار وی و تمام گفته
ناظر بجمال سیام گشته
از طعن کسان خطر نماندش
ترک همه اشر به نظر شد
گهنسیام بدین و این گهنسیام
هرگز ز نظاره نیست قانع
در یافت بدین هوس فضیحت
آورد کجا شکیب ما را
کانجا چه گذارد و چه گیرد
آخر بسرای خود رسیده
گو یار و دیار را جدا کرد
کانداخت ز زلف در کمندم
خود خورد ز خوان وصل نعمت
افتاد بدام مو دگر چنیر
بر رستن خود نشد توانا
گردید گدای کشور حسن

نظارهٔ حسن خوبی او هست
از گلشن عیش کرده پرواز
خبر دیدن سیام حاجتش نه
شد وصل سیام و پس نگردد
همراه وی است همچو بنده
الحال ز نزد سیام نیاید

هرگز نرود هر آنچه خواهست
بر کنگر عشق داده آواز
با جمله جهان نیاز حاجتش نه
خواهم که بعزام پس نگردد
دانستم که گشت محو خنده
گر خواهش او عزام نیاید
زن ها گله مند چشم ناکام

زابرو ستم اگر چه زیر خنجر
برگفت زنی که همنشینا
از دیدن او بعیش موس
با خوبی او گرفت الفت
میگیرد و نیست هوش او را
هجرش غم و رنج داشت با او
ناگه شده نی نواز گهنسیام

نگذاشت هر آنچه داشت جوهر
محو رخ اوست چشم بینا
گویا که خزانه یافت مفلس
از من نبود درو مروت
نبود خطرم بخویش او را
خود رفت مرا گذاشت با من

حال شور انگیزی نی بر لب شیرین سیام سوی خوان بیخودی بیچارگان را صلای است

زن ها بهوای سیام بیهوش
صوت نی سیام چون شنیدند
چون بی‌خبری فزود اثرها
تا آمده بعد دیر هوشی
در برج رسید از کجائی
گر دیم اگرچه بار با صنعت
هر شخص ز نغمه اش بود داغ
پس نغمهٔ او پسند کرده
نی نوش خورد و بیاموده
گر نغمه چنین کند گهنسیام
برگفت زنی که یار دونی
بربسته لب بمغ ده جایش
چون آمده واقفت مقامات
چون بر لب سیام جای اینست
گهنسیام بسنبد افتاده
گرداند مزاج سیام از ما
جز مطلب خویشتن نداند
گویا که سیام یافت این وصل

کی ماند ز خویشتن خبرها
برخاست ز جان شان خروشی
آمد بسر عجب بلائی
نی یافت ز عشق هر افات صنعت
این شد پی مایه برج بی باغ
بردست خودش بلند کرده
بس شوخ شد و چها نموده
آوازه بیش شود انجام
کاینک شده سیام تابع او
بالیده بدست خویش پایش
مقبول هر است از این کرامات
صد آب بقا غذای این نیست
مرلی و سر از ان الف نهاده
شد غاصب تنگ و نام از ما
با سیام همیشه نغمه خواند
هرگز نگذاشت عادت اصل

آن وقت عجیب بیهشی بود
گفتند که داد چشم وی داغ
بینند که طرفه کار او هست
سیام است در اختیارش ای
خود هست در اختیار سیامی
از لب چه نبات داد او را
رنگی نه همیشه شوخ هست
دانیم که هست سحر پیشه
استاده بجای او ز یک پای
سرگرم سرود هست با او
صرف لب اوست دمبدم جوش
دل برد سرود های سیام
چون بر لب هر سرود دارد
هر راه نموده بی مروت
او را نموده غافل از ما
برگفت زنی که اصل این هست

از شکوه چشم خویش در جوش
یکبار ز خویشتن رمیدند
که یاد گهی فرامشی بود
یک دشمن ما است دیگر از باغ
گهنسیام در اختیار او هست
بردار ز کف جمله اختیاری
از لب نکند جدا مدامش
خوش آب حیات داد او را
دل برد و چه طالب گر هست
اندر دل او دواند ریشه
کج داشته قامت خود آنجای
پس آمده بهتر از نی او
هر راه نموده از نی هوش
اکنون که کند جدا ز سیام
با ما سخن غرور دارد
در زاد چو گشت فتوت
آمد عجب این بلای صحرا
نوشش یکجا و زاده نیست

برگفت زنی که این ندانی
شد کسی نی محل سرستش
بشنو همه حال خاندانش
هم هست همین که مام آنرا
آتش بغضب همی فروزد
آن به که دهیمش اطلاعی
برگفت زنی که سیام کی خوب
شد خیل درویش بروی
پروانه بعشق شمع جمع است
نی آمده همچو سیام بیدرد
نی بسکه گزید عشق وی را
بی نی گرهاست بسیار
شد صاحب جسم و دل بصد داغ
صد عیش و نشاط نی بهر یافت
میلی به نبات گشت کرده
گو صاحب عیب بود لاریب
لاغر تن و خارج از تهی هست
بده چار دهن چو کرد مفتوح
بده را ز هر شنید یکبار
در دام وی است عالمی رام
برگفت زنی که جرم کی چیست
هر دو بد چو جد و جهد بیش
کی ماکل خورد و خواب مانده
شد در تپ و تاب خشک این شاخ
در جهد چو عمر خود بسر برد

بشنو تو ز من بگوش بیانی
این آمده است بر تو سستش
هرگز نبود وفا میانش
خود زاید و خود خورد جهانرا
یعنی همه نسل خویش سوزد
تا پاس کند ز نقاعی
طرز روشش تمام کی خوب
هستند برونیان بروی
کی خواهش و بجان شمع است
حقی است درین انام بیدرد
وی نیز انیس گردنی را
ز و ساخته خود عصا و مار
نی رای ما گرفت اتباع
گر قند لبش بر آب دریافت
کی فرق به خوب و زشت گردد
از نوش لب است ابی عیب
پر رخنه و سر بسر تهی هست
ذی روح بر او و غیر ذی روح
این تا لب وست بر زبان یار
راهش ملک و جن و دد و دام
انصاف و هندسان هیچ چیست
آور در وست جو خویشش
در بارش آفتاب مانده
زان اجد شید رنج سوراخ
نصب است بستی نیز شکر برد

نوشش قصب است او طبیعتش بر
بر روی چه عنایت الهی است
هم ابر که بهر او پدر هست
از عادت زشت این بسر یافت
گه نی سیام فزوده است آتش
آنکس که عدوی نسل خویش است
گردیم ریاضت از پی او
زن ها همه محو و سیام تنها
ماهی پی آب هست بیتاب
این هر دو سرشت زشت دارند
هر کله بری بروز وی کرد
هر دشمن است تا بکم و کاست
کس نی نبرد برابر قدرت
هر گرد زن این سرشته تن را
گردیم ریاضت از پی سیام
یا رب بچه ره بعید شد این
از دست رسید جای سیام
با هشت دهن نی است و بیتاب
این رتبه کجا نصیب کس هست
تا بر لب هر رسیده است این
چون نی که کند دگر ریاضت
آمد چو ز عدم به دنیا
گردند جدا ز تیغ بندش
نامانده بدرد و داغ بچید
رشکش چه که یافت حاصل جهد

ابرش پدر و زمینش مادر
گر صحبت سیام بس مباهی است
زان کی لب خشک شخص تر هست
تعلیم ز مادر و پدر یافت
آگه نبود مگر ز غدر بیش
کیشش به تمام خلق جیش است
دریافته حاصلش نی او
تن ها بهوای او زن ها
کی خواهش ماهی اند آب
یعنی که پی سرشت دارند
بیدرد شد آشنای بیدرد
دشوار نمود بردن ماست
شد حاصل ما غم از ریاضت
بهتر بشمرد هیچ زن را
دریافته حاصلش پی سیام
از عیب کمین بعید شد این
در صحبت اوست فرخ انجام
آن این شده همدم است این آن
او را بزبانه دسترس هست
صد طرز نو آفریده است این
شد باعث وصل سر ریاضت
در ثبت شتابه شد بکیا
کی سرزده آه در گزندش
خوش لب یا سیام یافت پیوند
هر این هنرش گزید در جهد

تا یدز شمار یاضت سے
داناست کہ تا رسید با سیام
چون ساعی الفت سر آمد
چون بوسہ بلعل پاک سر داد
نی مثل کہ بر لبش رسانیت
بیش از لب سیام شد حیاتش
بر ہر سنگی صد آفرین کرد
آن بہ کہ نسیم الفت سے
گو سیام بود حبیب ہر زمان
از کثرت شوق ہر شود خوش
بانی سروکار حبیبت این بس
داناست ہر آنکہ دل سیام
نی چید چو بانگر د انجام
ہر گفت زنی کہ سیام نی داشت
نی خوش است و راحت گوش
نبود بجیبان انیس او سیام
ہر انبوہ خلق و ہست این
گوشی سوے نی کہ خوش صدا است
ہر نام شما بہ نی گرفتہ
ہر ز و بمحبت شما فال
گفتند عبث خصومت نی
خوش نی کہ بعل ہر کند جا
ملاح وی ہست بید جا دید
شد بر لب سیام شکر پر نوش
چون از دم ہر بود صد نشتر

آخر شدہ ہر مصاحب وے
صد نغمہ خوش شنید سیام
از شاخ مراد او بر آمد
از رتبہ خویشتن خبر داد
اند ہمہ صاحب نوا نیست
ہر شخص ہمیکند صفاش
زین رہ بسر و ہم نشین کرد
ہر گز نشد خصومت وے
کی یافت ہنوز وصل لیکن
این داند و بیشتر شود خوش
شوق ہا دل ما دلیل دہ بس
امید کہ از کرم دہد کام
داریم ز کوچگی سر سیام
آب لب خود غذا وی داشت
دارید عبث بغیض خویش
شملش بجہان کجاست پدرام
بخشند ہمہ مہر مہر کسن لیکن
خوانندہ نام را دہ گاہ ہست
این کار نکو روی گرفتہ
نی آمدہ مظہر ہمین حال
معروف نگار با بود وے
خوش نی کہ گرفت نام او را
ز وعقل ہا اسیر کردہ چون بند
تو شش ہر مزہ می ہیلی گوش
کس را چہ بود حد ستائش

ہر باض چو دید سیام او را
بس نغمہ زند بقربت لب
تا با لب سر گشت ہمدم
کی نسبت ہیچکس برابرش
با او مکنند نسبت خویش
چون دید ریاضت شما سیام
ہر چیز بحسب بخت خویش است
گفتا سیام در اختیار نی ہست
در کینہ نی بود چہ حاصل
عمری است کہ عشق سیام داریم
چون تار کنگ سیر اویم
عمر بیست کہ شد انیس ہر نی
جہد ہمہ گردد از چہ ضایع
یعنی چو درون نظر ہمے کرد
گر نیک و گر بد است فریافت
راحت دہ گوش خوش مشکلاش
ہر شخص کہ خوب ہست و مرغوب
دانند کہ ہر زبان غافل
را دہ است حبیب سیام ہر جا
القصہ زنان چو این شنیدند
خوش نی کہ ہمہ صدا بہ بیافت
با یہ صفت نی سر ارکس
مدہوش شدہ و شور بود و عنبر
ہر گو دگر ہمہ علفت است این
ہر گاہ کہ سیام نی رسیدے

خود ساختہ ہمکلام ادرا
خاموش بود بفرقت لب
کی زد بود فوز ریخ دم ہم
شد بر لب پاک سیام جاپش
بنیند کہ ہست رتبہ این
و ز دید لباس و بر چہ سیام
بانی ز چہ راہ کینہ بیش است
زین کینہ امید وصل نی نیست
باشید بعشق سیام کامل
الحال چگونہ می گذاریم
آن بہ کہ چرا و دگر نجویم
دو ریافت بجہد صحبت وے
یا بیم بوصل سیر منافع
از نزد خویش بد رہے کرد
گر طاعت خویش وصل ہر یافت
بر لب نہند چگونہ سیامش
باشد نی او ہمہ جہان خوب
نی شبہہ سوے کسا است مائل
نی نیز لید کنیز را دہا
ما احی نی بجان گزیدند
خوش نی کہ بہ نقد در گرہ یافت
دارند سرش فرشتگان لب
جان جن لبش گشت فرش
دانند کہ شکل قدرت است این
از حق بعل زمان رسیدے

آن نغمه چو میرسید در گوش
هر کس که شنید ناله او

وصف سرو را دسکا کنم من
رقصی که بپاس گفت لب حرب
گردند زمان برج چون جهد
فرخنده شبی ز بدر پر قدر
آن دشت عجیب طرفه جائی است
هر شاخ و برش خوش نکو کار
پاکیزه تر است خاک پاکش
گلهای شگفته در همه سو
انبوهی وحش و طیور و نازان
هر برگ بلطف تام بوده
در جنبش تازه باد پر عطر
زنهای جنینه حور اینجا
ناقوس بزیر این طبق هم
گهنسیام دران محل نشسته
شمس و قمر از رخش خجل بود
آن ذات که وصف او کند بید
ماهش بفروغ دلکشائی
القصه بدست نی گرفته
جان همه را امید از وی
پس سیام بلب نهاد او را
از نغمه او همه جهان مست
آگاه نماند کس ز خویش

رفتی ز دماغ جمله ها هوش
دل کرد بدم حواله او
چشمی است مرا ز سیام نی دار

حال رقص و نغمه گهنسیام با خیل زنان از برای کوچ داشتن فرگران بانگ درا است

رخت همه برد هر ازان عهد
مثلش نبود دگر شب بدر
آئینه چهره صفائی است
بیجان نبود که هست جاندار
هر گرد به بل ثنای خاکش
پر مغز جهانیان ازان بو
این زمزمه سنج دان گلستان
آئینه روی سیام بوده
مطبوع دل این سواد عطر
خیره جنت بی قصور اینجا
بر روی گل شانزده رقم هم
از ناز کلاه کج شکسته
با کثرت نور متصل بود
در بر بند این بزیب جاوید
بادش بکمال جانفزائی
زین وجه چه رتبه وی گرفته
پیدائی چار بید از وی
تعلیم سرود داد او را
بی شبهه زمین و آسمان مست
رفتند برنج و شنگ از خویش

گاهی ز سرور صرف مدحش
خوشوقت کسیکه آن شنیده
کاندر دل من کنون کند بار

زین گونه زنان شدند موجود
آنوقت برون خانه شد سیام
گویند برنج و سیو ثنایش
شرمنده بهشت ازین مقام است
هر شاخ نگون ز بار اثمار
از بسکه بود به اذر معموره
دامن نگرفته خار آنجا
آسایش دل فزون بود بیش
جا در حد پاک او چمن را
در خلق نظیر او کجا هست
در بست گروه جمله محدود
آرایش خویش بیش میداشت
آویزه گوش و عقد گل هم
گهنسیام چو زیب انجمن دید
هر یافته بسکه وقت بی نقص
خوش نی که صدای خوش دارد
بر بوسه لعل سیام مائل
شورش بزمانه غلغل افگند
حیوان همه کس اسیر گشتند
کی ماند باد و آب تا بی

گاهی ز ملال محو قدحش
والله بدولتی رسیده

شرح شب رقص او کنم من
مرسوم بود بطوع کنند هر شب
کافتد شب رقص طرح مقصود
در برج این نشانه شد سیام
انسان چه خبر ز ماجرایش
والله که جلوه گاه سیام است
آورده درخت طرفه تربار
خاکش پی دیده سرمه نور
جاوید بود بهار آنجا
بی شبهه عجمی نمی رسید بیش
مهری چه عجیب این چمن را
آری ز رشته عالم این چه بهست
منزلگه خاص رقص مسعود
صد نور ز حسن خویش میداشت
تزئین تمام و زیب گل هم
آرایش ساحل چمن دید
آورد خیال محفل رقص
راحت ز برای گوش دارد
تاراج نمای هوش عاقل
در هوش و خرد تخلل افگند
بیخود همه یار و مور گشتند
شد زهره گاه و کوه آبی

وامانده وخویش از میدان　　بنشسته طیور از پریدن
هر شاخ بحالت عجیبی　　هر برگ بحیرت غریبی

از بسکه فزود جوش حیرت　　آمد همه جا خروش حیرت
شد محو صدایش هر زن و مرد　　آرام نماند در زن و مرد

چون ناله او زبان شنیدند　　بر جاده بهشتی رسیدند
گو رفت صدایش از رتبه عالم　　گشتند بقدر فهم اعلم

خود بود برانکه زحمت سیام　　شد واقف نغمه هاش سر انجام
زن ها چو شنیدند سامع صوت　　آمد بحواس هر یکی فوت

آنها همه شاه زده هزاران　　از لطف سماع بیقراران
گه چرخ نگر گهی زمین بین　　از فرط تحیر آن و این بین

بی خواند بنی چو نام آن ها　　خود رفت که عنان بام آن ها
پیراهن ننگ پاره کردند　　از خانه خود کناره کردند

کس شیر پی لعین جوش بگذاشت　　کس دوغ بصد خروش بگذاشت
کس شوهری بروی خوان ها کرد　　کس طفل خود از بغل جدا کرد

کس یاره پیقر بنه بسته　　کس بر سر پا نگینه بسته
کس های گذاشت هر یکی چشم　　کس سرمه کشید در یکی چشم

زینگونه بردن زخانه گشتند　　بر ناله نی روانه گشتند
شد مانع شان اگر چه هر خویش　　هرگز سخنی نرفت از پیش

هر زن که بیافت رفت از جا　　شد وصل سیام در تمنا
زینگونه گروه بیقراران　　در دشت سوان چو سیل باران

وارسته ننگ و نام گشتند　　خواهنده وصل سیام گشتند
استاده شدند پیش گهنسیام　　بیگانه خویش و خویش گهنسیام

گهنسیام چو دید حالت شان　　واقف شده از محبت شان
پرسید که خیر هست امشب　　در دشت چه سیر هست امشب

بنجوف به نیم شب رسیدند　　اینجا زنی چه سر کشیدند
ز رشتی همه دو اشتید اکنون　　شوهر بگذاشتید اکنون

به نیت خلاف بیدکاری　　در خانه خود روید باری
خویشان چو ازین وقوف یابند　　بیشک به غضب شتابند

چه بید از شوهر دگر چو زن کام　　باشد همه رزحی وبدنام
معبود زنان است شوهر جاوید　　خوش خدمت او بگفته بید

از گفته بید سر نتابید　　در خدمت شوهر خود شتابید
گر شوهر نبود نکو زراست　　خود هست به ترک او گناهی

بنود ام و اب مگر شمار را　　تارک شده اید چون سیام ار
بایا فته اید خصیت راه　　یا هیچ کسی نبود آگاه

هستید جوان حسین آرید　　اینجا نسزد که شب گذارید
باید چو ازین وقوف خلقت　　از بهر منع شماست ذلت

هرگز نکنند دیگر این کار　　دانید که نیست بهتر از این کار
چون سیام چنین به سر چی گفت　　گشتند زنان بصد الم جفت

زین گفت شنود یاس افزود　　جان همه را هراس افزود
کی طاقت گفتگه در آنجا　　حیرانی مو بمو در آنجا

گفتند به سیام کین چه حرف است　　خود بخت کلامت سنگ گرفت
نام همه ها گرفته خواندی　　اکنون چه بقید شرع ماندی

بگذار چنین طریقه و طور　　خواندی آنچه ساز نی الفود
میکن تو سخن با کس از شرع　　کو را بود آگهی بس از شرع

کی قصه شرع و عرف دانیم　　محو قدم تو هر زمانیم
دریای تو هر صواب است پیدا　　آن زامیان جان ما جاست

گویند ترا که غیب دانی　　آگاهی این همی تو دانی
این نیست طریق خوش گهی باس　　هر دو دل ما دمی که پاس

هر گز بد و ننگ را ندانیم　　مشتاق تبسمت بجانیم
هر جا که همه گهی تبسم　　بیشک همه شرع می شود گم

در برج تو بی نگرد منزل
دل بنده خنده گشت اکنون
کز هجر تو باز گردیم
هستیم بجان و دل کنیزت
هر گفته ما نباید اقبال
هر گفت که آفرین بر ایشان
گفتا که نکوترین شمایید
بهرم ز سر کناره کردند
هر گرچه بری بود ز شهوت
هر گفت به آن زنان بی نقص
در دشت بسی عشرت انگیز
بس یک کناره چمن خوش
کهنسیام بران کنار نشست
خندیدن و همکنار بودن
هر داد برای رقص رخصت
از آتش خویش بار کردند
انجا همه خاک گشت کافور
ظاهر به بر زنان ارادت
زن ها ز ره سرور جستند
شد بارش گل ز آسمان بلند
زنگوله و پاره در صدای
با هر زن حلقه سیام همدم
همراه زنان شهر آشوب
آویزه گوش نیز جنبان
جستن زنان نگاه گهنسیام

گو راتو نه برده زلف دل
از نیک و بد گذشت اکنون
در عشق تو ترک همه کردیم
لب تشنه خنده عزیزت
قربان تو جان کنیم فی الحال
هستند نکو سراسر ایشان
اغماض ازین خطا نماید
پیراهن ننگ پاره کردند
لیکن شده بسته محبت
کاتحال کنید محفل رقص
نوخیز زنان و سیام نوخیز
گلها همه سو چمن چمن خوش
همچون گل نوبهار بنشست
بوسیدن و گفت به بر بودن
کردند زنان خیال زینت
سامان سرور ساز کردند
بارید مگر شب کافور
در وسط قریب راینها نیز
استاده شدند حلقه بستند
آمد نظاره بوستان ها
همصورت سرنی به هر نوای
گویا که و ساخ دیده و نیلم
با ضرب اصول سیام پاکوب
خوش گردن و گوش سنبلیان
باد و لوله رسم در راه گهنسیام

نی نیز که بوده است سرکش
دانیم ترا چو سر بسر خوش
داننده غیب بوده تو
دل سوخت که جان آب خنده
کهنسیام چو کرد عرض شان گوش
آخر بر شان و دست بسته
گفتیم همه گرچه حرف از کین
این گفته و همکنار شان شد
زن ها همه نیز داد نشستند
انبوه زنان شب انجام
سیام آن همه را گرفت همراه
خوش جامه سرخ در بر گل
با آن همه با معاشر داشت
هستند چو ذوق شوق گلها
معکوس رخت خود چو دیدند
در بینی هر که هست خوش جا
کهنسیام که بود مائل رقص
آماده طرفه کار گشته
والا نشار عالم نور
انبوه فرشته ساز در دست
طنبور رباب و منل و چنگ
هر زن بگرفته دست گهنسیام
پاکوفتن و بناز رفتن
خوش با کاکل و خوش عذار الور
هر زن عجیب رخت و زیور

در خرمن عالمی زد آتش
لعنت طلبم اگر دگر شو
این ظلم چرا فزوده تو
بین بنده نواز سوی بنده
زد جذبه عشق در دلش جوش
بس از گل باغ بست دسته
ای بردی شما نگشت پرچین
شوئید هر غبار شان شد
بازار غم و الم شکستند
زیبنده میان جمله گهنسیام
خندان بچمن ربود ناگاه
زنبور سیاه بر سر گل
دانسته عجب مبا بخر نشست
هر داد بجمله کام جا بجا
دانسته خیالتی کشیدند
هر محفل رقص کرد برپا
از هست حصار محفل رقص
یک بوده و بیشمار گشته
از دیدن آن گروه مسرور
زن هائی رقص نازنین مست
بی شبهه همه موافق آهنگ
نی نی غلطم که مست گهنسیام
و ستک دن و بیاز رفتن
خوش جامه و خوش و ساخ گوهر
غرق زر و سیم و لعل گوهر

خوش زلف سیاه چشم مکحول
خوش گردن باد و روی مصقول
خوش طوق و نهی بلاق و باره
خوش سلک و جهی سیاح ساره

گاهی چو تمام سیام رقصان
چون سیام گهی تمام رقصان
رقصان همه برای گهنسیام
گوینده که دل فدای گهنسیام

کس از پی سیام در ثنائے
کس از ره ناز در ادائے
کس بود به رقص کامل محض
کس بود به ضرب عامل محض

هر زن دم رقص جلوه گر بود
استاد تر از یکی دگر بود
بر ضرب بصحن پای کوبان
از صوت غبار سینه روبان

که سیام بسان گوی رقاص
خود بر برش نکوی رقاص
کس همره هر صدا کشیده
کس بر دلی وفی و دمیده

کس یکبار خویش سر کرد
بوسید عذار و رقص سر کرد
خوش لطف بپا دران میانه
هر گز پی اوست آنهانه

انبوه فرشته گلفشایان
در مدح و ثنای تر زبانان
زن ها فرشتگان بهر سو
در دیدن آن گذشته از شو

گویان که شویم گر زن کج
ما و هر و سیر و بر زن کج
حسرت همه در دل است ما را
وین رتبه چه حاصل است ما را

ایکاش شویم داه این ها
خوش آمده رسم و راه این ها
زینسان ز صفت ثنای کردند
گل بر سر شان فدای کردند

زن های نکو به رقص سر مست
از نشه جام عشق سر مست
در نغمه شکرین چو بلبل
در ناز و ادا شگفته گل گل

مصروف به نغمه های هنگام
پاکوبی شان سرای هنگام
پاکوب شدند دست افراز
گهنسیام همی شگفت زین ناز

سیاں به بلاق موی زن ها
خوبی زیب فزای روی زن ها
گهنسیام به نزد هر زنی بود
خود همره جمله تن بتنے بود

بنمود عجیب قدرت آنجا
داد آنچه به بود رغبت آنجا
گردند به رقص چون زنان جهد
شد کوفته سر یکی دران عهد

گهنسیام به برگرفت شان را
بنمود تلطف نهان را
گر سلک گسسته در گلو دید
بگرفتن آن بپا نکو دید

خوبی پاک با نخاد کردی
از دامن خویش یاد کردی
زر های فاق میکشودی
مور از بلاق میکشودی

هر گرد چو این کرم بزن ها
شد در دل شان غرور پیدا
گفتند بدل که سیام شد رام
بیرون نرود ز حکم ما سیام

دشوار کنون رسیدن او را
با ما بود آرمیدن او را
شخصی بکسل رباب نغمه
گویان که نماند تاب نغمه

شخصی بسخن که درد در پا
بی طاقت رقص از پی ما
شخصی بگلو فگند و مستی
خاموش نشاد همچو مستی

زینسان همه عذر پیش کردند
اظهار غرور خویش کردند
گهنسیام که از غرور ره راست
قاطع پی ذوق عمر در راست

بر رغبت بنده می کند کار
کبرش ننمود دلپسند یار
آگاه چو از غرور شان شد
خود همره را دهی کار نهان شد

آن حمله چو سیام را بدیدند
در دل همه حیرت آفریدند

گویان که به از نظر گرفت
بی صبر ازین که بر گرفت

حال یکسو رفتن گهنسیام از نزد زنان
صد قبای عافیت در ریخ هجر آتش فشانست

ناواقف راز و گریه سر کن
جوینده و سوی نظر کن

ده ها چو بود اندران جا
گفتند که برده است دلها
زین طرز تنفر آن نسا را
دشنام دهنده را دی کار

گفتند همه تمام آخر
کرما و دل ست سیام آخر
خیزند که جسته آورشیں
خبر دشت کجاست نکریں

رفتند بجستجو نیایش
شخصی سوی گوشه سنگ گام
آنانکه بوصل کار دارند
قربان مه و آفتاب بر روی
نقش کف پای هر دو بشکست
گهنسیام نیست راه هکابود
از ریگ چمن نگاه رانور
کی عشرت و خرمی کرم آنجا
کی داشت غرور آن نکو فن
خود از پی من توانی را
چون من بنود دگر حسینی
بنشست که رنجه هست پایم
بر دوش اگر مرا نشانی
محزون بغم فراق رادها
بشگفت عیان غم درین شد
تنها میان دشت گریان
کردی تو کرم بحال من حسرت
زینسان چو بدشت نزار نالید
دیدند بروی خاک اورا
گفتند چسان بحالی اینجا
گشتند زبان ز حال نقش راد
کس کرده سر شکست باک انداخت
رادها چو شنید نام گهنسیام
آمد بنظر چو خیل زن ها
کردم قدری غرور ناگاه

هر سو نگران نقش پایش
شخصی همین صدا کی سیام
کی طاقت هجر یار دارند
ظرف و کجک درین در روی
بهر نگه زمانه عینک
مصروف بسیر دلکشا بود
از بوی همین دماغ پر شور
دشت هم و کردن هم انجا
این لاذره هست از پی نیش
برخواند زبان نیک پی را
دارم همه عضو و نشیمن
مشکل شده خاستن ز جایم
البته ربود نم توانی
گهنسیام زدود رو تماشا
کی عقل نصیب هیچ زن شد
از آتش سوز سخت بریان
کی طاقت ضبط در تلفظ محرف
دام دو دو برگ باز نالید
می شست آب دیده رو را
بی سیام بکو چسانی اینجا
گرد آن همه را التفش زار
کس داده گره سیاه گیسو
برخاسته یک بیک از این نام
افزود بجان و محن ها
گر زنته اونبود مرا گاه

شخصی همه دشت دیده می جست
زینگونه بهر کرانه جویان
جستند غرض چو جمله جایش
قرابش همه نقش پای رادها
تسکین ده جمله این نشان شد
گو بست گلی بکاکل اورا
در بحر سرور غرق هر دو
رادها چو بدید گوشه سیام
دانست که رام من بود سیام
از بهر من است صحبت رقص
زینگونه بدل قرار دادی
از کردن رقص باخت تاب
گهنسیام چو دید پیر غرورش
رادها بوفور رنج نالان
درد دل و فزون شد آنوقت
زد نعره که باز آی ای سیام
خود رفت گناهی زمن زن
سرگرم تلاش سیام زن ها
آن جمله زهر طرف دویدند
چون بود زهجر بی نوایی
گفتند که بر تو این چه آفت
گفتند کجاست سر ندانیم
دانست که سیام در رسیده
گفتا که گذاشت هر مرا هم
گفتم که مرا کنار شد پای

شخصی بچمن رسیده می جست
در وادی اضطراب پویان
افتاد نظر بنقش پایش
غیرت ده لاله های حمرا
هر یک بسراغ همعنان شد
گه داد حمایل گل اورا
همره چو سحاب و برق هر دو
شد غره بفرط جوشش سیام
افتاده دام من بود سیام
این وجه بود بغیب رقص
بر هر قدمی همی ستادی
جائی برسم کنون بهر تاب
خندان شده غایت از حضورش
برگفته خویش دست نالان
اشک از مژه اش بروش شد آنوقت
از وصل طرب فزای ای سیام
رحمی کن از التفات بر من
کردند گذر به نزد رادها
اورا بکنار خود کشیدند
کی داد سوال را جوابی
گهنسیام ز خلوتت کجا رفت
بیگو که ترا بدور سایم
از بهر گرفتنش دویده
آیا نرسید تا شناسایم
از لطف بدوش خویش جایی

آن شوخ برین حدیث خندید
وین گفته واو فتاد بر خاک
گر نازنی بسر خود کرد
گفتند براد هکا مخور غم
آواز دهان که آن تو ای سیام
دارم بدشت طرفه حالی
ای آتش هجر خود بر وش
شد پای ترا درون دل جای
ای انبه و ناریل و جامون
ای پله مور و لحته التیس
ای صندل و سنبل و نسرین
ای کاوی و یاسمین و ریحان
ونیشان بسراغ سیام زن ها
الحال لبیم ما چه چاره
یکسر بر براد هکا نشستند
حال همه را نهان همی دید
بر شان دگر همی نماید
ما جمله بدل غلام سیام
جان است بلب ز شوق او ریش
سیدشت ادا هیر و طفلی
بر نزی چو بدشت صبح گاوان
او بنده دتاج و موا و نوش
زینگونه زبان بد گزافست
شخصی شده مسکه زد او بد
شخصی شده حکم ده که یکبار

الم گشت که ترک من بسندید
گریان و طپان بحال غمناک
آشفته چنین همی شود مرد
کالحال شوی بسیام همدم
پوشیده شدی کجا تو ای سیام
در هجر تو لحظه ایست سالی
بودی تو پناه ما در آتش
ریش است بدل ز خار آن پای
چون سیام قد شماست ناز و نخ
لیلی پی خوبی شما قیس
دارید بباغ طرفه تزیین
افزون ز شماست زیب بستان
هر بار رسنده نزد زادها
بی سیام دل است پاره پاره
آیین ثنای سیام بستند
کی هیچ زبش عیان همی دید
ذوق دل بنده تا فزاید
از بهر چرا که ما غلامیم
الحال چسان زهم سوی ریش
بازیچه بروز طفلی
بادی بل و دستان فراوان
صوت نی و گرد رو او خوش
کی دامن خضل هوش سست در دد
سرخاست دگر تا ز دش قید
شندید دو چشم تا خور منار

آگاه نیم که بس کجا رفت
گویان همه زن که سیام رحیم
بینند چسان گذشت ما را
القصه بدرد و داغ رفتند
کن عفو گناه ما ز الطاف
هستیم ز داغ هجر در تاب
در دشت برهنه پای هستی
در بادیه آن بلند بختان
گویند که جانش کجا رفت
حالش ز فراق می توان گفت
هستیم غلام شان گهنسیام
گویند که آن صنم کجا هست
گویان که هنوز سر نیاید
رفتند بساحل جمن باز
گهنسیام اگرچه بود آنجا
افزود بطبع شان تمنا
گویان همه تاکه زاد گهنسیام
در نی چو نخست خرج اند مارا
نازنگر جان ماست جاوید
هر دیواز و فگار گشته
ما را همی شدیم بی او
از دشت چو آمدی بهر شام
دل داده سیام بسکه بودند
شخصی شده جسمت گویی
شخصی شده گرم جلوه خاص

بر من چه عجب خبر آمد
خود آمده در انام بیترحم
چون شک وان گذاشت مارا
هر سو زپی سراغ رفتند
می آیه نگاه ما ز الطاف
جز وصل تو کی بود پیش آب
خاری نکند در از دستی
پرسان سراغ شان از درختان
بی او همه عیش حال یافت
با اهل فراق می توان گفت
گویید بما نشان گهنسیام
خود فرقت او عجب بلا است
از شاخ سراغ بر نیامد
کانجا شده بود رقص را ساز
در پیش نظر نگشت پیدا
هر بود بشغل این تماشا
صدر حیث او عیش و اگهنسیام
ایوا ز چه باز راند مارا
زو عیش و ران ماست جاوید
خود حال کوهسار گشته
بیمار همی شدیم بی او
میداد نظاره اش صد آرام
تقلید صفاتش بنمودند
می بست و دست نازک او
هر از در خانه بود رقاص

شخصی شده باج خواه جرأت
چون شوق زنان باده شد تیز
رد ها به شگفت از بهارش
زن ها چو بسوی سیام دیدند
شخصی به برخودش کشیده
شخصی زده دست خویش و دید و
گهنسیام چنان به بزم زن ها
گفتا که بلعب کم شده من
گهنسیام سر در باد داده
کردند زنان سوال از سیام
آگاه نئیم به چه است مطلب
گفتا که کنم بیان این ها
بهر عرض نشست اینک این قسم
با رحم یگانه اش شما ند
بوجه چو این سترگ باشد
ممنون محبت شمائیم
پابند بدام عشق گشتند
زینگونه سخن چو کرد گهنسیام
هر یک شده همکنار با او
بستند بگرد سیام حلقه
گهنسیام بجلوه در آمد
باز آن همه حالت ملایک
باز آن همه ساحل چمن خوش
زن ها بکنار دست در دست
زنگوله و افسری نکوتر

استاد میان راه جرات

القصه ز خویشتن گذشتند

حال پیدا گشتن گهنسیام نزدیک زنان در طریق عشق آخر خوف مشتاقان رجا است

شخصی بمعانقت رسیده
شخصی شده محو در گوشش
کاندر صف برق ابر تنها
دادید چرا بدین الم تن
بر حسب طلب مراد داده
کائین عتاب بهر سه ابهام
زین هر سه چه بود کن آگاه
از من شنوید شان این ها
باشد بزبانه کوچک این قسم
در هر سه میانه اش شمارند
نامش بجهان بزرگ باشد
زین عهده همیشه بر آئیم
از پیشه ننگ در گذشتند
گشتند زنان بنشاط از جام
لی دست دگر غبار با او
سید شت خوش نظام حلقه
یعنی بر سر زنی بر آمد
باز آن همه کثرت از آنک
باز آن همه نغمه چمن خوش
رقصان بهر اجست خست بر
پیراهن و زیوری نکوتر

شخصی کف پای که بوسان
شخصی بنظاره بود و سر مست
گرد از دل شان فشاند و بنشست
زین حرف شگفته گشت هر زن
هر زن شده مست عشق سیا
یک سر دو طرف گرد سوی
گهنسیام که بهر حساب شد داشت
یعنی که بود جانبین آن
یعنی که بیک طرف اثر یافت
یعنی که ز هر دو سو بعید است
دارید همین روش که باید
کردید جدا ز خویشتن من
گر رفت ز من خطای اکنون
کردند زنان همه خبر گوش
هر عازم بزم رقص شد باز
در حلقه مقام سیام دادها
باز آن همه نغمه سازی او
باز آن همه جوش و طیر آنجا
باز آن همه حسن دلنوازی
دستش بسر و دو ره بگاه
در مندل رقص عیش آمد

نی نی غلطم که سیام گشتند
گهنسیام به بزم جلوه گر شد
آمد ز کنار و در کنارش
او را بکنار خود کشیدند
شخصی رخ تا ساک بوسان
شخصی زده دست خویش بر دست
یعنی همه را نشاند و بنشست
در راه طرب گذشت هر زن
غلطید بروی بستر شوق
بنمود سوی بهیچ روی کی
کی طاقت این جواب بیداشت
حیوان کندش بکار حیوان
بنیاد زنا در وید ریاضت
در حضره مرشد و مریدات
تحسین شما ز من نیاید
هر گز نشود دگر زیک تن
دارم هوس عطای اکنون
زد در دل شان بهم طرب خویش
آورد لبا ز خرمی ساز
صد لطف غلام سیام در ابها
باز آن همه نی نوازی او
باز آن همه لطف دست آنجا
باز آن همه رقص و نغمه سازی
زینت ده هاله مه و ماهی
آواز نکو ز چنگ و مندل

انبوه فرشته محو آنان
نی نیز برای خود سهی هست
هر گرد چو جوش سبیل این رقص
پاکیزه مقام حسب کامی
رقصیدن سیام را دهکا خوش
در حلقه گوش هوی بپیچید

هر لحظه زجوج گل فشانان
چترش لب و تخت کف دست
یعنی شده خود طفیل این رقص
ظاهر همه شعبه و مقامی
هنگام نظاره اش نسا خوش
در بر دو در گلوی بپیچید
گردید زنان چو مدتی جهد

ای برلب سیام شور میداشت
صوتش بربود هوش سه روح
آنجا همه زن به نغمه دمساز
با نغمه و رقص حرب هر زن
رقصان بکمال شوق با هم
زینگونه عجیب محفل آنجا
حاصل شده کام شان درین عهد

زور بردن هوش زور میداشت
بروی در فسح هست مفتوح
پیدا ازنی عجیب آواز
پاکوب بجنب ضرب هر زان
اسباب طرب غرض فراهم
سامان سرور حاصل آنجا

حال طوطی سیام در هنگامه جمع زنان
کدخدائی هردو عالم خود بعالم کدخدا است

پیدا شده بسکه عشرت تام
شد طارم طوطی سایه و تجمل
شد روی چمن چو منزل طوطی
گهن سیام بجلوه گاه شادی
پیدا همه حسن ذاتی او
سامان سرود و رقص حاصل
آراسته صورتش سراسر
انجام ریاضت نکو قدر
در بستن عقد او نگاران
والانشان آسمانی
جفتی که بردن ستایش گفت از
دشنام دهان برسم جمهور
آواز طنبور دلربا تر
در رتبه دو زن بلند گشتند
گفتا بمن التفات کردی
این گفت و بپای او درافتاد
خوش طالع من آکام داده
آن هردو صد انکسار کردند

بیش است بنای محفل طوطی
از تاج سرش کلاه شادی
ارباب جنان سراتی و
بیشک همه زن نعش وصل اهل
کی شمس و قمر بدو برابر
حاصل شده در شب بدر
طائف همه شانزده هزاران
آماده رسم گلفشانی
زیبنده چو مهر و ماه این جفت
تدبیر کنان بحسب دستور
انبوه و خوشش خوش تماشا
کانجا بر کیهان نشستند
مسعود بکائنات کردی
بنیاد سخن نکو درافتاد
این دخت نکو بسیام داده
طرز عجب اختیار کردند

صد لطف به بزم طوطی آنجا
هر جسم لباس و زیورش خوب
انبوه فرشته گوس زن شد
راه‌ها بلباس زیب میداشت
بر چار خط آن وطن نشستند
در اکل شکر چنانکه دانی
صد عیش که بزم طوطی بهتر
آن هردو میان جنس زن ها
زن ها بکمال عیش مصروف
با عیش چو ساختند آن وقت
در فرط طرب زنان نیکو
بر کیهان بر بند دسته
گو گل چمن و دران تو ای گل
سندش بجواب گفت آن هست
وصفی تو نباید از زبانم
هر زن ز نظاره صرف عشرت

گردند سر عروسی سیام
آراست طناب گی سر تجمل
زنها زن و سیام شوی آنجا
در خلق جمال و پیکرش خوب
گلریز بروی انجمن شد
هر زیور دلفریب میداشت
با نغمه تمام زن نشستند
ارباب ذات بید خوانی
راه‌ها زن و سیام سوی بهتر
نغمای طرب بکیل زن ها
در دیدن زیب هردو مشغوف
نقاره نواختند آنوقت
بخشنده رخت خود بآهو
بس از کل عجز بست دسته
در حکم تو بوده است گو گل
عجزت همه با من کهن هست
من شاکر لطف بیکرانم
دشنام دهان برای حسبت

چون عقد گشای است دستور / این کار نگو نتاد منظور
گفتند بسیام عقد بکشا / از کیسه جهد نقد بکشا

حالی که وه بنیت اینجا / اسباب شکوه نیست اینجا
گر عقل تراست ساز عقد / یا بند دو دست یا کشا عقد

وسعت چو بکار هست زران / پابوس عروس با شما ازران
دیگر بچه کار حسبمت آید / گر تا بمد حسوبمت آید

آن هر دو دو سخت بودن عقد / زور همه و باکشودن عقد
گویان همه هر دو دست انیکا / هرگز نشود کسی مددگار

این کار گر از عروس باید / بر کبهان زبرای عون ناید
دست هر و را دهکا نکوتر / همفش حلکیند و کا نکوتر

هر زن بدعای این جمیعت / کافزودن همه عیش هر این جمیعت
کام همه زن چه سیام داده / هر چیز بحسب کام داده

بود آن شب ماه بسکه دلخواه / خود یافته بود طول شش ماه
کس قدرت سیام را چه داند / فهمش اج و شیو تیغ ند

خوبان همه شانزده هزاران / باسیام زشوق همکناران
از کثرت شوق دست بر دوش / حاصل همه را نشاط آغوش

در صحبت سیام صبح کردن / یعنی که ز شام صبح کردن
هنگام سعید و تخیل نیز / از رقص بطبع شان کسی تیز

کهنسیام روان لب چمن شد / همراه بوی خود انجمن شد
بارید بگو گل از فلک گل / جنت ابنو دلبسان گو گل

حال شغل آب بازی کردن او در چمن
هر زن بیگانه همراهش برهنه آشنا است

کهنسیام بآب چون روانه
انبوه زنان بهر کرانه
کس زیر کمر بغسل کردن

زن ها همه همرهش بصد آب
جائی هر و را دهکا میانه
کس داخل آب تا بگردن

در آب نهان بچهره تابی / جا گاه بهجوم موج آبی
با هم همه صرف آب بازی / واشد گن هر بعشوه سازی

زین لاله رخان چمن چمن بود / خوشرنگی این چمن چمن بود
حاصل همه زن بصحبت سیام / نظاره کنان صورت سیام

کس تنگ گرفته دیگری را / کس بافته موی همسری را
کس را زده دیگری بآبی / کس را شده پیش اضطرابی

کس را برخویش برد کهنسیام / کس را بغل فسرد کهنسیام
از غسل چمن کسی نمانده / در عیش زنان خلل نمانده

آن بزم چو لطف گلشت داد / دریا ز حباب دیده وا داد
هر زن بخیال لطف مست / دانان همه سوی سیام دردست

در حلقه شاه زده سیام و راو ها / عیش همه داد سیام و راو ها
پاکیزه زنان بکام خندان / زان عیش و نشاط سیام خندان

راد ها سر سیام آب ریزان / سیلی طرف حباب ریزان
زین لطف چو رنگ چمن ریخت / گلها ز فلک چمن چمن ریخت

از غسل چو شد فراغ حاصل / سیام آمده با زنان بساحل
از غسل لباس تر بسر ها / نی نی غلطم که خوب تر ها

هر روبه نظاره خرمی بود / بهر همه رخت شبنمی بود
بس سیام به تجمل اندر خصت / گاور دبر اتی جمله خلعت

این رخت چو یافتند زنها / واکند فرد و زیب تن ها
کهنسیام که بود محو صحبت / دشوار شمرد حرف خصت

آخر همه را وداع کرده / صد مرتبه اختراع کرده
رفتند زنان بسوی خانه / افتاد گذر بکوی خانه

ست مژه کنار کهنسیام / صرف هوس عدا کهنسیام
همدوش اثر دعای ایشان / حاصل همه مدعای ایشان

القصه چو در سرا رسیدند
معروف بکار و بار گشتند
این است حکایت طربناک
گهنسیام عجب شبیه دارد
وا اسفا که کام بخش جان هاست
بخشد همه کام سائلان را
آورد برقص شب چو آهنگ
میگفت بدل که در شب رقص
دارند همه غرور در دل
سازند چو با غرور یاری
رادها که هوای سیام میداشت
آرایش خود بخانه میکرد
گهنسیام برفت دید او را
رادها چو گل نظاره را چید
دانست که سیام زان است این
گفتا که تملق تو دانم
خوش طالع این که در بر تست
رادها چو کلام سمت کرده
آورد چه شبه در دل خود
گفتا نتوان گرفت ستم
گهنسیام شنید و در عجب ماند
راحت ده جان من تویی تو
گفتا که کنون چه جای حیله
آن به که دلش همیشه جویی
سوی تو و دور تو ز من باک

غافل همه را بخواب دیدند
با جمله شریک کار گشتند
هر مستمعی از آن شود پاک

گشتند همه چو صبح بیدار
در خانه چو سیام هم رسیده
این حال وسیلهٔ نجات است

حال نازان بودن خیل زنان با سیام پاک
زان طرف سحر عتاب زین طرف عذر خطا است

وا اسفا که ریخت رنگ تیز
آمد بغیر من این از نقص
آن به که شود مراد حاصل
من عذر کنم بعجز و زاری

افزود بدل مراد زن ها
من نفرتی از غرور کردم
خواهم که کنون کنند ناری
این قصد چو سیام کرد آنجا

حال ناز اصغر رادها و گفت و گوئی او
گشت راضی بر رضائیم آنکه راضی بر رضا است

در سینهٔ سیام عکس خود دید
جا یافت بسینهٔ روشن آئینه
اظهار تعشق تو دانم
پیوسته انیس و همنشین است
حیرت دل هر دو لخت گرده
دارد همه کینه شامل خود
کی لائق صحبت تو هستم
خاموش ز خشم بی سبب ماند
آرام روان من تویی تو
در سینهٔ تست آن جمیله
او همچو تو و تو همچو اوئی
مصروف بکار خویشتن بار

بنشست جدا ز سیام یکبار
گهنسیام ایس بعد این را
هست است بمن بگفت بانی
به آنکه نمودیم لقایش
حیران که دروغ گفت یار است
هر جاست که رفته دستگیرد
با دلبر تو مصاحبت دار
گفتا که چه شبهه داری اکنون
بیوجه مکن عتاب بر من
با من تو مکوش پیش خشمش
از کذب مکن دلم داغ
از خشم سکوت کرد آخر

کی یافت کسی آگهی اسرار
کی پرده ز راز بر کشیده
مشهور میان شش جهات است
بس جلوهٔ نو همیشه دارد
دانندهٔ حالت نهان هاست
زو هست سرور مائلان را
بخشید همه مراد زن ها
عاجز همه را ز غرور کردم
پائی همه بوسم از نیازی
شد در دل شان غرور پیدا
امید لقای سیام میداشت
آئینه گرفته شانه میکرد
از شوق به بر کشید او را
از خنجر سینه گشت افگار
امروز بمن نمود این را
در سینه زنی همی نشانی
اکنون بکنی گهی جدایش
از کثرت طعنه جان من کاست
این صدمه بند و بست گیرد
کو با تو نشست و من پرستار
جز تست مراد گر که خاتون
کی بایدت این خطاب بر من
دهشت نبرد ز فرط خشمش
خوش آنکه نمودیم تو داغ
دشنام مهان پیش حاکم

گهنسیام شگفت داشت در کار
در سینه مدار کینه من
گفتا که ازین سخن چه حاصل
گهنسیام ز هجر زار گردید
افزایش درد و غم چرا است
از رفتن من خراب رادها
هر چند که عذر بیش کردم
گفتا که ز رنج و غم مده تن
این گفت و بسوی آشتی برخاست
زانجا سوی رادهکا روان شد
کم رنجش ما منش کنم من
رادها بعد افتخار خواندش
گفتا که پی چه خواندم سیام
در سینهٔ خویش جای دادی
از سیام نه این شنیده ام من
درهای ستم کشوده تو
دیریست که میکنند فریاد
گفتا سخت عجب بود بس
در خانه خود تو همعنان تاب
غارتگر مال بوده ای بس
گهنسیام ز جانب بجنگ نشست
آنانکه سخن بسیام دارند
نام همه تا بکی ربایم
گر تر دو تو نیست مال ایشان
جز سیام کند دگر که انصاف

گر خوف بود و تاب گفتار
عکس تو بود بسینهٔ من
رو باش بکار خویش واصل
افسرده و بیقرار گردید
محنت ز چه را الم چرا است
هجر تو بود عتاب رادها
خوش گم شد و جهد بیش کردم
آ جانب دشت همره من
بنشاند و حرف غم سترد کش
با فرط شتاب همعنان شد
شک نیست که راضیش کنم من
در پهلوی خویشتن نشاندش
از جانب تو خوش دمی کام
زانجا سوی من فرستاد
بهر طلبت رسیده ام من
گوپیان همه ربوده تو
زان سیام برت مرا فرستاد
هرگز نگرفته ام شی کس
نزدش نروم میانه خواب
چون گرم مقال بوده بس
آن جمع اند ترا که سخت تنگست
نام همه گو چه نام دارند
برخیز که من ترا نمایم
هستی بچه وجه باز پنهان
بادی ز چه راه آشتی صاف

گفتا که مده جواب بیجا
زین حرف زیاده بر غضب گرد
این گفت و لیک بیقرار شد
ناگاه زنی رسید آنجا
گفتا که بپرس حالت من
در سینهٔ من چه عکس خود دید
آن زن چو بیان شنیده
نزد تو کنون من آمدم اورا
پس گفت بهر که خر وسال است
گویان که غبار رنج شویم
هر گونه صلاح وقت دیده
زن گفت که سیام را عجب نیست
با طرفه رهیست کار او را
زن گفت که چیست خانه امروز
مظلوم تو نزد سیام جمع اند
ده انچه گرفته از آنها
گهنسیام همیدهد جواب
بهر چه دهد جواب من سیام
گفتا که مرا چکار با تو
ده با همه ها جواب مسرو
گفتا که عبث همیدهی پاس
گفتا که تمام نزد سیام اند
آن جمله کجا شمار دارند
بر بیشه غارتی کمر بست
افزود محبت تو دو دی

بهتر نبود عتاب بیجا
افزایش رنج بی سبب کرد
یعنی که ز چشم سیه نهان شد
پرسید که حال چیست حالا
بیش است کنون ملالت من
فی الفور مرا بطرز بد دید
تقریر عجب فرو شنیده
بخشی چه که از من آرم اورا
آوردن او کجا محال است
با وی سخن عجیب گویم
در خانهٔ رادهکا رسیده
رو زود تو بدشت طالب است
شوخی شده دست او را
هستی همه شوخ و شنگ امروز
گریان پی او خود چو شمع اند
بدنامی نیست در فغان ها
بر مهر لبت ز دو چنین عتابست
دانم همه رسم و راه گهنسیام
لکن خشم زیاده حالیا تو
بر من چکنی عتاب میرز
من در دستیم مرا چه وسواس
از جور تو در فغان تمام اند
می آی و ببین که بی شمار اند
آزرده همی شود دم پند
بیجاست کدورت تو دودی

خود دیدنش نیست به زماندن من آمده ام برای خواندن
رفتار خوش و نگاه نیکو آواره نمای کبک آهو
گیسو و رخ تو لاجواب است خجلت ده ابرو آفتاب است
گهنسیام شکسته بست برداد بهر طلبت مرا فرستاد
رادها چو شنید خنده زن شد شرمنده ز خشم بی سخن شد
گفتا که تراست طرفه نیرنگ گر شبهه عکس میکنی جنگ
اکنون که شبیه عکس دیدی صد رنج و کدورت آفریدی
گفتا که بدشت رو به سیام از آمدنم رسانش پیغام
زن شد چو ازین کلام خوشنود بشتافت به نزد سیام خوشنود
هم جامه و زیورش بجائی هم حلقه و افسرش بجایی
گریست دو چشم در خیالش که بود موصوف جمالش
الحال چه هست بیقراری آخر شده وقت سوگواری
پرسید که حالیا کجا هست راضی بوصال حالیا هست
عیشی کن و همکنار او شو می آید امیدوار او شو
گهنسیام چو گوش کرد این حال زد از پی کسب خرمی فال
از گل پی او بساط می ساخت سرمایهٔ انبساط می ساخت
زن دید چو بیقراری سیام رو بار بسوی رادها گام
میداشت زیاده حسن ساده از زیور و رخت شد زیاده
مثلت نبود دگر در آفاق کز بهر تو سیام هست مشتاق
یادت همه وقت خنده هایش نامت همه وقت بر زبانش
مشتاق نظارهٔ جمالت وابسته فکرت وصالت
خدش نه که ماه آسمانی قدش نه که سرو بوستانی
یاران همه گرم حرف خندان بهتر ز سهی هزار چندان
آنجا همه سو چمن شکفته صد سوری و یاسمن شکفته
آن هر دو غرض بهم نشستند فارغ ز ملال غم نشستند

قد و خد و قامتت کرم بیداد دل برد ز یاسمین و شمشاد
دندان و لبت تو هست منعوت برد آب ز روی در و یاقوت
این جمله بدولتت پناه اند یعنی سر سیام داد خواه اند
آنجا دو دگر ز گفتگو شو در پرده وداع پیش ایشان رو
زن چون بسرور او نظر کرد اظهار مرام بیخطر کرد
آنروز خلاف [illegible] ماهی در آینه برد خوش شتابی
رادها چو خجل ازین سخن شد ز خنده و همکنار زن شد
پوشنده رخت ازین بسیمین در خدمت سیام میرسی من
گهنسیام ز هجر رادهکا زار نامش همه ورد او بهر بار
که زیر شجر همی نشستی که جای دگر همی نشستی
زن گفت که رادهکا در آمد امید تو حالیا بر آمد
گهنسیام چو زن شنید این نام تنگش به بغل گرفت گهنسیام
گفتا که همی رسد کنون پیش گردم همه حسب عادهٔ خویش
شد لایقت او بحسن فایق او را تو شدی بحسن لایق
آماده دیدن غذایش بی تاب براه انتظارش
شوق دل خود بفوق کرده اظهار کمال شوق کرده
رادها بکمال زیب بوده رویش همه دلفریب بوده
زن گفت بدو که خوش نشینی بی شبه سرای آفرینی
برخیز و نمای روی او را مشتاق او شده نمای او را
بی روی تو هست سخت غمگین از وصل خودش فزای تمکین
رادها چو شنید این فسانه چابک شده همرهش روانه
پیراهن عطر سوده زیبا از روی گل تازه ناشکیبا
زینسان بکنار سیام آمد نی نی که مه تمام آمد
آراسته بود بستر گل دل برده ز صد هزار بلبل
زن گفت کی آن به بیت یا آینا شد شاد ضحک رادهکا اینا

راه او چو قصد سر نظر کرد
خوش منزل و سیام او دیهکام خوش

گهنسیام چو این صنایع آورد
ارباب فلک اسیر او مست
از تهمت آب و گل مبرا
رنجیده نمود گه کسی را
گر وعده شام می نمودی
گهنسیام بدین ادا ز رنج
گهنسیام بر اهش ایستاده
اظهار وفاق نیست بیجا
این گفته و راه واداورا
از شام و در انتظار بنشست
هر لحظه بشوق او یگانه
میگفت گهی که ماند جای
زینگونه تمام شب بسر شد
گهنسیام که بود نرو سیلا
بر چشم نشان پای سیدا شست
گهنسیام چو دید این علامت
میگفت که از چه شهر سازی
آئینه نه بینی این چه راه است
دارم به تو اینچنین خطابی
للتا چو بعجز او نظر کرد
تن شست برای فیع بهشتی
میگفت بدو دران محل سیام

پنهانش بسر سر جام سر کرد
خوش صحبت رابطه و نشاط خوش
زین حال اگر کسی کند گوش

زن همه دل چو دید این او دلدا
القصه زدل غم و غبار رفت
آگرد همه رنج او فراموش

شکوه للتا از دست هر دو رنج انتظار پر زبانش مدح سیام و در میان او هجاست

از نسبت جان و دل معرا
آرام فزود گه کسی را
رخساره به بام می نمودی
در سینه او ز شوق صد گنج
در پیش نگاهش ایستاده
در خانه من نیالی امّا
زد خنده که عیش زا داورا
مشتاق و امید وار بنشست
که بر در و گه درون خانه
شد مائل وصل آشنایی
پیدا بجهان دم سحر شد
آمد سحرش خیال للتا
از سر مه بلب نشان سیدا ست
افگند سر خود از ندامت
در وعده نیست استواری
بر جانه نشینی این چه راه است
ده بهر سوال من جوابی
از دل همه رنج را بدر کرد
بس حسبت لباس نو بجستی
کافزون تو نهشتی دل آرامم

مشغوف زنان برنج گشته
دیدند زنان بدل از نقش
مخوش همه زن شدند یکسر
یکروز که بود تنها
للتا شده محو و گفت میرو
گهنسیام نگفت آیم امشب
للتا سوی خانه رفت خوشنود
آرایش خویش بیش کرده
میگفت گهی که تیره شب رفت
میگفت گهی که خوابش آید
آنوقت ز وصل گشت مایوس
برخاست شتاب رفت سویش
للتا بنظاره اش چو جان داد
چندانکه از این سبب خجل سیام
شب تا بدمی سحر رسیدی
خاموشی و در تو نیست حسی
بس سیام بسوی روی او دید
آخر بگرفته در کنارش
بنشاند و طعام و آب آورد
در باب که در دل است جا داشت

اندر حق هر کسی و عایاد
گهنسیام القصه براه دیهکار رفت

هر لحظه دگر بدایع آورد
اینگونه ملک بذکر او مست
از شوکت خویشتن گذشته
وانگه که بود خوش نظر نقش
پژمرده یکی شگفته دیگر
ناگه برادر رسید للتا
سدریمی آنچه صفت میرو
سوگند تو کین تمام امشب
دانست که هر رسد بموعود
فرشی بسرای خویش کرده
هنگام مسرت و طرب رفت
گی یاد من غمر اسش آمد
سید اشنت بدل هزار افسوس
فی الفور رسید پیش روش
آئینه بدست و روان داد
للتا چو دیدنش در آرام
خوش آنکه برش تو آرمیدی
بیداری شب فزود سستی
یعنی که بعجز سوی او دید
بوسید بکام دل اعذارش
بستر ز برای خواب آورد
هرگونه نوز سر هو است

شد سیام چو غمزدای للتا
چندراول شد بره دوچار
پرسید که یا من نداری
چندراول اینچنین که پس شگفته
پس شام چو دود آه آمد
سکھان ز وصال سیام مسرور
که برد ز خویش حسرت فیتر
میگفت گهی ضرور آید
زینگونه رسید شب بپایان
میگفت که سیام هست کاذب
زینگونه کلام خشم میداشت
چندراول اینک گوش دیدست
از فرط غضب دران ما گفت
برچشم نشان رنگ پان بین
بر پشت تو داغ پاره پیداست
رو روبر آنکه هست یارت
جا از پی لست دردل من
این گفت و بحجره پا نهاده
از صنع به بسترش سر آمد
خود سیام دران مقام هم بود
زن کرد چو بصنع پیر چشم
چندراول ازین سبب شد
گفتند که چیست حال اینوقت
چندراول از ان کرشمه مسرور

زینگونه بیان خویش نمودی | جان و دل عاشقان ربودی

شکوه چندراول از اقرار باطل پیش سیام تا سحرگاهان به بزم دیگری نور و ضیافت

دوری و وعده من نداری
در خانه رسید پس شگفته
خورسید نهفت و ماه آمد
آراسته فرشهای بیفور
که بار بخانه سست فیتر
نزد من ناصبور آید
شد صبح بهر طرف نمایان
هرگز نبود لصدق راغب
سرخی بمیان چشم میداشت
در صحن سرای خویش دیدش
رو روبر آنکه با تو شب خفت
از سرمه بلعل لب نشان بین
پیراهن پاره پاره پیداست
واقف شده ام زحیله کارت
کی بی تو قرار دل من
شد سیام پیش ایستاده
فی الفور بروی بستر آمد
همراه غرض که سیام هم بود
فی الفور گذشت از سر خشم
صد گونه طرب ازین سبب داشت
داری طرب کمال اینوقت
جان و دل و بشوق معمور

گفتا که بعشق لست راهم
میرفتی وصل سیام خالی
چندراول از انتظار حیران
چندراول از انتظار در رنج
که سخت شده بخواب مائل
میگفت گهی که رفت جائی
آنوقت که رو نمود خورشید
کارش همه کاذبی صریحست
از سکھان شد جدا گھنسیام
دانست که از اهل زور هست این
بیداری شب همی نمائی
نبود مره را بوا شدن کار
اینوقت ز رشک سوختن چیست
گھنسیام بگفت این چه حرف است
گفتا که چنین هست که آموخت
آن زن در خود ز خشم بسته
زان پس در بسته را گشاده
زن باز درون خانه ز دگام
گھنسیام سرور او فزون کرد
گردید گذر بروز نی چند
حال دل خویش را همن گوی
کی طاقت و تاب گفتگو داشت

آمد برراز سر اسپ لالی
دل او بخوبی عذارش
در قصر تو بیشک شب آیم
روزش بگذشت همچو سالی
گھنسیام رسید نزد سکھیان
افتاد میانه شش و پنج
که ساختنش تاب زائل
او رفت چو من صد آشنائی
گردید ز وصل سیام نومید
کی قول و قرار او صحیح است
نزد چندراول آمد انجام
هرجائی و پرغرور هست آن
خود شکل عجب همی نمائی
آشفته چو کاکل است دستار
کالائی و نما فروختن چیست
عمرم بمحبت تو صرف است
هستم ز من آگهست که آموخت
جا کرد بفرش و چشم بسته
زانجای بصحن پا نهاده
آنجا بگرفت در برش سیام
آخر قدم از سرا برون کرد
آنجا شده محفل تنی چند
این ساره چه رست
خود جلوه سیام روبرو داشت

تا چلد لب جواب بکشاد
گفتند که حال و بما گوی
زن تا چه حکایتش شنیدند
آن شوخ عجیب حال دارد
شخصے بفروغ چشم از وی
رادها دل خود دلبیا بسته
میدشت اراده الصدق
هر ماند بر زنی شب و بس
بخوابی بشب بوده تا بش
پس گفت لسیام چو بی از ور
شب بیش گرامجلسیت بود
خوش وضع بمین بخود بمی قفت
صبح آمدی از چه برد دزن
با آنکه ترا است عشق منظور
الحال تعود ه با تنکس آمده ام
گهنسیام نهفته اش نظر کن
رادها ببعن که ز واز ینجا
شب جای و صبح سو کمن آمدی
تا چند ز کذب غم خوری من
هر شخص و سو نمایست خبر تو
زینگونه سخن بلب نهید اشت
گفتا بزبان نیک فرجام
رادها بزبان سخن بسر اشد
آن جنگ بود ز خانه من
جانی ز سرای او نرفته

از راز گره شتاب بکشاد
واصل شده کجا کجا گوی
حیرانی طرفه تر که تو شنیدند
خوش صنعت و خوش جمال آرد
شخصے بکمال خشم از وی

پس گفت که بیش و کم چه گویم
چندر اول نیک راز گفت
گفتند که بر تو آفرین باد
که شب نگر و غذار شخصے
این وگر او دلبیا بانیاک

بیان غناز او سطر رادها و تقریر چو شخص
ز روی خجلت پی دفع صداع هر طلبکارات

سحر جی بدید و چشم نیم خواب
در زینت خود فزونی امر
خوش بخت کسی که موست بود
از راز گره کشودی قیت
چون منفعل آمدی بر من
از روی تعشری بی چه مجبور
گویا فته شب بسر آمده ام
گه سیام ز پیش کنان نهان
آماده کوچ شو از ینجا
شهرت نبود ز روی من آی
برگفته خود قسم خورم من
در خلق کجا نکوست خیر تو
یعنی بر پیش غضب نهید اشت
کاکنون نگرید وضع کهنسیام
کین گرم قسم باین آداب
خود بنیست کنون بخانه من
حیرت زده بود و سر نرفته

رادها همه وضع چون نظر کرد
صحبت بکه داری ای دلارام
واقف شدم از حقیقت کن
بر لب همه نقش های دندان
او خوب تو نیز خوب اسلوب
رو رو که ازین چه گرد آگاه
القصه عتاب و فزون شد
از حد رونا درشت او بجا خوش
دانی که ز من نکوتری نیست
بس گفت که من کجا ز دلم
گفتا که زبان خویش مکشا
از پیشه صدق عاطلی بس
تا گاه زبان برش رسیدند
گفتند زبان لسیام کین چیست
نزد و گری بشب بسر مرم صبح
چون سیام بجوم دید و ش
چون رفت برون خانه گهنسیام

بیرنگی آن صنم چه گویم
صناعی سیام سر گفت
عیشت همه وقت همنشین باد
که روز بر و تسرار شخصے
خود گوش کندش اهل ادراک
نقش شعف و غرام بسته
آکان همه نر و در بر دگر زن
صبح آمده بر در رادهکا بس
دانست که شب آن سحر کرد
گفت بکه داری ای دلارام
غم ما که نبود حقیقت اکنون
بر سینه نشان عطر لبیالان
افزود وفاق خوب با خوب
خود بر تو کند عتاب ناگاه
گهنسیام بشرم سرنگون بود
بیدار بجیده و نهان خوش
یعنی بجهان خردوری نیست
سازند سخن زمان تمام
بر من در ریج پیش مکشا
سوگند مخور که باطلے بس
از تو چه بمنظرش رسیدند
اندک همه وضع خویش بین چیست
گویند هر آنچه وضع او قبیح
استاد جدا ز پیش چشمش
افروخته تر شد آن دلارام

گفتا بزبان که جمله دیدید / بر رمز نهفته اش رسیدید
او را شده آنکه مکر پیشه / می سوزدم اینچنین همیشه

اکنون نه نشش حکایت باقیست / هر چاره و اختیار باقیست
سامان ملال شد فراهم / الحال و ید خود شما هم

این گفت و درون خانه رفته / با رنج و الم یگانه رفته
زن ها چو زدند گام بردر / آمد به نگاه سیام بردر

گفتند بسیام جمله بلا این / گر وضع تو راست کار غمگین
کهنسیام شنید پس چنین شد / واقف ز عتاب آن حسین شد

گفتند بسیام باز زن ها / کافزون به توست جهل و فن ها
آزرده نمود نفس پس ازچه / افسوس همیکنی پس ازچه

شد ملتجی زن دگر سیام / کانشوخ رسیده زکند رام
زن رفت و نشست پیش راد ها / دریافت غضب نکیش راد ها

او رنج بجبین سزا چنین دید / چلپای زلف بر جبین دید
زن تاب سخن نداشت آنجا / صد تخم صلاح کاشت آنجا

را دل نگهی نکرد سویش / کی بود مقام گفتگویش
زن گفت بدو چه حال داری / کاثار غم و ملال داری

گفتا که سیام دارم این شور / شد آگهی طریقش امروز
شب جای گرمی کنند عشرت / صحبت است از نصیب من طیش

اکنون نبود مرا بدو کار / شد ترک محبتش سزاوار
زن شکوه شنید و حال دریافت / از فرط غضب ملال دریافت

گفتا ز چمن چو من رسیدم / احوال تو از زنی شنیدم
کهنسیام که میرود بهر جا / نیکو نبود طریقش اصلا

سوگند همی خورد برین زر / کاکنون بروم بجای دیگر
زینسان غضبست خویش گردد / هر تار که صنع خویش گردد

اکنون نه نماید این چنین کار / شد آزرده اش بمن پدیدار
چون گفت که هست سیام برتر / راد ها شده بر غضب فزون تر

گفتا که چراست بیدرم نیش / بهتر که رود بخانه خویش
گفتا که گریست این کلامت / من رفته رسانمش پیامت

زن رفت غرض که جانب سیام / با طرز دگر رساند پیغام
گفتا که کنم چگونه رامش / در کوی غضب بود مقامش

کردم بر او هزار تقریر / هرگز نگرفت رنگ تاثیر
خود باز دهن نمیکند وی / چون غنچه سخن نمیکند وی

بر چشم تری نداشت هرگز / سویم نظری نداشت هرگز
اندر دلش از توبیخ پیداست / بر ابروی او شکنج پیداست

بی شبهه بود ملول اکنون / فرمانکند رسول اکنون
از تست ملال ناراضی او را / خود رفته نمای راضی او را

کهنسیام نزار شد از این قول / افتاد بروی خاک پر هول
زن زود ترش ز خاک برداشت / با سینه چاک چاک برداشت

گفتا چه بلا نزار هستی / کن صبر که هوشیار هستی
گر راه سخن توانم اینک / در پیش تو اش رسانم اینک

زین حرف ملال سیام تا رفت / زن باز به نزد راد بیگاه رفت
گفتا ز غم تو سیام زار است / در باب که سخت بیقرار است

در دیده اوست آب بی تو / در سینه اوست تاب بی تو
دارد همه دم سر وصالت / در خلق کرا بود مثالت

خبر یاد تو نیست هیچ کارش / در کوچه عشق تست بارش
دارد دل خویش از غمت ریش / بی شبهه گذشته است از خویش

دارد دل آرزوی رویت / خود هست اسیر آرزویت
مشتاق تو سخت دانم او را / ده رخصت این که خوانم او را

گفتا چه پیام برده بودی / مکی که چنین بیان نمودی
هرگز نکنم نگفته ات کار / شد زود به پیش من پدیدار

کی رغبت من تو اصل است
گفتا که مشو ملول اکنون
آنرا که گرفته چنین پای
جایی بکنار نه توان کرد
صد نیش بوصل سیام شد است
بیهوده بدو چنین عتاب است
سرگروه توی میان انها
سیام است تن تو جان او
ممتاز جوان اگرچه سیام است
گفتا که جواب کشو نه آه
کرد طلب است خویش آید
آن ان چو شنید این جوابش
زین ناز فزون کند نیازش
این گفت و تیز د سیام آمد
هر چند که کرده ام امانت
پیرو خود و ساز فضایش زود
گفتم به تو من که رغبت است این
لازم شده رفتن تو باری
چون سیام شنید این فسانه
از کثرت شرم سرنگون بود
خاموش بدید صلاح عیب
زن گفت بدو که سیام این
برخیز بگیر در کنارش
خندان شده رادهکا بهر گفت
گهنسیام بگفت من نرفتم

بیرون گرود در آن درست است
کن عرض مرا قبول اکنون
باشد بدر تو خود چنین شبی
هر چیز نثار او توان کرد
بی او همه غم مدام بندست
خوش باش که عالم شباب است
کو را همه عشق تست پنهان
در جمله زنان روان اوی
مالبته بلعبت مدام است
صد رنج مرا فزوده آه
با عجز دنیار پیش آید
دهنت که گشت کم عتابش
بهتر زنیاز جمله نازت
مسرور ز جوش سیام آمد
کی یافته زیور اجابت
تدبیر دگر نمی دهد سود
منظوره من مناسب است این
نیست زکار خویش کاری
آخر شده همرهش روانه
حیرانی طبع افزون بود
که حال نشاندنش مناسب
استاده به تمام راه این
آمد چو بخانه کنج فارش
کاکنون شوی بدین عمل جفت
در خانه هیچ زن نرفتم

رو مکر و حجره آن گرفته
آنرا که مشو و برنج جوید
گهنسیام ز فرقت تو شد است
بر حسن سنار کین نماند
در صحبت اوست کامرانی
آمیز بسیام و فخر داتش
شب شد زنی تو مائل رقص
مثلت نزنان تهی نباشد
زن داد براد هکا چو این پند
داری بکسو دروغ رد تو
از سیم محبت خبر نیست
گفتا که نمن نظر نکرده
خوش خشم تو آرمش بخشیت
گفتا که بجهد و جهد دم گام
شوق تو فزون ز لطف اوکم
گر صد چو منی روند پیشش
برخیز صلاح اندرین است
هر گاه که صوت تو شنید
ما رو سوی رادهکا نهاده
رادها همه خنده زیر لب کرد
پشیم شده است منفعل بس
از صبح چرا عتاب داری
این طرز کجا نکو فتاده
کردم گهنت معاش من بس
می آمدم از سراچه بینند

ماون شد و ملک بل گرفته
مشتاق تو هست جمله گوپیند
رنگین بهشت کاین درست است
رنگ رخ یاسمین نماند
این آمده لطف زندگانی
گریان بدر تو هست خوانش
کاراسته کرد محفل رقص
سوگند تو خود زنی نباشد
از فرط سرور زن شکر خند
مجبور شده بهر دو سو تو
هر یان ترا کنون اثر نیست
راضی زنیاز سیام گردی
گرد هنه خوش ز طرز خشمت
آن شوخ نمی شود ازین رام
زین آمد و رفت شوخ عش رم
کم زین نشود عتاب خشمش
بهر تو فلاح اندرین است
پیداست که صد خوشی گزیند
شرمنده به پیش او ستاده
دانست که هفت غصه کرده
کی جای دگر رود ازین پس
خو شیوه با صواب داری
کاکنون تو نوشته او سیاه
هیچ تو قسیم مرا ازین پس
خشمت نخسیم نمود باید

تا گر بنموده نیست انکار
هر روز دو سه بار با قسم پیش
آنوقت دگر زنان رسیدند
او را بگفتا جمله نیکو است
چون رخصت خانه صبح سر یافت
پس رفت بسوی سرای برند
برنا شده پس بسیام گویان
گاهی تو رحم نمی نمائی
هم بستر بیت که داشت امشب
ترگان تو گرم بستگی ها است
این فاره و سستی تو از چه
شد سیام بخانه جفت در رفته
از صبح در انتظار وصالش
خود در آنکبار باز لو آراست
که منسیام بجای دیگری رفت
زن گشت در انتظار حیران
با زود هی رسید درین جای
زینگونه در انتظار بد حال
دانست که وعده اش غلط بود
از ناخن بازمین همی کند
بر حال غم سخت سوخت جانم
شب وعده وصل کرد با من
بی شبهه همین بود طریقش
بی شبهه نخواندمش من زار
وی صبح ز مسکن زن آمد

از جرم تو درگذشتم این بار
زن را بنمود شاهد خویش
قول قسمش همه شنید او
کاکنون که گوید سیام شد راست

فردا مکنی چنین عمل ها
بس چاره بسیام داد راد ها
گردند چه هر دو را نظاره
که منسیام ز دل الم بدر کرد

شکوهٔ زن از خلاف وعدهٔ وصلت بسیام
بیگمان معشوق را بر قول خود کی اعتنا است

در بند کدام آشنائی
تا خواب ترا گذاشت امشب
در رنگ رخت شکستگی ها است
خمیازه و سستی تو از چه
آئیم به بر تو گفت در رفته
بنشست امید و آرزوش
سوی خوش و روی نو آراست
سرمست هوای دیگری رفت
بر وعده امید او حیران
یا بست به بند دیگری پای
هر ساعت او برابر سال
در خانه حزین بدین نمط بود
که عارض و گه جبین همی کند
گو چیست سبب که رنج اهم
لیکن شده همدم دگر زن
گاهی نتوان شدن قرینش
خود از پی وصل کرد اقرار
یعنی که بعزم مسکن آمد

اینجا گذری ترا از چه
خوش قشقه و طرفه تازه داری
بر کام بهای تقر کاری
خوش طالع آنکه در بر بود
زن کرد کلام سیام باور
در آئینه روی خود همی دید
گسترد بخانه فرش مخمل
چون روز به تار و تب گذشته
میگفت که گرد وعده سیام
یا ساخته یاد من فراموش
ناگاه چو رو نمود خورشید
آنوقت زنی رسید پیشش
پرسید بد و چه رنج داری
بر گفت که سوخت جان سیام
از ناله اش لبا حزینم
گر با تو شود دو چار در راه
آگاه شو از ادائیش اکنون
چون شد به پیش رعیتان

کافتند بموافقت خلل ها
او را همه کام داد راد ها
عیش دل شان شد آشکاره
آنجاست عیش را سحر کرد
چست آمد و شد را بدر یافت
زان شد طرب آشنای برنا
گر نزد که آمدی تو بویان
خوف و خطری ترا از چه
پیداست که رنگ تازه داری
در چشم تو سرخی خماری
مسرور در بر بستر بود
دانست که سخت گشت باور
رخسار نکوی خود همی دید
پاشید گلاب و بوی صندل
شب آمد و پاس شب گذشته
ننمود هنوز روی گلفام
با گشت بلوغ باهم آغوش
زن گشت ز وصل سیام نومید
آگاه شد از ملال بیشش
گر و ر سر شک کنج داری
بر بود همه توان من سیام
با حسرت و غصه همنشینم
گوئی که چه راست قول اقبال
گویم همه ماجرایش اکنون
از خوف بخانه ام نهانش

بعزمش ز خمار خواب میدید — لی در تن خود تپی تاب بشنید
خندیده و گفت شب آمیم — نزد تو نگفت مطلب آیم
این گفته و سیام بر در آمد — گویا که مه از افق بر آمد
پس گفته پی شنیدن سیام — کین وقت ز وصل و داد آرام
پس شد بزن جلیس گویان — کامد ز بر حبیب پویان
زن نیز چو وضع سیام دیده — بیداری شب تمام دیده
چون هیئت او نظاره کرده — از رنجش باز اشاره کرده
یک لحظه بفکر کار در ماند — زن را بکنایه نزد خود خواند
بغساله تو زو مسکن خویش — راضیش نمایم از فن خویش
پس سیام ندید سوی برندا — خود گشت روان ز کوی برندا
دانست که آن نگار برگشت — بار رنجش بی شمار گشت
میگفت که آه من چکردم — آزرده ز خویشتن چکردم
چون گشت ز رفتنش یقین تاب — زد گام سوی چمن بی آب
از غسل چو شد فراغ او را — بر تافته سمت خانه رو را
پس گفت بدو سیام کن یاد — بهر طلب تو ام فرستاد
تا خانه گرفته دست بر دشت — زان شبهه که کودکی شمردش
راز دل سیام باز پرسیم — زین طفل تمام راز پرسیم
شد سیام جوان و در گرفتش — از فرط شعف ببر گرفتش
القصه که سیام صنعتش کرد — فارغ ز عتاب ناشش کرد
آن زن که شگفت ازینها — واله طرب گرفت ازینها
— مصروف بعد حقش با بزرگان

گفتم که تو از کجا رسیدی — در خانه من چرا رسیدی
شب رفت ز انتظار او یم — پس غضب از شعار او یم
وی دید چو از درون بیرون — از خشم کباب شد درونش
این گفت و دگر سکوت آورد — بر رنجش خود ثبوت آورد
وقتیست که یار گردد اکنون — یعنی ره خود نورد اکنون
پیدا همه داغ دوده و پان — افشان جنبش نور افشان
پس سیام بعقل خویش سنجید — کین سوخ زمین تمام رنجید
زن آمد و گفت این چه راهست — گر دست تو شاکی آشناییست
این حرف چو زن شنید از سیام — خندید و بسوی خانه زد گام
برندا چو دید بر در او را — از دیده روان نمود جو را
بس طاقت تاب او نمانده — خود خشم و عتاب و نمانده
گاهی چو نهاد پا بکویم — رنجیده شد اینچنین بخویم
میرفت بفرط رنج تنها — همره بگرفت کس ز زن بلم
سیام آمد و کرد ضبط در راه — یعنی شده پنجساله آن ماه
آن ساده چو این نوید بشنید — بوی ز گل امید بشنید
میگفت که هست قاصد سیام — بهر طلبم ز دشت زد گام
همراه خودش بگوشه برد — گه عیش و نشاط تو شیرین
زن را بشگفت کار آن وقت — گویان که مرا گذار آن وقت
شب داد ز وصل خرم دلشادش — صد زیب فزود در نشاطش
اعجوبه تماشت سیام جاوید — کودک به نگاه مام جاوید
این کار و شیره ستمگران

حال باز اکبر زدها بصد غیظ و غضب
رنگ پان سیام بهر پابوس او حناست

زدها چو سحر ز خانه برخاست
در خانه آنکه ماند شب سیام
گه سیام ز خانه اش برآمد — در دیده زدها که در آمد
زدها سوی خانه باز برگشت — از فرط عتاب و ناز برگشت

آن سرو دو بر و هم چو دیدند — همراه زن یگانه برخاست
[illegible] از این سبب خجل ماند — رفت از پی خواندنش انجام
بی شبهه تحیری کشیدند
بیهوش فتاد و با خجل ماند

زن ها چو ملال شیام دیدند
رفتند زنان چو پیش رادها
زن های صلح همه به تجویز
گفتند چه گرم تاز گشتی
هرگز ز خبر اثر ندارد
صد تیر همی زند صریح است
از بیم و ز لطف گیر دستش
دی خورد قسم بجنبش سوز
اکنون ز فراق ساختم من
کی سرمه و شیل بینم اکنون
گفتند زنان که این نباید
رخسار نکوی او بود گل
از دل یار خود نباید
می باش خوش و عتاب بگذار
در بند غرور ایستیم چند
تا حال تحمل است و تمکین
اینجا که همی کند نیایش
این گفته و خشمناک تر شد
پس گفت به او که تا قلی تو
هر تو شده قاصد نکو فن
آنجا چو ترا نیافتم من
جز نام تو نیست هیچ ورد لبش
مرا قربت دمی که بینم
شیام است ز راستیم عجز
گوئی تو هر آنچه در حق او

آخر همه حرف او شنیدند
پس بود عتاب پیش رادها
گهنشیام نهان میان دلها
کاینوقت ز راه بازگشتی
بی شبهه ز خود خبر ندارد
گر روی دل شیام هم صریح است
پهلوی تو می نشست دستش
بر عادت خویش رفت امروز
بر عادت او شناختم من
کی آه و فغان بینم اکنون
باز شیر خواهش کین نباید
باید که شوی نشین تو بلبل
رنجش ز نگار خود نباید
این شیوه ناصواب بگذار
بر گفته جمله شو کمربند
یا دم مدهید بغض منشین
مطبوع شما است طرز و شانش
از وسوسه سینه چاک تر شد
در جمله زمانه کاملی تو
آمد بر او بکسوت زن
آخر به برت شتافتم من
گرد آمده رنج و غم نگر بشش
بی شبهه گل مراد چینم
اصرار گذار میکنم عجز
از جانب او کنون سخن گو

او را همه از چه یار بودند
رادها گر و عتاب مانده
زن ها بر او همه نشستند
ترسید مگر ز دیدن شیام
چشم تو بلاست می شناسم
در راه فتاده است بیهوش
گفتا همه هست شیام گر بند
خود در ره بیوفا بود ضبط
منظور دل است شیم و رای
اینحرف چو شیام می شنیدی
سرهم چو تو ماه دلفروز است
آن زن بجهان نکوی باشد
کی فرق میانه تو و او
هستی تو سزای یار او
گفتا که بفهمم این بیان ها
ذکر که من همی نمایند
او خوب شما نکو به تفهیم
برخاست زنی و زد بر او کام
رادها چو شنید سعی با خویش
گفتا که نشان ست شیام است
از هجر تو رنج شیام سخت است
بر حالت او دلم حزین است
داری چو سر سرایش
سر شو و پیام از برایت
گهنشیام بخوش بود دلش صرف

در خانهٔ رادها که بودند
گهنشیام در اضطراب مانده
آماده التجا نشستند
گو باخته است تاب و آرام
مصروف جفاست می شناسم
برخیز و کنون بجاش گوشم
زانجای ز ره مقام گیرند
با ضبط کسی نمی کند ربط
کاکنون گذرم ز هر سیاهی
وافتد بلندی رسیدی
ده وصل که حسن چند روز است
کاماده عشق شوی باشد
مشهور فسانه تو و او
کن نیست و غمگسار او
دارید ز جعل داستان ها
البس بس سوی خانه ها گرانند
زان آمده اند بهر تفهیم
یعنی که رسید نزد گهنشیام
کین چاره ز سخت هست ناخوش
در خانه چه رنج تمام است
استاده بپایه درست است
سیر و بر او که خوش همین است
بر مرضی خویش ده سرایش
گر عفو گنهم سزا هست
میدیدش و عجز سر زبان حرف

خندان همه زن لعبت سیام | مشعوف جمال و بصورت سیام
گفتا که مباش گرم تزویر | راضی نشوم بهیچ تدبیر
این گفته و خشم خود فزون کرد | گرد سوسه سیام سرنگون کرد
گهنسیام شاد در پس او را | سیکر و نیاز ها بس او را
افزون شده بود شوق بجز رو | کی داشت جناب فوق نجر رو
میل سخن که راد ها گذاشت | گهنسیام بهان بهراد اد اشت
دیدند چو عجز سیام زن ها | هر یک شده گرم پند راد ها
از بهر تو شکل زن گرفته | صد عجز بهر سخن گرفته
ننگر کرستاد هست پر بیم | پیش آمده را کنند تعظیم
در خشم و غرور حالت چیست | در مهر و وداد شکلت چیست
زنهای عجب چه بس هوس | گو دوست نکو بود که دشمن
از رحم زینت شوی بس | تفهیم تو تا بکی کند کس
این کبر نمی سزد ز دستت | شاهنشه خلق شد غلامت
این حسن بیان خواب باشد | صحبت بصنم صواب باشد
برسات رسیده است اسعد | بین تابش برق و غرش رعد
هر غار ها همه نغمه سنج هستند | فارغ ز ملال و رنج هستند
وقتی است که وصل سیام جوی | اسباب طرب تمام جوی
پس گفت بهر کنون چه کارت | رو رو بر آنکه هست یارت
شد سیام ازین کلام مسرور | واالله زنی نماند رنجور
میگفت بیرادها که خوبی | یکتای شمال تا جنوبی
وصف تو همیکنم شب و روز | این پیش سبا کینه اندوز
رادها زده خنده و نرمی گفت | کای سیام تو بی بصد اد آفت
در ولوا نما لبت بسرود | یا روح و دو تا لبت سرود
رنجد چو کنون ز وضع و شانت | هرگز نفهیم در سیاست
رادها شده همکنار ز شوق | دل داد دراختیار از شوق

رادها چو بدید حسن بیش | آگه شده آخر از قرینش
راضی شده ام العهد ماضی | اکنون نتوان شود راضی
زان پس بسوی سیام چو داده | … بر طرف دگر نهاده
آئینه بپیش داشت رادها | کی دیدن سر گذاشت رادها
آنسو که نهاد رادها کار رو | گهنسیام نهاد رو بدان سو
گو سیام هزار فن همی کرد | رادها بکجا سخن همی کرد
گفتند بدو که حالیا این | دارد تو سیام التجا این
سر سود بپای این فغان پیش | کو باز کند دگر چه در پیش
او با تو خود آشناست خواهش | این سخت ولی بجز تو خواهش
یکتای نگار این نقصان | منمای عتاب این نقصان
او رادها چو طبع خویش دانی | زنو جه همیشه سر گرانی
اکنون نکند چو صحبت تو بس | مالی همه عمر دست افسوس
این وقت بکف گر نیاید | جز حیف و تلف دگر نیاید
کی هست سزا ز رنج این وقت | دارد ز نشاط گنج این وقت
از بار زمین مرده جان یافت | از آب طراوتی روان یافت
آن شاخ که خشک بود شد تر | پیدا ابد رخت باغ بر شد
رادها چو شنید پند زن ها | در شوق فزود ازین سخن ها
اظهار محبت است با من | داری تو بدست غیر دامن
پس سیام دو … | نگذشته کار عجز از دست
کی خبر تو مرا یار دیگر | شبلت نبود نگار دیگر
بستم همه دست از ره … | فرهای که سر نهم بپایت
رادها جدا که یار است این | بی شبهه و شک نگار است این
کردیم خوش از تو رادها کار | الحال خوش بگیر یار را
پس سیام گرفت یار رادها | افزود و بدل بپای رادها
دیدند چو سرو لطف خوش | گردید غم کهن فراموش

زنان ها همه غسل سر دو دادند
رادها پی سیام داد بهره
پس بست بسیام رادها عهد

در زینت و زیب شان فتادند
حاصل شده راحت کبیره
کمال محال مرست رغبت مهد
این راشنود چو کس به تتمیم

خوان آمد و باز نوبت پان
شد بر سر صدر یار هر دو
زینگونه زنی که شد غضبناک
باید بمیان خلق تعظیم

گل ساخته نذر هر ثنا خوان
کردند زنان نثار هر دو
هر کرد بدین نمط طربناک

حال مهد فرخ گهنسیام در خیل زنان طرفه اوج رتبه میدارد که بخت آورساست

سیام ست مطلع مهرکیشان
درج گهر تقدست او
زن ها که محبتش گزیدند
القصه رسید فصل باران
آهنگ بساحل چمن کرد
شد خاک ز آب ابر سرسبز
مرجان درخت خوش صد اهم
میجست بهرکرانه برق
خوش بود لب چمن ازان عهد
آراسته شد عجیب مهدی
کی شبهه ستون او سماعی
عبرت ده آفتاب شمسه
در وی همه صرف زر خشت شاهی
بر وی شده جا سیام ادها
این جامه و افسری نکو داشت
زن ها در صنع باز کردند
در زمزمه های تازه هر زن
زن ها که چنین خبر شنیدند
کس رفته ز اذن سیام در مهد
آواز سرود ناله آساز
خوش خانه و طرفه ساره شان

بر مطلب خویشتن رسیدند
پیدا شده ابر نو بهاران
برزد این پاک را چمن گرد
نی نی غلطم که دشت و در سبز
حاصل همه برگ نل اهم
گویا ز جه ثمرها اشرق
رادها شده سخت مائل مهد
مثلش نبود میان عهدی
هر جای چو مصرع رباعی
از پنجه هر دو حس خمسه
خود تخته او چو تخت شاهی
خود بود سزای سیام در ادها
آن ساره و زیوری نکو داشت
آرایش هر ره ساز کردند
جنبش ره چوب کازه هر زن
پر زیب ز جامه ها رسیدند
کس بسته بزور تام بر مهد
سیداد العیش رفته آواز
خوش زیور و طرفه پاره شان

گهنسیام بحمله وصل میداد
رادها منطقی که عهد کرده
انبوه زنان بگرد و پیشش
از جوشش ابر شور پیدا
هر غنچه گل چو ساغر مل
سطح فلک آب تاب بشکسته
چون سیام ندید هیچ دران
آن مهد که جای سیام و رادهاست
تیرش به بلندی فلک گیر
در وی همه دُر و لعل یکدش
پر زیب بریشمی طنابی
افزود زبسکه زیب هر دو
این کرده به بر حمائل گل
هنگام نظاره هوش میرفت
صد نغمه وقت جوش میداشت
سیام آن همه را بپیش میخواند
کس جنبش خوش بمهد میداد
جمع آمده خیل زن بشادی
گرد آمده بود زیب آنجا

هر کار کند بمیل ایشان
برج قمر نو دو دست او
صد عیش عجب بمیل میداد
گهنسیام هوای مهد کرده
بیحد و حساب زیب پیشش
در جنبش باد زور پیدا
وا گشته که گرد زینت گل
چون آینه خاک آب میداشت
گفتار کرم به لب گویان
کی همسر او بخلق پیداست
در سجده او کمان قد تیر
هر چوب منبت و منقش
زد زلف بتان بر سحابی
حلق آمده در فریب هر دو
آن گشته برج مقابل گل
طوفان بلا ز دوش میرفت
طنبور و دهل خروش میداشت
از لطف کلام خویش میخواند
کس وقت سرود شهد میداد
سیاره بگرد برج بادی
پن جلوه دلفریب آنجا

هر یک گز نظاره سیام — جنبش ده گاهواره سیام
تا شاخ چو مد میرسیدی — گهنسیام گل شگفته چیدی

پر چیم مهد راه کالبس — مشغول قسم که حالباس
لرزان تن سیام میگرفتی — بس مهد قیام میگرفتی

کس جای نگاهوار میکرد — کس جنبش از وی نظاره میکرد
میگفت یکی درآمدن را — میبهست دگر برآمدن را

هر شخص جدا نگه داشتی کام — والله که گرد حال از سیام
گه سیام درون مهد تنها — آماده نغمه جلازن ها

گه جای زنان مهد وادی — خود جنبش آن بمهد دادی
گه نی ز سر طرب دمیدی — گه با همه صوت برکشیدی

خوش نغمگی طنبور جان بخش — از ابر تقاطر روان بخش
آرام زنان چنین گهنسیام — هر ساعت و لحظه دیگر آرام

گلریز دران محل ملیکان — آماده مدحت شرکان
در خواهش نخل برج گشتن — مصروف مزخویش گذشتن

این حال گر از بسیج بینند — همداوج چو باد هیچ بینند

جاوید بهرست بابه ناز — جاوید بهرست حرمت ساز
جاوید برقص شاه بیش — جاوید بعیش خوش نما بیش

حال رنگ موسم هولی به خیل گلر خان
دعوت جشن و مسرت رخصت رنج دماست

نبد این پاک خوش مقام است — بهاده حسن مستدام است
جاوید در وست موسم گل — جاوید در دست شور بلبل

چون موسم جشن هولی آمد — در رقص و سرود نوبی آمد
گفتند زنان برج باسیام — گهن است زمان عشرت انجام

بهمن مه حسن بست بیشک — خوش چون گل همیشه بست بشک
پیدا شده است سرو گل — برخاسته شور ساز بلبل

زنبور سیه بباغ مسرور — زو هر سر فوج غنچه زنبور
از زیب بود پله زله — دارد همه خرمی به پله

آن به که کنیم عشوه سازی — وقتی است برای رنگباری
این عرض قبول سیام افتاد — فی الفور در اهتمام افتاد

گفتا بزنان که بهتر اکنون — سازند نشاط یکسر اکنون
پس سیام بدوستان صلا داد — یعنی که تخم زند عدا داد

شد جمع ز دوستان گروهی — آمد بعطر عجب شکوهی
در کیل گلال و زعفران بر — در ذیل ابیر وارغوان بر

دستار عجیب بسر نشان — پوشاک غریب در برشان
خوش مزرقه های رنگ خنک — از خوردن بیره لب چو خون تنک

گهنسیام عجب طلعتی داشت — زیبنده حلی و خلعتی داشت
خوش کاکل چهره و کلاهش — خوش خنده و غمزه و نگاهش

نازک تنش مقابل گل — در گردن او حمایل گل
دل از پی دو تن خانه بروش — جان از پی گوش حلقه گوش

برغازه دهر خوشی گواهی — از سرمه کند بهی سیاهی
شمشاد غلام قد او بود — خورشید مطیع خد او بود

زیبا کمری عجب تر داشت — نی نیز میانه کمر داشت
جا ساخته در گروه یاران — افزود از دشکده یاران

القصه گذر بکوچه ها کرد — اندر تنگ تهی همو چه ها کرد
هم شورش بین و نای و سنا — هم تالش طبل کوس و ترنا

کس شاغل بقبل آزادانی — کس نائل صوت ز نوائی
هر کس که دران گروه نزد گام — نی شهنشک نفیر شام

از قمقمه ها عبیر ان — از مرزقه ها گلال بیزان
آنرا که اسیر داشتندی — بر مرضی خود گذشتندی

از بسکه بمستی او فتادند
زن های حسینه از لب بام
غوغای سرور و سرود سود بود
زینگونه بحجیل خویش گمنام
بر لب همه را نوای عشرت
ساده ها همه خواندنیل زن را
منسوب به هاله پاره شان
اوراچو فرد نوان گرفتن
زمینده به نجوش هجوم مرادها
خود را بلباس زیور آراست
زن ها همه طرف رنگ و جنگ
زین سو زده خیل را و هنگام
پیدا همه شور یاوه گفتن
از همزمه های رنگ بر پیش
آنکس که به پیش شان در آمد
رخ ها ز ابیر در قلق بود
دشنام زبان به بیرون نام
زن ها لبسر و دخیز و تا گل
راه ها شده مصلح زنی چند
پس صورت بلا نی گرفته
زن یافته سیام را چو تنها
گفتند بدو که زوجه تا بی
راه ها سوی او تهمتی داشت
کس شعله گرفت و مویش آید
ناگاه گریخت سیام از انجا

هر جا در خانه می گشادند
ریزنده رنگ و گرم دشنام
رنگین همه ابیر بام و کو بود
میدانست سر و ریش پنهان
از ساز عیان صدای عشرت
آراسته طرفه انجمن را
مرغوب چو لاله پاره شان
هر کار از و توان گرفتن
چون ماه دران نجوم مرادها
یعنی همه شکل پیکر آراست
در کیسه شان گلال خوش رنگ
ز ان سمت رسید لشکر سیام
دشوار در ان محل شگفتن
انجا همه حلق ارغوان پوش
از بارش رنگ با تر آمد
تن ها ز گلال در شفق بود
لی نام کسی بدون دشنام
آماده ضرب چوبه گل
از حیله کنند سیام را بند
راه دگر از فتی گرفته
بگرفت و ربود نزد زن ها
اینوقت جزای کرده یابی
در مضحکه اش تکلمی داشت
کس غازه ربود و روش آراست
زد وصف چنین گام از انجا

بگریخت اگر کسی بخانه
این قافله هزار رنگ
از گرد سحاب گشت پیدا
از بارش رنگ جامه ها تر
سوی برساخت رفت هر کس
هر زن بلباس خلعت خویش
گفتا همه را که عیش سازند
لله دیگر زنان کم عمر
شمشاد قدی سرو بالا
شلوار عجیب و ساره زر
عیرت ده گل زجبر و تا گل
شد چیلیش و فوج دلکوب
برسات گلال از کف انجا
برسات گلال سرد و سود بود
هر سر هیچی بتن بچسپید
عارض ز گلال دلکشی داشت
صوت دف و چنگ دلکشانه
کس بخت گلال و هم نهان شد
وز دید بغسل رخت مارا
از جای به نزد سیام زرگام
زن ها همه سیام را گرفتند
یاران همه دور دو خندان
کس آمد و برد جا در او
کس سر به بچشم پاک شد پیش
گفتند زنان که تیز پائی

گرد ندش اسیر و پیمانه
بارنده بسوی آن زنان نلب
از رنگ خلاب گشت پیدا
چون ساغر می عمامه ها تر
شد راه ها مطلع از این بس
هر زن بجمال و طلعت خویش
امروز لباس رنگ بازند
پر زیب همه گروه همچو
خورشید خدی و ماه سیما
خلخال غریب و باره زر
اندر کف حیله چوبه گل
آن مزرعه رست گرد این حب
غوغای سرود وصف انجا
سامان عجیب روبرو بود
تن تر شده بیرهن بچسپید
هر جای بر برج آتشی داشت
شور همه در هر جا نفر اتر
کس بخت ابیر و هم روان شد
وقتی است که یا بد آن جزا را
اندر پرسش زگمان حال سیام
وا شد که گام را گرفتند
از فرط شگفت لب بدندان
کس بست طراز پیکر او
کس جامه برنگ بار زرد
کردی چه عجب گریز پائی

امروز گر بختی گر از ما
یا آخود و این حریر بر باد
گویان که خیال فن وها آورد
پس سیام نخواند یاری از فن
گفتا که مرا دهید چادر
گفتند زنان بسیام از دور
گفتا که کنون کلان شدم من
لیکن بدل است پاس آنکس
آن وقت بحیله دوستان سیام
هر یار چو بر کرانه بگریخت
باز آمده سیام پس به تن ها
همراه گروه پرشکوهش
بود از زن و مرد و سهر دو فوج
زین گونه چو دیر تر در آمد
اکنون که رسید شام اینجا
این وعده با جوان نکو داد
زن ها بخیال سیام مشغول
گویان همه آن گروه بلبند
از رنگ گلال کیل بر کیل
غیرت ده ماه روی ایشان
دندان لبی عجیب و خندان
زین گونه شکوه آن حسینان
افغان سرود و چنگ پیدا
گهنسیام برون در برآمد
از مرزه فه ارغوان همه بحیث

کن فکر که چاره چیست فردا
اکنون بکنم اسیر بر پا
زو چادر خویشتن در آورد
آراست بخویش بکسوت زن
پنهان کنم و نیابدش هر
کی پیش ده دهیه این ور
کی خوف شما چو آن شدم من
گو را همه دوستدار انس
بر پاش ز رنگ ادب کام
گهنسیام هم از میانه بگریخت
مغلوب شدند جمله زن ها
و شام وظیفه گروهش
دریاچه عیش می زدی موج
اللتا بگروه سهر در آمد
خود لعب روا بود دلفزا
خود بیره رادهکا باو داد
از دهشت ننگ و نام مغزول
کاکنون همه لعب برد ز شند
بالوی و ابیر خیل در خیل
حیران کن ابر موی ایشان
از وی دُر و لعل لب بدندان
رادها گروه آن حسینان
سان گلال رنگ پیدا
بل نیز بدوستان در آمد
از قمقمه زعفران همی بیخت

چادر به توان گرفت الحال
یاران همه خنده زن بر ویش
گهنسیام بگفت بهتر آرم
آن باز ز چادر دید آخر
زین گونه چو یافت چادر سیام
ما آئیم و ترا اسیر کردن
گر باز رفقا دهم رضا را
گفتند زنان قسم به بستند ا
فی الفور زنان ها بمثال
گشتند زنان چو پور نندی
زینگونه که لعب بود آنجا
از کیسه گلال می فشاندند
بر چرخ فرشته پر تمنا
گفتا که رها شدی تو امروز
در کوچه نند ما در آئیم
پس هر دو بکسوی خانه رفتند
چون صبح به نور داد تن را
وصل هر دلپسند کریم
خوش لشکر رادهکا ز زن ها
چشمی که غزال ام او هست
شلوار و دو شاخ و ساره خوشتر
دست همه با عصا ز ریوی
کردند سرای نند محصور
یکسمت زنان و دگر طرف مرد
در سهر و وطرف عجیب غا

کس را برما فرست اطفال
از دست گره گشای مویش
سوگند پدر که چادر آرم
در خیل زنان رسید آخر
فی الفور گریخت در بر سیام
بی رقص رهد چگونه گردن
گیرند بساعتی شما را
کالحال کن آنچه دلپسند است
کردند بچوب رفع اطفال
باش و تغزل ز زر چه بندی
کی محنت صعب بود آنجا
بر چهره عبیر می نشاندند
بارنده گل بدین تماشا
سیم وف جفا شدی تو امروز
خوش همره رادهکا در آئیم
مسرور ازان میانه رفتند
رادها طلبید خیل زن را
رسمی که بود ز نند کریم
چندرا ولی لالتا و تن ها
گوشی که صدف غلام او است
خلخال و بلاق و یاره خوشتر
قصد ده نند و شوق هر بود
لب باز نوای لطف معمور
هم مقنعه سرخ و هم قبا زرد
رنگین ز گلال روی عذرا

هم تا لشکر جنتر و خانه
رادها به پری شان بگسوی
هر گز نگذاشتندش از خنگی
گفتند به طعنه آن غنی را
خندان به تمام دوستان هر
خیلی که هنرها کشش کرد
زن با خوشش زجار بودند
وی گفت که کس بما چه سازد
شخصی سر او چادرش را
شخصی در فتنش بلند کرده
شخصی همه وقت پاره پوشاند
چون زن همه جنت سیام بردن
رادها همه بیره ده در آنجا
گردش همه زن حصار کردند
کس ناظر رادهکا و گهنسیام
جیبدها طلبید الثار را
می آر کنون تو در سرایش
خندان همه شش بخودند
خندان شده شند هم بغورت
گفتا که چنین کسانت را
رادها چو از آن میانه آمد
پس رو به سوی رادهکا کرد
گفتا زنان هش معمول
هستیم از و بغرض مند
پس جمله زه چمن گرفتند

هم سوزش نغمه و ترانه
گهنسیام همبران گروهی
شد نافش بوی و زیرش رنگ
کالحال دراز زوهنی را
کین و وده بدره برادر
از غرب ماه حد ایش کرد
خندان بر رادهکا بودند
پرسید که حال ما چه سازد
از رنگ زبد پیکرش را
مالیدن رخ پسند کرده
سلو از وساخ وساره پوشاند
کی فرق میانه وی و زن
گهنسیام خجل ز روی ادها
لطف عجب اختیار کردند
کس دست زنان بحرف دشنام
دادش بصد افتخار را
سوگند بگیرت ار براش
زان پس برسند در ربودند
آمد پی دیدنش حسب بت
هستند زنان بیچ بدرا
همراه زنان بخانه آمد
آرایش روی رادهکا کرد
کاکنون طلبید همه جول
صد عیش کنان بابل رفتند
بر ساحل آن ملن گرفتند

کس گرم قرار و کس بارام
پس خیل زنان تمام بشتافت
للتا به گلال در رسیده
بل کی بفریب خود حید شد
میداشت به بل چو سیام رو را
آنوقت که سیام بند گشته
گفتند که بر درخت ما این
شخصی ز کفش ربودنی را
دستش چند رادی کشید
شخصی همه موی شکل بست
رادها همه پاس سر همیشه است
با غور نمش خطاب خواندند
زن ها گر و لقاسی سر و
دیدند چو هر دو صورت هم
کس محو اسیر زیر بی الحال
گفتا که چه لعب حالیاست
للتا چو ربود آن ثمر را
انبوه زنان بخنده رود داشت
جسمت چه جمال بید ورا
جسمت همه جنت بگرش داد
جسمت همه را لباس بخشید
شیرینی و بیره پیش آورد
للتا گفتا که سیام خواهم
هر ساکن ... کام از و یافت
انجام گل شگفته خوش رنگ

کس محو حیا و کس بدشنام
بل گشت اسیر و سیام بشتافت
پس مروده بچشم او کشیده
برخواسته ادبس رها شد
بردند زنان اسیر او را
آخر بسح زنان دو چند گشته
کیریم لباس او خر این
لب بر لب خود نهاد وی را
تحلش سخنها همی کشیده
سلک گهرش بفرق موبست
خندان سوی او نظر همیداشت
در پهلو رادهکا نشاندند
معروف پی دعای هر دو
والله که رفت طاقت هم
کس ستد ره گروه اطفال
این وقت طعام رادهکا هست
تخلیص نصیب گشت سر را
گهنسیام ز شرم سر فرود داشت
فی الفور به سر کشید او را
خوش جامه و طرفه افسرش داد
آرایش سقیاس بخشید
بهر همه پیش آورد
این دولت مستدام خواهم
عقبای طرب بدام از و یافت
میداشت سیام لطف آهنگ

هر مهد گل از آن بنا کرد
بس سیام چو غسل در چنین کرد
بس سیام بجای خویش آمد
داد اربگانه سیام باشد
در برج کرشمه هایش آورد
از لطف بسی بج جلوه گر شد
هم کوه گرفت و کار آورد
روزی غرضش از مشیت سیام
انجا همه ها چو در رسیدند
خیرات ز دست خویشتن کرد
چون شب شده سیام بی بخفتند
چون نند ز خواب جست و نالید
بر چاره گری چه بخت دماند
چون آمده سیام در بر مار
آن شکل سجود سیام کرده
بر من چو عتاب انگر اگر کرد
پس نند تا آن کار رسید
روزی بر انگرا اگند شتم
آخر چو شدم بصورت مار
امروز بپای هر رسیدم
آن موند پاک دو کتم داد
زین جرم دل نند بیش بسیار
روزی بل و سیام و چند از آن
بر شاخ درخت بر زمه گل
با هنگ و خیانه ها گل گشت

خود جامی در او برابر کرد
از قشقه جبین خود چمن کرد
هر یک بسرای خویش آمد

زنان همه گفته خوان چیتی
خیرات کنیز آن زنان بود
این بهت بیان نور بهولی

حال تخلیص سدرسن چکر از زندان مع
هر مرض را در جهان بر وقت خود آخر شفا

هم گاو چراند و مار آورد
زو نند سوی بهشتی گام
از غسل صواب را خریدند
هر چیز بنیاز برهمن کرد
دیگر همه بی خلل بخفتند
هر کس بشتاب جست و نالید
نالان شده نند و سیام را خواندند
چابک زده پای بر سر مار
بر رسم ثنا کلام کرده
با لطف و صدالت آشنا کرد
زو باعث شکل مار پرسید
پیشش ز غرور خشم نگشتم
رحمت بکنش فزود یکبار
بر صورت خود ز سر رسیدم
از گفته خویش عزتم داد
گوینده مدح سیام حضار

با جلوه بد و رد پسین کرد
تا با بل و سیام کرد این میل
در زهد ندشت نند ثانی
در نذر و نیاز شام آمد
در نیمه شب رسید باری
هیبت زده خلق این بلاها
فی الفور خبر بسیام کردند
آن مار بپای چون قرین گشت
گفتا که تویی شه دو عالم
این گفته و کرد مدحت نند
گفتا که سدرسن است نامم
آن پاک بمن دعای بد کرد
گفتا که بهر چو وصل یابی
چو نند برج دشیو همین یابی
این گفته شکر و سجده سیام
چون نند صفا صبح دیده

حال بیجان گشتن دیوی بنام سنگهه چور
کی گریزی هیچکس را هم ز فرمان قضا است

زینگونه تفکر رفع سستی
خوش بارش گل آسمان بود
ای دشت حدی سرود بهولی
معبود زمانه سیام باشد
حیرت زبرای هر کس آورد
عشرت ده مادر و پدر شد
گیسو همه فتنه زمین کرد
شد همره او ز مرد و زن خیل
شد سجده کن شیو و بهوانی
آنکه خورش و طعام آمد
بپچید بپای نند مارے
کردند جدایش کے جدا شد
خوش خواب بر و آرام کردند
خود صاحب شکل مار نیست شد
سجود و زبیت جن و آدم
زان وجه فزود حیرت نند
پیش همه صاحب احترام
در صورت مار نام زد کرد
بی وسوسه شکل اصل یابی
صد شکر که کرد بر سرم جانی
گردید روان بخانه انجام
در برج تجمل خود رسیده
همره سر شام در بهاران
راحت ده گوش شور بلبل
با رقص و ترانه عازم دشت

شیر ملکه زن و مرد فارغ از درد
گهنسیام میان آن زن و مرد

در بر تند این غرض رسیدند
شهر چو پی سپر کشیدند

نیز از دل شهر و بل ببستند
آخر لب چمن نشستند

آنوقت بهر و سیر و شیش
مرد الی نیوش نان به پیش

در ناله خروش فغانه و چنگ
آهنگ گروه عشرت آهنگ

زد لیکن اسیر و جوش آنجا
کی بود زنی بهوش آنجا

همه کار بخویش عیش رفتند
یعنی همه بار خویش رفتند

خبر سیام بود در نظر هیچ
کی ماند ز غمه اش خبر هیچ

ناگاه رسید دیو مغرور
سید سخت بطالب سگ ناور

سوی تل سیاه راه طی کرد
زانجا همه را چو کاهی کرد

آن حمله چو سیام راند دیدند
در کوچه چیره تی رسیدند

هوش همه کرد لیکه پرواز
دادند بنام سیام آواز

پس سیام و بل این چنین شنیدند
سوی همه خیل خود رسیدند

هر گفت بهم قرین مستانند
سن دیو کشم حزین مستانند

چون دید سیام سنگ چانور
از فر طاهر این گشت مغرور

سیام آن همه را اسیر بل کرد
خود حمله بدیو همچو بل کرد

از ضربت شدت چو دیو برگشت
پس دیو بجلد رفت از آن دشت

خوش مهره که دیو دشت در سر
گهنسیام سپر و ابر ادر

زان پس بل و همه بیداد ادان
در دشت بگشت بهر بهاران

زین جوهر سیم لیکه زد خوش
محنت شده جمله را فراموش

چون صحبت عیش باز دیدند
زانجا همه در ... رسیدند

با هر دو حواشی و ... خوشی
زانها همه رحمت ... خوشی

حال بیجان گشتن دیو خرد دشمن ارشت
ضرب چوب گاین گاو لعین را در قفا است

گهنسیام حفیظ دوستان بود
در حسن بزرگ بوستان بود

تاج دلی او دل جهان برد
وصفش غم اهل آسمان برد

کنیز بی اهل کین بپیش زران
مهرش سرای مهر ورزان

جو شد بهر یا یکبیشش
لطف است شعار از آن حقش

چون گنس ز بهر ملال شید ا
برگشتن او خیال هید شت

یکروز کتاب دیو را خواند
نزد خود ارشد و دیو را خواند

بنشاد و ستود و غرضش داد
برگشتن سیام حصتش داد

آن دیو جو دادا کرد
خود را بگداخت آشنا کرد

القصه گرفت شکل گاوی
در برج رسید بهر وادی

مانند درخت سرو شاخش
جان تنگ ز سینه و جنبش

بر داشته صورت علم دم
شق کرده زمین بگاوش سم

می کند شهر که زد رسید اشت
ور جستن سیام شو رسیده است

از غرش او دواب پردرد
ترسان شنیدنش زن و مرد

پس روم گاو ازین رسیدند
بهر خبرش بهر رسیدند

گهنسیام شنید و دیو شتابت
در صورت گاو دیو شتابت

تسکین همه ز بخت داده
زان پس سوی او قدم نهاده

زد بانگ که مرد داد وادی
شورش چه میان گاو وادی

ای ای امر ترا کشم من
سوگند پدر ترا کشم من

چون دیو کلام سیام شنید
بوی خوشی از کلام شنید

گفتا بی این شهر فرستاد
ما وح شده بهر گهم فرستاد

دیدم که بوقت خویش بر ریم
این جفل کشم کز دو دیدم

رنگگونه بهر یاوه گو شد
یکبار سیام رو برو شد

بر سیام چو چسبت آن بد انجام
در دشت گرفت شاخ او سم

سیاش چو ز بیش خویش زده
او نیز بر وی خویش آمده

از زه بهر دو سو غلو بود
افزایش و بهر دو سو بود

هر گره دلفریب حمله اش سست
گهنسیام بخلد داش ایوان

بپیچید گلوی زد و درست
شد سر ملک از فلک گل فشان
مداحی سیام کار شاهی شد

افتاد چو دیو بر سر خاک
اینحال چو اهل برج دیدند
سینے که طرب دو چار شان شد

خون ریخته از دهان ناپاک
در کوهی تحیر آرمیدند

حال بیجان گشتن دیوی که کیشی نام داشت
طرفه تر اسپی که چابک گام در راه فتاست

خود گشت از رشت اگهو سیام
آمد بر لبش نار و گفت
آن هر دو که خون دیو پاشند
دختی که تو دیده ز رنجها
بسدیو چو زاد پور اول
این گفت روانه گشت بادو
پس همچو بخت از ره دیو
کیشنے لقبی قوی بہ پیشے
این گفت بدو که شاه خلقم
کیشی لشنید و گفت آن چیست
حلمی که کنی بجاے آرم
گفتا که گریست یاد این پا
این کار بحر تو کس نسازد
کیشنے چو شنید گفت پس خوب
غریدن بحیاب بسید آشت
چون حلقت برج با خبث آرام
اسپ آمده هست و کیر بلخ و دو
خود رشته گل تبا لج سرت
زد هر دو قدم بجاب سیام
از سیلم بر بست آن بد انجام
با جانب هر جای میزد
هر ساکن برج و دد تحیب

مشتار که پور نند باشند
آن بود ز لطف خاص حسد ها
گفتم همه رازها مفصل
به منزل خود گذشت نارد
شد حالیس دیوکی و لبدیو
مشهور بطرز زشت کیشی
هر دم سبب پناه خلقم
دشوار ترا درین جهان چیست
جان دل خود فدای آرم
کار دو سه هر دو بچه نند
با بار جدل کس نسازد
زین کار بدل مباش رنجور
در فتنه گری شتاب باید اشت
بردند خبر بسوی گهنسیام
دیوی است که صورت اسپ
از چادر زر و خوش کمر بست
کز این نظاره رفت آرام
انداخته بار پیش سیام
هر بار بجنگ پای میزد
هر دن ز حساب این تهور

دارم خبری ز هر دو سر دیو
دانم که درین مقام هست آن
تدبیر تو به بدست تقدیر
شد کنس ازین سخن منغص
میگفت که چون کنم بل و بهر
این کنس به شرح اند ورا
آن بنده نیافتم در ایام
خود پادشه جهان تو هستی
چون کنس شنید حرف کیشی
رفتند اگر چه دیو بسیار
سیر و لشتاب و هر دو رکش
این گفت و بخاک بیچ زد گام
پویان بارادهٔ گزیدن
گفتند بدو که زود برخیز
دانست چو سیام حال کیشی
کیشے چو زد دو سیام ادبار
پس سیام گرفت استوارش
بر خاک فتاد بست ناپاک
در مهد فرشتگان بد آن عهد
پس سپاهان گشاد سوش

مخزون شده کنس ازین انجام
کاکنون بخجر دیوان شد جهت
کا نها بحق اندپور بسدیو
کس را چه خبر ز حال غیبست
لیکن مگذر کنون ز تدبیر
افتاد به سکر نامشخص
اکنون پی شان بود که دیگر
در حیله خود نشانداو را
تو کار مراد به سر انجام
فرمان ده این و آن تو هستی
خود کرد شاهی او به پیشے
خود گشته شدند محض بیکار
از مکر و فریب گیر باکش
بر داشت بشکل اسپ اندام
هر کس ز هراس در رمیدن
صد مرد و الم فزود برخیز
گر دید دو چار او به هستی
در قبضه خود زبام را دید
ز انسانکه نماند اختیارش
پس خاست برای جنگ از خاک
سرگرم نظاره جمله در مهد
زین قصد که خود بر فروش

گهنسیام چو دید زود برجست
آمد بر سیام گرفت موی او را
مصروف ثنای هر دو بیک
جستش به بغل گرفت او را
چون کیشی رو سیاه مرده
گهنسیام نشاط بخش هر روز
با اهل همه یار در رکابش
گاوان به تلاش گاه رفتند
هر با همه نو شگفت دید است
دانست چو کنس قتل کیشی
کنس سنی هر ز شر فرستاد
از بسکه بکار فتنه زود داشت
مانند چو طفل کم سر انجام
هر کرد چو قتل دیو فی الحال
من را بنواخت اندر آن حال
جز رحم بخاطرت نباشد
کردی چو ظهور خود بمتهرا
در عشق تو هر زنی گرفتار
از وعده نظر سوی اکنون
ده هم التجی بکبس حالا
آنگاه ثنای سیام بل کرد
با جن و ملک خورش تو بخشی
گفتا که همین صواب باشد
چون سیام بقتل دیو کوشید
نارد بر کنس رفت مغموم

انداخته در دهان او دست
آورد بخاک روی او را
بارنده گل پس از آن ایک
بوسید خودش ز شوق او را
گهنسیام بخانه با سپرده

آن اسپ گرنه بود بی هوده
بر دوشت چو اسپ شد رجانکاه
هر یار بسیام هم بغل شد
شد خیره زبسکه پیش چه شد
هر دم به دعای سیام دل گرم

حال بیجان گشتن دیوی به بیوه آن شهر
زور طفلی بهر او آرایش بزم غزا است

بازیچه چشم بند می داشت
با رنج و ملال کرد بیشی
قاتل ز برای هر فرستاد
تنهائی سیام زود داشت
آگه شد ازین فریب گهنسیام
برخاست پی تلاش اطفال
شد حمد سرائیش آن زنگو
خود اول و آخرت نباشد
از وصل تو کام یافت جسدها
در حسن تو صد صفا پدیدار
در کشتن کنس کوش اکنون
کاخر طلبد ترا بمتهرا
از روی طلب همین عمل کرد
هر چیز ز پرورش تو بخشی
تا کنس دهین خطاب باشد
هر یار بمدح او خبر دوشید

شخصی همه چشم خویش بستی
دیوی عجبی سوم اسمش
آن دیو بشکل کودک آمد
هر طفل که روی دید می برد
پس سیام گرفت و زد بخاکش
ناگه بر او رسید نارد
ای خالق جن و انس عالم
فریاد ز من چو در شنیدی
در کشتن دیوها تو هستند
زینت ده خانه دلم باش
گهنسیام شنید و گفت بیرو
نارد چو شنید حرف تعلیم
لغتا همه هست بود از تو
گهنسیام ازین تبسم آورد
این گفت تلاش گو ...
همراه گروه و گله و دل

نهضت اکرور از متهرا بحسب حکم کنس

گویا که چو گرد زد دست او بود
شد کنس ز مردن دیوی آگاه
پیدا همه عیش بی خلل شد
دریافت جهان خبر چنید
هنگامه صف هر دو دل گرم
در دشت روانه شد دگر روز
بر لطف جمال بیحسابش
پس دور تر از نگاه رفتند
شخصی بکمین ایشان نشستی
بیحد و نهایتی طلسمش
در صحبت هر یکایک آمد
آن دیو بگوش از زمین برد
زین بیع و شده و جا بهشت یک
پیشش ز ادب خمید نارد
ای بانی نوع و جنس عالم
از بهر پناه او رسیدی
نور دیده والدین فرزند
خواهم که یگانه دلم باشی
با عیش و نشاط هفت میر و
راهی سوی کنس شد بتسلیم
شاید ز عدم وجود از تو
خود در السیم تکلم آورد
خوش جان خزین بعدلگان کرد
شام آمده در سرا جلوه
می شد ز جشن سرا بش مغموم

زو کنس بعجز حال پرسید
گفتا که مدار غم سلسله ها
جاوید همی شود کلان تر
گر حرف تو بهر سود من هست
پس صف سکنان رفیق آنها
حاضر بدرم گروه پیل ها
دهقان پسران من چه سازند
جنگ پسر اگر برای من نیست
لشکر چه بدرم بران دوش بر
نارد چو شنید گفت بهتر
این گفت و روانه گشت نارد
گویان که بمن نماندن شان
گویان که بطرفه زور دارند
الحال بنزد خویش خوانم
اینجا بد میکه هر دو آیند
اگر ور از این طلب بعب داشت
اگر ور بنزد کنس جون رفت
گفتا خطرم ز سیام و بل نیست
بشنید چو از جوال آنجا
اگر ور از این سخن طرب کرد
گفتا که شها خوش است این را
هر کس که اجازت از تو یابد
میگفت که صبح قتل شان است
پس کنس نهاد سر بیالین
پرسید چو هر زنی از این از

مایهٔ صد گریه رنج و الم این ماجرا است

اندر سر دو ز غم سلسله ها
هر کس بر او است ناتوان تر
کی نسبت او به تو و من هست
خود جنگ و جدال طریق آنها
در جاست خیش هیچو پل ها
از قوت خویشتن چه سازند
جز شرم در این برای من نیست
شان را طلبیده بند بس من
در خلق کجاست چون تو بهتر
راهی سوی خانه گشت نارد
از رنج چگونه خواندن شان
فرصت یک کاک را اندادند
آن گو که بسوی شان روانم
ای زنده بخانه دو نمانید
یعنی که بهر این از طلب داشت
از فرط بهر این سرنگون نیست
آرام بقتل سر نهول هست
دارد بکس وصال آنجا
دانست که مرگ خود طلب کرد
نارد همه پند داد بر جا
در رنج همین زمان نشاید
ای حرف هنگی درین میان است
رفتند شخد تش خوابین
بنمود بیان بدیگر انداز

در خلق که هیچو یو زنند است
پس کنس جواب اینچنین داد
دارم بر خود دگر دو دیوان
دارند بنزد من این هر دو برگ
فیلی است مرا که نیست چو پیل
در رنج همه رعیت من
دادی تو مرا انکو صلاحی
بس حکم دهم برند فیلی
این قصد چو در دل تو آمد
این پند چو کنس را خوش افتاد
گویا ان که به رنج خود بدرم است
زینگونه هر دو دو کشتند
باشند بان کنند که حالا
زینگونه چو کنس کرد منظور
باشند هرش چو بر دو دربان
پس کنس بخلوتش نهان خواند
اکنون که بهر دو پیام گاهی
بس از نگل کالی است سر هر
گونیک نه دید رای او را
خصم پسران نند هستم
اکرور چو گفت اینچنین حرف
بگذشت چو نیم شب بدین ور
ناگاه بخواب سیام و بل دید
بیدار نشست باز هشیار

وجه الم و ملال پرسید
زو غافلی تو ناپسند است
کاندر چه سخن لب تو فتاد
خلق هست ز خود و شان غریوان
گر دیدن ایشان خطر کند مرگ
صد مرد دگر بزور آن فیل
دارنده میل نخار منتن
در کشتن شان بود فلاحی
گر دولی قتل شان کفیلی
پیداست که مرگ هر دو آمد
در فکر عجب بمشوش افتاد
با خوف ز زور سیام می ساخت
هنگام فریب و بکشتند
شد طالبه سیام و بل شو با
حاضر شد جست حکمش اکرور
آمد ز برای بار فرمان
فرموده نارد آن زمان خواند
شه خواند ترا بهر دو فرزند
انعام دهد بلطف موفور
کی بود مجال گفت گو را
زانها گر و گر زند هستم
شد کنس بمحض خرمی صرف
رخصت پی خانه یافت اکرور
بر جست که گوییا اجل دید
انبوه بلان بمود بیدار

از وهشت هر دو رفت خواب از سر
گفتی لیقدر بماند از شب
پس باز یکے ازان جهان چو سحر
زنگیو نه که هر دو دید اسپس
این خواب چو دید شد هشیار
چون شد بخانه هر دو را یافت
پس سخت لقیب و روش آمد
گویان شده کنس تعظیم
اکرور اگرچه زین سخن شد
آنگاه به کنس گفت اکرور
امروز رفتند مقام آنجا
آنوقت بحکم کنس سفر و
پس شد اندان شاه آن سست امر منظور
سامان منازعت ازان ساخت
فیلی سر برش نهاده باشد
آیند چو آن دو پس بدان
زانجا چو دو گریز کنند
سرگرفتند سید راه ناموس
اکرور لفکر دهشتی کار
چون او هم آن دو شیر جان را
بشکفت که زه زفیل و شلک
چون کرد خیال سام در دل
در قدرت اوست عقل حیران
این گفت و عرابه بار دان کرد
گفتا رخ سیام بینم امروز

وا ماند نماند هیچ تا شب
هر کس بهراس بود و در تب
لیکن که طلب کنم با اکرور
گریان همه رنج در غمش اس
نالید چنان که گشت بیدار
از کوچه رنج و غم عنان تافت
سر در ره شه فرود آورد
گر سر بنهست عز و تکریم
پیدا رخ خود بعشرت افزود
کالحال بهم بکار با هوس
با هر دو در بسم ز تو فردا
حاضر شده هر یکی چو جانور
در برج روانه گشت اکرور
میدان منازعت روان ساخت
فیلی بدرش نهاده باشد
گویند پی کمان کشیدن
باید که بپای فیل سر زن
این سیط ایم خود از شماس
گیتی کنس بود بساید اطوار
فی الفور کشند زخم شان را
گهه سام دل اندر خرد و خود
بر وی شده سهل جمله مشکل
آمد پی انتظام کیهان
کاری بزین چو آسمان کرد
خوش وضع بکام بینم امروز

در صحبت او تمام خاتون
گفتی که ازان کنم چه بل را
آن شب شده نند نیز بیتاب
جسمت گر او مصیبتی شنید
پرسید اگرچه حال جندلا
هرگاه که رخت صبحدم بود
اکرور بمان زمان رسیده
خود هر دو سر دو را در آور
پس کنس بیش عز ابه آراست
چون آن هر دو ندیشت بوده باشند
عرضش چو قبول شاه افتاد
شه گفت که هر دو زاده نند
هر چند که هر دو فهیم دستند
برف از پی من کنند برپا
پس بر در دیگرش کمان هم
هرگه که شوند کمان صرف
زانجا هم اگر نجات یابند
زنگیو نه بهو کنس داد فرمان
اول بصلاح خستم داد
اکرور زشهر شد روان ک
از دهشت شاه سخت درماند
اندیشه که سیام پاک است
خوش کنس که بسل دمر ولے
آهو بره جانب این دید
نی در کف گرفت دربر او

خود گاه درون و گاه بیرون
اکار دلفریب سیام بل آ
بجر بل و سیام دیده در خواب
بر خاک طپان ز فرط غم شد
وا ماند نگفت هیچ صلاح
شد کنس طلب نمای اکرور
در پیش شه از ادب خمیده
بنمود چو تو بر خرد بنا در
وا گشته که بی مشابه آراست
گاوان بجر اربوده باشند
فی الفور بقصد راه افتاد
مقتول ز دست شان ملی چند
در طاقت هیچ کس گرد هستند
باشند محکم در و پیل ها
انبوه و دگر چه پهلوان هم
باشند بکار قتل شان صرف
در حرب شمامات باشند
آراسته گشت جمله سامان
آخر بطلب اجازتم داد
در واد عرابه را سکون بس
استاده عرابه رانی راند
زینت ده بوستان خاک است
یعنی که پی طلب فرستاد
زان نیک شگون ظفر قرین دید
مه سرخ و تاج بر سر او

غیرت ده ماه و مهر رویش
زینگونه منش بدید شیخ عظیم
روشن گل سنگ پاره شد دل
چشم من و روی سیام دیدن
اکرور بدین خیال سرمست
میرفت جدا از سوی گوکل
بیند چو بکس جمال خود را
آنجا شده یار شیر دوشی
سر بر قدمش نهاد بیتاب
آن لطف که داد دستش آنجا
پرسان شده هر که حقیقت حالت
گهنسیام شنید و عشرت آورد
گویان شده سیام اندر آنجا
یاران چو حدیث او شنیدند
این گفت و گرفت راه خانه
اطفال عرابه اش کشیدند
چون نند شنید با حشمت آسکینز
چون با بل و سیام بود اکرور
خود شست با آب گرم پایش
آمد سر خوان طعام موفور
اکرور چو دست شست خورد
شو همره شان پروان تو خود نیز
دل حسبت نند را دوباره
گهنسیام سخن سرا با اکرور
گهنسیام بدین کلام مشغول

شرمنده نمای مشک مویش
گلهای نظاره خوب چیدیم
بل کرد زیاده حیرت بل
گوش من و حرف او شنیدن
کی رشته عقل و فهم در دست
تا شام نه دید روی گوکل
فی الفور دید وصال خود را
خود ساخت بکار سیر دوشی
پاشید ز دیده های خود آب
بیرون بود از حساب و حصا
گفتا که شدم خوش از وصالت
برگشتن کنس همت آورد
کامروز سرور هست پیدا
در کوچه حیرتی رسیدند
هر یک شده همرهش روانه
زانجای ببرج در رسیدند
آمد بخیال خواب دوشین
از دیدن نند گشت مسرور
افتاد دل فکرت نند ایشش
پس با بل و سیام خورد اکرور
پرسید ز وجه آمدن نند
شب کرد همین ز شوق تجویز
متاع بل و هر از اشاره
گر خوانده حرم و چه مسرور
بر جوز دو کلان بدر و موصو

سرور میان ماده گاوان
پالش که فرشتگان نیابند
مالم چو بپای او سر خود
آنوقت تمام راز پرسید
از خویش خبر نماند او را
رازی بنوز سیام مستور
بهرش بگروه و گله خویش
دیدش چو بدین مشابه اکرور
گهنسیام ز دست سر گرفتش
اکرور سر بسجده خوشوقت دیده
اکرور براه صدق زد گام
بل نیز رسید پیش اکرور
اکرور رسیده است اکنون
هر گفت بجمله بهر تعظیم
اکرور گرفت سیام و بل را
خائف همه اهل برج از اکرور
ابلیس با همه رفت پیشوایش
سندش پی سجده سر بیابرد
یادی بل و سیام سخت افسوس
گهنسیام بحر رخش نمی دید
اکرور پیام کنس بل داد
گردند چو اهل برج این گوش
آن هر دو بسوی کنس دیدند
چون بود دم راه هوای دیدن
گهنسیام کجا خطر شنید است

احباب بگرد او فراوان
خوبینک سرشتگان نیابند
گیرد ز کرم مرا بر خود
من گویم و او نیاز پرسید
بر راه نظر نماند او را
دانست کمال شوق اکرور
آن روی چمن گرفت و بیدید
آمد فرو از عرابه اکرور
مشتاق شد و ببر گرفتش
لطفی که حیات رست دیده
شد منظهر از کنس پاسیام
زین گشت نشاط خوشتر اکرور
کنسم طلبیده است اکنون
تر دانگ نباید کنس بی بیم
بر دوش نشاند سر دو بل را
گو بود رسول کنس مغرور
هر شخص نمود اقتدا ایش
پرسید مزاج و در سرا برد
زانگونه که دوستان مشغوف
زان حسرت اهل برج بالید
گو حکم طلب سیام و بل داد
خو گشت جدا ز بیکی هوش
نظاره کنان نعیم طلبید
خواهیم بذریعه ات رسیدن
بر ترک همه نظر نهید است

گویان همه با بجان رنجور
زنبیان همه غرق بحر تشویر
پرسان شده هر یکی ز دیگر
گفتا که مدان خطر تو آید
جسمت شده زین پیام رنجور
پرداخته ام بجهد و عهد
هرگز نشد و بار که نبایند
کی زور کمان بود در اطفال
آندم ز ملال سیام گفت
اکرور که خوش خرابه آورد
آماده مباش ابهر متهرا
گفتی که توئی روانم ای
حیرت زده رو بسی سخن کل
گویان همه زان که جان چه باند
کو دست بدست سیام وازن
ای وای که هیر و دشمن سیام
یکی باز تو تمع صوت
میگفت یکی که جون و دیه سیام
دشوار که سیام و ترک صحبت
آراسته بزم مصلحت شد
مصروف لعب از این سبب شد
برمرضی سیام کار اولی است
برگشته بار کوهسار سے
اور اسبود مخافت کنس
گر کنس کند بد و فریبے

کافت بی با رسید اکرور
حیرت زده هم چو شکل تصویر
کالحال بشوق میر و دهر
از رفتن شان خبر ندارید
بیتاب گرفت پای اکرور
پس یافتم این وپور از جهد
آئین سلام شه ندیدند
اکرده ست دست کنس محتال
تاکنون چه شد یکے بر حق حقیقت
تشکل غم ازان خرابه آورد
تاکه وقت چه بود ابشهر متهرا
دل سخت کن به ترک دار
تاکه ساکنیش هیچ هر خراخوان
گر سیام زر روان چه ماند
کو چشم بچشم او نهادن
فریاد ز بخت ترشت و جام
تا امروز نمی کند مروت
پیدا است کجا کند از نام
متهرا شد ز زیر جسمت
آمد بکلام هر خرد شد
بر خردی هر دو در یت بعد شنید
طفلش نتوان شمرد و سال است
بارانچنان بود باری
محفوظ است ز آفت کنس
افتند ز فراز در نشیبے

اکرور چو سیام را بر صبح
هر شخص ز عیش طاق بوده
اکرور چو دید حال مردم
اگر کنس طلب نمای شان است
گفتا که ترا رحیم گویند
کی لائق محفل کمان اند
بر پای تو بند باد گر بار
رفتن ندهم که سیام جان است
بر حسرت مام خود نظر کن
گویان من و نند رام و آب
جسمت پی سر چه گشت مناخ
اکرور رسید تا بر جان
گشتند بس آشنای اکرور
کو آن شب وصل و بزم احباب
مأنسیه عشق سیام گشتم
گویند که باز هم در آید
در آتش هجر سیام سوزیم
اکرور بما چه ره کند پیش
این حرف چو بجان شنیدند
گفتند که شاه ما چه سر کرد
بر گفت در انتقام سیری
خود در گسست او هر سر و برگ
نیلوفر کالی از چمن یافت
هرچند کمان بود گران هم
این حرف چو جمله ها شنودند

خود جان انام را بر صبح
در خوف غم فراق بوده
خود را زده بر سر تکلم
آنجا همه محفل کمان است
اهل ز منت کریم گویند
کی قابل حرب پهلوان اند
بهر چه دهم من این پسرها
گر کشته شد چه خوف آن است
قربان تو ترک این سفر کن
اکنون چه کلام کو حبیب بر لب
بیتاب فتاد بر سر خاک
خواهد شدن آه بر سر ایران
آن کیست که دارد این سفر دور
بتوان لب بحر لطف مهتاب
از دهشت ننگ خود گذشتم
زنبیان بره کرم در آید
زین تپ بالم تمام سوزیم
بر گرد و ورخ سیه کند پیش
آخر قدری با رسیدند
نتوان خجالت او زنم کرد
پاتال کجا بود گذری
ارشاد نمود پیش از این گرگ
تعظیم بکشور زران یافت
پیداست که بشکند کمان هم
شادان بل و سیام زر شنودند

می باش سیام گفت جسیدها
بل گفت که قدرت است اعدا
حافظ پی برج شد لطوفان
شخص هنود و قوی ازوی
جسیمت چو شنید حال گهنسیام
آمد چه شب آنچنین بیابان
پس با همه گفت تند برفتن
تدریشه عام هم ضرور است
یاران همه با هشتند آرام
خلقی پی کوچ بستن داد
آندم بل سیام هم نشینش
میگفت که ترک من بسیر کرد
سیام ست عصای بر پیری
از ولوله آه گرم و دم سرد
در کوچه اضطراب راهی
گویان همه با بجان رنجور
گردد و رود عرابه تا لم
بالش پی ترک کوچ گیرم
سوی همه دید و رخشان
اگر و دگر رفت همش آندم
میگفت که سوی من سخن
بین جانب نزاد و هم یکبار
گریان همه راه رونق بود
پس کرد اشاره سوی اگر و ر
اگر و دگر عدو همین بود

این خردی ضد بلال متهرا
از کنس چه وحشت است افزا
گر کرد رحم بر تعبان
ترسی تو چرا تو بیا در ازوی
سکین شد بیش از کمال گهنسیام

میگفت به بل که گوی با ام
شد قاتل پوتنان بخردی
دیدی که بکشت دیوها را
تفهیم تو چون کنم من طفل
تند آمد و گفت همی من

رخصت گهنسیام در متهرا از خاک پاک برج
هر طرف شور و فغان هر طرف روز نگاست

کالحال و د ز برج گهنسیام
دوشیدن گاو رفت از یاد
با خوشی و عوام هم نشینش
میران همه برج از سفر کرد
بردن نشر د عصای پیری
از وسوسه شک سرخ و زرد
آزو بانگ بدون آب ماهی
گارام همی ربا یاد اگرور
ز افسوس و رین عرابه تالم
وز بی غم فراق سر نیم
زد خنده که طاقت و توان کا
ما ساخته در فراق مش آندم
از وصل خوشم دم سفر کن
بی روی تو برج تیره و تار
هر شخص بحال جانکنی بود
رفتار عرابه گشت منظور
گارام هر از دست بر بود

انجال به برج چون عیان شد
اگر و ر چو شد بر سیام مور
جسیمت به رس بحر نمان
اگر و ر بسیم گشت منصرف
بیتاب نان ز رخصت سیام
حیرانی طرفه بود در کار
در سر طپان هجوم وصف ها
آن به که کنون کنیم چاره
اکنون چه ضرور وقت تنگ
گهنسیام که هست واقف غیب
ماند به همه بدین مشابه
جسیمت سوی سیام ورد و بده
تسکین نه دام شو به تا به
میخواست که جان و دم بر رفت
گهنسیام چو دید آن الشان را
میگفت جسیمت این سخن لب
اگر کنس برد متاع عالم

گر نیز تو مرده خود شود نام
بشکست سر کنس بگردنی
خود خفته و دفع ریو ها را
محروش که زین بدین نخل
از نرم کمان بیس اورم من
خورشید نهفته شد نمایان
گارید بیار شیر و روغن
همراهی سیام هم ضرور است
هر یک پی دید شه نوان شد
ترتیب عرابه داد اگر و ر
چون نقش قدم فتاده خاک
گورا شده است یا لوت
کی در کف شان عنان آرام
ماند به رنگ نقش دیوار
طوفان سرشک طرف ها
تا دل نشود ز درد پاره
باید پی بحر سیام آهنگ
پی نبرد برین اراده لاریب
خود رفت و نشست در عرابه
با شوق پسر ببر دیده
زان بعد نشین تو در عرابه
گفتی که روان عدو نیز رفت
شد و عده تا که باز و بیدار
گر کوچ نگشت تا نقش کس
زان به که به هجر سیام تا لم

این گفت و بروی خاک افتاد
با سینه چاک چاک افتاد
بیتاب زبان بهیچ گریان
جان همه ها ز سوز بریان

حیران همه سو ستاده مانند
در آتش غم فتاده مانند
در فرقت او طپان چو بسمل
زین یاس که باز وصل مشکل

گویند که آه رفت گهنسیام
اگر ور زمانه بود آرام
تا گرد عرابه بود پیدا
مانند بره زبان شیدا

چون گرد عرابه هم ندیدند
در آتش حسرتش طپیدند
گویان که رویم چون یگانه
دل بر ز دستان یگانه

ایوای که باد هم نبودیم
تا همره هم نشین همی نمودیم
ایوای نبوده ایم با خاک
تا جای شدی بران کف پاک

گر چوب عرابه می شدیمی
بیرون ز عرابه می شدیمی
شد چشم جدا ز سیام یار
بر الفت این چه اعتبار

ایکاش که می پریدی این جسم
در خدمت او رسیدی این جسم
صد گریه اگر برای این است
پیداست که خود سزای این است

بی سیام به هیچ عشرتی هست
حاصل همه رنج و حسرتی هست
خوش بود از این عرابه رفتن
مانند همه دم عرابه رفتن

بی شرم و حیا چه دل نهادیم
کز دامن او جدا فتادیم
چون حالت زار رفت جسمها
بر بتخانه اشتیاق از آنجا

بسمل ز فراق سیام آن ها
هر دو خنده او ثبات جان ها
آماده ناله گاو و جاموس
وابسته غم غزال و طاوس

سنبل ز سرشک هیچ شد تنگ
گل شد ز دخان آه سنبل
پس نند بجای داد تسکین
خوش گشت روانه باد تا تیکن

یاران همه در رکاب گهنسیام
انظار وله جناب گهنسیام
اکرور ضعیف دست لالن
این هر دو مه اندر خردسالان

از فرقت هر دو مام محزون
زان ها حسین تام محزون
ستان بدانچه بر وشه برم من
گویا که تقبیل آورم من

آن به که بهیچ باز گردم
اکنون ز ره دوار گردم
گو کنش شود عدوی جانم
ستان برای او همی رسانم

زینگونه نظر بسیکه افتاد
بر روی چمن رسید و استاد
گهنسیام چو فهم این سبب کرد
فی الفور ازو غذا طلب کرد

اگر در غذا بهر دو داده
خود از پی غسل رو نهاده
زد غوطه در آب چون به صد ناز
آمد نظرش عرابه در آب

چون گردن خویشتن بدر کرد
بر خاک عرابه را نظر کرد
بیرون ز درون آب بدرش
سر بار بصد شتاب بدیش

پس گفت که یارب این چه حالست
دیدم همه خواب یا خیالست
یا عکس عرابه هست در آب
با قدرت سیام داد این بار

زینسان چه فزود حیرتش سیام
در آب نمود صورتش سیام
آمد نظرش صف ملایک
آماده حمد و ثنا نیک

نعبان ز کفچه گل بود
در زینت و زیب بی بدل بود
بسیار بهشتی عجیب ماهی
رنگ تن پاک او سیاهی

پیشانی او چو صبح روشن
رخساره او برنگ گلشن
فی چشم که نرگس شلائین
در نظر نگاه او خوش آئین

بر قشقه زمانه مایل او
از رشته جان حمایل او
ابرو چو کمان نوجوانان
مژگان چو سنان پهلوانان

زیبا ز قنش چه نکوی
الحق بهشتش و نکوی
مانند گل بهار گوشش
غیرت ده صبح نور دوشش

در جسم چهار دست محسوس
با گرز و گل و هلال ناقوس
اکلیل عجیب بر سر او
پیراهن زرد در بر او

تا رکمرش انیس زنار
زنار کمر گرفته از تار
فی سینه دفینه صفاها
فی نشانه خزانه جلاها

ناخن بنجم هلال منسوب
وز بر نگهش گروه امجاد
جمع آمده پیش او ز هر آس
اکرور چو جمله دید در آب
ای آنکه برون ز غیب هستی
هستی تو وحید و ثانیت نیست
مخلوق تو هست جمله ایشان
بر جمله جهان نمائی افضال
هم با دین پرستم گشتی
اکرور چو این همه ثنا کرد
آماده عیش بخیلل بود
پس رفت پی عرابه راندن
اکنون طرب است در دلت بیش
کی راز تو یافت بید جاوید
حال از من بیخبر چه پرسی
اکرور چو گرم این بیان شد
چون گنبد چرخ جوسق او
نامش ز همیشه می شنیدم
سرسبز چو خلد باغ تا راغ
کوهش ز رشتا بس خروشان
خوش قلعه و بیرق زرنشش
اکرور لسیام گفت آنجا
بیرق نه که جاد دست او را
بالش نه که چشم اکشاده
هر بو خوش از کلام اکرور

هر وقت گره گشای مطلوب
نندو لعل و انبر نگ چو سیلاد
اندر و برن و گبیر و گنز
و هم زل او رمید در آب
دانندهٔ سر غیب هستی
مفهوم کسی معانیت نیست
دیو و ملک و پری و انسان
اشکال تو گرد جمله اشکال
هم رگهه پت و کرشن سیام گشتی
صد سجده بندگی ادا کرد
مصروف خیال سیام بلرام بود
آمد بر بند از دو اندن
خود بود غمی ترا ازین بیش
زین پیش بلرزه هستیان چو بید
در علم تو هست عرش و کرسی
آنسیام ببعیش همعنان شد
چون پنجه مهر بیرق او
امروز بچشم خویش دیدم
گلهای شگفته زینت باغ
بادی ز پل جرس زرفشان
خوش فروه و سلک گوهرش
از فیض تو زیب یافت متهرا
گنبد نه که زیور است او را
سوزش نه که رست ایستاده
بگذشت عرابه قرب مدعی

یعنی چو قد بتان سپهی
در سجده برنخ و شیو افتاده
هر یک به ثنای یا او بود
دانست که هست قدرت سیام
آراسته تو بدیع عالم
از فضل تو جان ما خو بسند
در بندگی تو جمله مصروف
ماهی و کشف به بهتری تو
هم صورت نوده طرفه داری
در آب شگفته چشم ازین باب
بشگفت که این قدر بیز گیتا است
پرسان شده سیام از اکرور
گفتا که ترا هزار نیرنگ
خوش جلوه خود مرا نمودی
درپیش تو کس را چه طاقت
میرفت عرابه فلک سا
پرسید سر آن زمان اکرور
هر کنگره گنبدش طلائی
چون شهر لد سیام بود آنجا
دیوار دو روی از زر و سیم
هر چیز که پیش سیام بودی
متهرا از قدومت آبرو یافت
طاقش نه که در تبسم آمد
بیدار شد از تو بخت این شهر
چون سیام بقرب شهر زد گام

مشهور جهان براست بینی
سنکادک و نارد ایستاده
عالم گرو ثنای او بود
شد گرم ثنای بلدیو سیام
افروخته است چراغ عالم
بهر همه بوده خداوند
زانت نبود بخلق کثبوت
بی شبهه براه و رهبری تو
هم جلوه نمه کلنک آری
فی الفور برون بر آمد از آب
برگشتن کیش پس تو آماد است
کالحال بگوی راز دستور
خارج ز حصار عقل و فرهنگ
دروازه آگهی گشودی
بر باد رود خود از حماقت
آمد بنظر سواد متهرا
کاین است مگر سواد عدو پور
هر کوچه و خانه اش صفائی
راحت بدلش فزود آنجا
بارش همه سلسبیل و تسنیم
دل را ز ره طرب نمودی
آراسته شد چو زن کشو یابت
گوشش نه که در ترنم آمد
آتش کنش لشن و بخت اشرفی
هر و ند خبر بکنش از سیام

تا کلش شنید این خبر را
آورد بجان خود خطر را

شمشیر گرفته و سپر بست
در رزمگه آمد و کمر بست

عکسش بی قتل هر کسی آمد
چانور رسید و تنگ آمد

در صحبت خویش داشت دیوان
هر گود کمان گماشت دیوان

کس ها سوی هر همی نه پستا
از بهر خبر همی فرستاد

از کبر بنزدم جوش میداشت
آتاره لصد خروش میداشت

از خود همه تیر آتش خلل بود
آماده قتل سیام و بل بود

چون آمد سیام گشت مشهور
بر خاست پی نظاره جمهور

کی جانب شهر میل زن ها
در کوچه و بام خیل زن ها

هر گه که رسید سیام در شهر
شد عشرت تازه عام در شهر

زینیده بران عرابه هر رو
به طلعت خور شبه به سرو

تاج گهر و عقیق بر سر
پوشاک سیاه و زرد در بر

آویزه گوش دلربا تر
زنگولهای خوشنما تر

هر کس که جمال هر دو دیدے
نزدیک عرابه جا گزیدے

زن ها لب بام ایستاده
با شوق تمام ایستاده

چون حسن سیام می شنیدے
آنروز بوصل او رسیدے

گوینده که خوش عمل همین ها
موسوم بسیام و بل همین ها

این هر دو برادرند اولاد
در باغ جمال خرم شمشاد

خوش کاکل و خوش جمال اینها
خوش شوهر زن و خوشخیال اینها

مشهور بوشناسی هر دو
دیدیم که این لقای سرو

بخت همه ها بخت یاور
کین دولت تازه شد میسر

گفتند سیام نخست پوشان گشت
شس و سلک تک و نهان گشت

هم گوه بخنصری گرفته
هم از جن اژدری گرفته

بل را همه بهتری نخست است
گفتا که فغ هنگ برابر است

شد طالب هر دو شاه باکرور
آراسته رزمگه چه منظور

مادر که ز هر دو دور گشته
ای وای چسان صبور گشته

گر کنز کنید دعا بایشان
میزد دو سه صد بقا بایشان

یارب که بخانه باز گردند
خوش زین سفر دراز گردند

پس گفت زنی کلام سر نو
کین هر دو کس اند پور دیو

شد دیو بخوف کنس شد بند
بنهفت پس این دو را ز بند

جسمت همه شیر داد با سیام
آرام کشید دایه با سیام

انکس که چو مه سفید رنگ است
از قتل بر شب فرخ چنگ است

زائیده روهنی هست این بل
دارد بزمانه نام خود بل

انکس که تن سیاه دارد
بر فرق ز هر کلاه دارد

بالش بزمانه هست فرخ
زد دست سود کس از تناسخ

زائیده دیوهی ست بیر نو
موسوم بسیام گشت صد دیو

کنس ات قرین یاس از ایشان
دارد همه دم هراس از ایشان

خود آمده اند گر با کرور
کرد دایه والدین سرور

آمد همه را پسند انحرف
کشتند پی دعاشان صرف

ور با نچه متقیم شد سیام
هر مردم شهر یافت آرام

فرمود دران زمان باکرور
تا کنون دو کس بکشند کور

انسانه همی که خوانده ایم
آرام کنون همی نمایم

گفتا که ز نزد خود مرانم
دان بنده و پیکشه ندانم

خواهم که بجای من در آئی
اکنون بسرای من در آئی

گفتا که رسم بخانه ات هم
روزی من و آستانه ات هم

القصه که یافت رخصت از او
آمد سوی شه بعزت اکرور

آمد فرو از عرابه پس سیام
زد بال و خیل بر چمن گام

بخشنده صد امید سرو
زیبا سیه و سفید سرو

نگار همه رخت شاه می شست
کی چرک لباس ما همی شست

حال دخل سیام در شهر او لطف مهر او

کار عمه باید جز او کار خویش را خویش جز است

از دیدن سیام گفت با هم
خوش بود رفیق شه تناورت
دارد شرر و شور طرفه بل نیز
گفتش که چو حیتی از تو یابیم
یا گیر زری ز تخت اکنون
گفت از سر شه چو بار آیید
یکجا شده است گر گروهی
گویان شده هر سخنده سخت
کاز رشته ازین سخن شه مقرون
گر شه شنود دگر ندید پیدا است
چون سیام شنید رفت چالاک
رختش همه سیام داد بر باد
پس آمده در سنگی که بود
هر رخت که بود چست خند و
هر عقد گلی که بهر شه ساخت
گفت سیام از او چو گشت راضی
این زن شده مخصوص سیام
گنجا لقب است شاه را داه
صندل همه گیر کام من بخشش بل
گنجا چو بهر دو سود صندل
این مخو من است آب کام ریخت
آن زاکه بدست خویش ساخت
گنجا چو بلبل شده سوش
گفتش که شود بر تو جام
پس هر دو روان شدند باهل

شد از شرر این تبه تناور
از خشم شه آمدش این نیز
پوشیم و به نزد شه شتابیم
باید سخن درست اکنون
پوشیدن رخت را گر آیید
سلطان چه دهد بدین شکوهی
کالحال نکوست دادن رخت
آورد به لب کسی چو صابون
خیل تو و حسن ندید پیدا است
هر سنگ که دش چو رخت تا
پوشید خود و همرهان داد
ای در دل و چو گز گره بود
از رخت سیام بهره اندوخت
ادهم بنگوی سیام انداخت
بافته برگ آن ریاضی
دل داد بلطف طلعت سیام
در خدمت صندل شاه
این تحفه پذیرد کام من بخشش بل
در سر او و صندل
بایدکه بهم قد بخشش است
عنوان ز عقل در ساخت
شد سجده نماد مح گوش
بیکس هستی گشن آیم
افزود بدین گمان سهیل

مرد دغل است نام این سیام
آگه شده نابیانه زین سیام
آن چیز که شه دهد بما نیز
گاذر چو شنید خنده سر کرد
لعاب گلیم پوش بد راه
گوی است لقبش اندکی دیر
رفت از پی رخت گر خطابی
گفتا که نبوده تو آگاه
رو رو که فرود هستی تو
کاندر ره چوبی خند بسته
هر یار لباس خویش پوشید
از دیدن سیام گشت شادان
پس آمده هر رسید آمان
بر پیشه مح دل نهاده
هر شد چو روانه با بن خیل
گویان شده بس سیام اکمل
کم شد غم من ز صورت تو
چون سیام ز شوق او شد آگاه
پس یام اشاره کرد دل را
پشت و سر او کشید یکمشت
آن غمزده یافت قد موزون
پس گفت که آستانه همین
این گفته و کرد رخصت او را
مشتاق نظاره بود همی

این است عدو که بادشاه هم
شیطان کندش ز خلق گمنام
زد با همه خیل نزد او گام
با نیز ترا دهم زان چیز
از کبر بحیق همچو خر گرد
دارند هوای جامه شاه
زان نیز نمی شدن سیر
هر گز نه سبز و بران عتابی
هست این همه جامه شهنشاه
شوییم همه گرد هستی تو
شد داس او ز داغ شسته
گفت سیام لقطع راه گو شنید
افتاد به پای او چو دامان
گو بود که بود گلستان
در سجده چو شاخ گل فتلوه
گنجا بر او رسید از سیل
کاورده ام از پی تو صندل
زان آمده ام بخدمت تو
خواندش بر خود ز لطف دلخواه
کاکنون نگر این نکو عمل را
فی الفور نماند گوز در پشت
شد سرو سهی ز بید مجنون
تا فیض شود یگانه هر
داد دهش لغایت ابرو را
مردان بره و زنان به بام

گویان همه که سیام بگذشت
می شد همه گوش زد شتابش
گفتند بسیام کش کمان را
می خندد همه سپهر و خندان
گهنسیام چنین سخن همی داشت
آنوقت رسید آل کارزار
پس گفت که هر دو را کشم من
چون خواندم از التفات او را
بردند خبر بشاه آنجا
پس کنس بحمله حکم داده
گفتا که پی همین کمانی
پس بهر جدل یلان دو همدم
برخاک بلیان گروه دیوان
پس هر دو برزمگاه رفتند
فیلی بدرش بهیچو کوهی
گهنسیام چو دید سوی آن پیل
بستا عجیب سر آن زمان بست
زنگی زنسای برج مار است
یا رب نبود زوال هر دو
ده آه که ماردیم باشاه
بشنید چو فیلبان مذموم
لاف تو نبود صفات شان ها
از فیض فرشته ملک جلیل است
این گفت که گرفت دردست
با فیل ... اشم زمردست

گوزرهای پیشت گنجاست
آمد بنظر کنون لقایش
از بست منافقی جهان را
کین کار بود برای گردان
حیرت دل همه زوزن همی داشت
گفتند بکنس حال کارزار
بر غارت برج سر خوشم من
قاتل شده گازر نکو را
گر بسر شده رست قد کجا
هر یل بسوی سیام بنهاد رو داده
خود خواند مرا اشنه جهانی
خنجر زنیام برکشیدند
آماده کشتن آن خداوندان

گازر کش عامه گیر است این
پس هر دو چو بر کمان رسیدند
گفتا که کمان گران من طفل
جز لعب کجا مرا بود یاد
اگر روز خبر رود بشاه
چون کنس شنید سخت آشفت
جائیست که بندر اگیم بند
گویند که دیوها شناسند
خود هر دو چنان شدند نزدیک
گفتند بسیام کین کمان گیر
این گفت و زخشم بانگ کرد زد
از ضربت هر دو حمله مردند
بیننده ملایک ازاراک

حال بیجان گشتن فیلی که صاحب زور بود بر هلاک خویش صرف خنده دندان نماست

پیراهن زرد بر میان بست
آکین شوخ انیران نیاراست
باشد همه دم کمال هر دو
در پی سوی فیل اجل کند راه
پیچید زخشم همچو خرطوم
بر باد رود بلحظه جان ها
همقوت ده هزار فیل است
فیل آمده سوی آن زبردست
در لحظه ره عدم نوردی

زن ها لب بام گرم گفتار
از دیدن این خوشیم لی قبل
یل گفت بفیلبان بتجنیل
هر گز نمار سیام اخرد
پس گفت روی بد زبانی
گو هر شکستن کمان ساخت
تا جنگ نمی شد بدست
یل گفت که این چه بد زبانی
بشنید چو فیلبان چنین قیل

بغنیک بزمانه سر است این
با تیغ و تبر یلان دویدند
این زور بنافته دینی طفل
گر حکم دهند سر از ایجاد
کاندیل و سیام و نند از راه
زین حادثه گرخت آشفت
خود بی ادب است زمره بند
تا هر دو گرفتن نیابند
کاین یک بکمان شدند نزدیک
رو باز بسوی شه جهان گیر
بشکست کمان و بر زمین زد
والله که زهر مرگ خوردند
در بارش گل صف ملایک
با زمره چو مهر و ماه رفتند
نی بی عظم فلک شکوهی
شد خنده زنان بجا بیل
کامد سر پاک ماه رخسار
بشکست کمان و هم کشد فیل
گر راه جدا استاده کن فیل
آمد پی داد خلق این گرد
گوشت بود بگاه بابی
زین فیل هراس نتوان ساخت
کی باز بجد مست ملک هست
از شدت حمق سرگرانی
بر هم شد و راند بر سرش فیل

بل را چو گرفت فیل مذموم   پیچیده بخویش میان خرطوم

زانگونه بر وطبانچه بل زد   کارام و هشش در خلل زد

آن دیو سیاه گشت چون مست   بر آمده بل ز دام او جست

انگشت ملال ازین بدندان   با هم بل و سیام هر دو خندان

ترسان شده فیلبان بد فیل   کافزود ز ضرب مشتی فیل

او گفت که گر رسند این ها   خود کنس کشد هزار کین ها

پس زد بکلی که فیل جوشید   بر هر دو چو رود نیل ها جوشید

دندان چو فسرد فیل بر سیام   افزود بشده رنج خاص با عام

هر ماند میانه دو دندان   پس هم ره اوستاد خندان

بر روی ده باز نعره کین   عالم شده هم طرب زین

چون بانگ شنید فیل مذموم   آشفت و دوید در خرطوم

زیر شکمش خزید گهنسیام   کاگه نشد آن شقاوت انجام

هر رفت پس وی از شکم باز   آن مدهوش با صد انداز

گرداندن فیل کار هر دو   حیران همه از شعار هر دو

خرطوم و دمش بدست شایان   لیکن بکمین او بپایان

گه گرد دو سه گریزان   گه مشت زن و گهی ستیزان

پیراهن هر دو به تخشش   یک بار هر دو کرده پیش

آماده جنگ سازی فیل   شطرنجی نو به بازی فیل

هر شخص ازین بل خطر داشت   والله بلب دعای هر داشت

بار دگرش چو فیلبانند   هر دم بگرفت و زد که در ماند

دندانش چو کند سیام هر دو   گل بخت فرشته زر شند بو

زیبا هر فیل گشته بن ها   نظاره کنش گروه زن ها

خلقی گر و ثنای هر دو   همه وقت پی دعای هر دو

در معرکه رفت سیام خندان   سید شت بدش فیلبندان

خوش هر دو برادران زیبا   همراه سمبران رعنا

بیان بسمل کردن گهنسیام فوج کنس را از رحم هنگام جنگ کشتی بمیدان و دعا است

چون کنس خبر شنید جان باخت   از شرم بگوشه نهی باخت

اینجا چو رسید سیام ازین پس   دیدش بطریق خویش کنس

هر یل که بشکل خود یلی بود   در پیش نگاهش این یلی بود

دیوان خبیث صاحب ریو   دیدند خودش بصورت دیو

انبوه شهان ببارگه بود   گهنسیام بچشم جمله شه بود

دیدند فرشتگان والا   او را ز گروه خویش بالا

یاران که باو دو چار بودند   بیننده بشکل یار بودند

هر زن که ز بام دید او را   معشوق انام دید او را

چون کنس بساز و برگ دیدش   بی شک پی خویش آن ندیدش

بر حسب عقیده دهشت خویش   بد بد شمرد نکو نکویش

خواهد بطریقه که ناظر   زانگونه بپیش هر سه حاضر

گویان همه هر دو هوشمند اند   سرو و گل بوستان شد اند

در قوت زور خویش همیان   کاو دشمن و عمق کس همینان

دیوان همه هر دو را چو دیدند   از دهشت کنس در رسیدند

آنگاه بسیام گفت جانور   گز شهر تست خلق معمور

نام تو شنیده ام بجرات   در خانه که ضعف و نقاهت

کو فیل بکشتی از زور شتی   الحال همین نمای کشتی

هر گفت که هست حیف از انهو   کم عمر که کار من بود لهو

این جنگ خطاست پیش شه ما   عمل من ز شکل خویش بنگر

اکنون بر شاه راه می ده   راهی بسلام شاه می ده

شه خواند ز فرط لطف ما را   داری تو بتاب جید ما را

جانور بگفت نیستی خشم   کردی تو سر انچه باید از گرد

اژدر به چمن گرفته
آنوقت غرور دهشت کنس
گر کشته نمیشوند این ها
گویان که بفضل حکم شاه است
تا عمر ندیده چو انسانی
زنگی و نه پیلان بلا مست
گویا که پل هر که در ره راه
در راه دغا زنان مقبول
بقار که تن باز دادند
گو نیشه کنس نیست بهتر
چانور سیام اول آویخت
پیراهن زرد بر کمر تنگ
آویختن و پنجه بر شستن
اول تن خویش نرم کرده
آنوقت کشید دست از حرب
خنجران چو سام سیام را دید
القصه گرفت خود در پیش کنس
بل مشتک بر زور گشت

در کف همه گرز دشمن گرفته
والله که رفت طاقت کنس
سرهای شما برم ز این ها
در کشتن هر دو غرو جاه است
الحال بباد امتحانی
بر پا ز خود زننده دست
نع بی ماز قرب شاهید
کین هر دو کنون شوند مقتول
بر صحبت هر دو دل نهادند
خالق پی هر دو یاد یاور
مشتک پی کشتی پل آویخت
از صندل سرخ بر جبین رنگ
آمیختن و بگرفته جستن
اورا پی جنگ گرم کرده
دانست که کار گرد این حرب
مشکل خطر تمام را دید
گرداند و نواخت بر زمینش
شد مادح پل نه انگشت
بازمره به رنگ پل و سیام

هر دیو که رفت ضبط از دیو
میگفت بدیو ها که جمشید
پل ها بهراس ازین فتادند
گفتند بسیام اینکه کن جنگ
در عرصه جنگ پای آریم
گویان بهم اینکه چابک آئید
دارید هر آنچه عزم بالجزم
اکنون چه امان برای اینها
این هر دو هنوز خرد سال اند
جرات بکمان و پیل کردند
گرم جدل آن دو ماه پاره
هم دوش بهم و دوش پای بر پای
گه سیام سهولت همیداشت
چانور چو دید نازک اورا
زد بانگ که کار شیر کردم
پس سیام چو شیر شرزه آمد
ترسید شه از فغان چانور
گهن سام که مرد هر پای از رو
احوال جدا ز صبر و آرام

گردی تو به برج قتل از دیو
در کشتن هر دو سخت کوشید
جان بر کف دست خود نهادند
خود زور ترا چو مات در جنگ
فرمان ملک بجای آریم
در کشتن هر دو نازک آئید
ما نیز برون نهیم ازین عزم
ما در شده چون جدای اینها
لی واقف ضرب و قتال اند
یارب خوش ازین مقام گردند
انبوه فرشته در نظاره
هم دست بدست پای بر پای
در جنگ سهولت همیداشت
زد مشت بسینه چابک او را
کین را به شیر زیر کردم
زد بانگ که او بلرزه آمد
گل ریخته هر فرشته مسرور
گشتند شل و نشل شل از روی

حال بیجان گشتن کنس لعین از دست سیام بهر او دید ده غیظ و غضب لطف و عطا آ

چون کشته شدند پهلوانان
زین جه بجان کنس غم را داد
شیر گرفته تخت لرزان
دید که طفل گاو بانان
فرزند که جمله راه بندید
زین وجه فرزند حسرت جام

از خشم بروی تخت لرزان
گشتند گروه پهلوانان
اکنون در بارگاه بندید
میداد به کنس خلق دشنام

گویان که سلاح رزم آرید
بخوف کنون بمن درآئید
ال چو حرف بشنیدند
اسیده که سر حیات دید

با فرو دهر اس نوجوانان
و دشنام بجمله فوج میداد
در کشتن هر دو عزم آرند
آنها به که بقتل اندر آئید
بر سیام در رسیدند
از قتل کنون نجات یابد

پس حمله چو جمله دیو کردند
جان داد ز دست شاه چتر بیو
میگفت که قتل نند اولی است
پندا چو او گرسین است
چون قتل سپاه هر دو کردند
آندم شده کنس بی سر و برگ
زد سیام چنان لگد سرش را
بنمود لقای چار باروش
آندم همه گفتشان ملک ها
زینگونه فرشته ها بمدحت
اخوان پی کنس هشت بودند
گهنسیام چو کنس را بینداخت
در خانه زنان کنس گریان
نزد همه سیام و بل رسیدند
چون آنخبر او گرسین دریافت
میگفت که زینهار رحمی
هست زبانه جلوه پاک
چون سیام شنید زاری او
گفتا که دعا بغیر حد نیست
از حکم تو سر کسی نتابد
گر کنس بقوم اذیتی داد
این پند باگرسین تا داد
گل ریخته بر ملک درآندم
گویان که ز سیام زین اکنون
مقرون دل زمانه بادش

آنجا هر دو ب عزو کردند
دانسته که اند بر زمین دیو
بر زمره او گزند اولی است
واجب همه قتل او گرسین است
رو جانب شاه هر دو کردند
دانست که آمد از بیم مرگ
کاندخت بخاک افسرش را
در جنت پاک از شکوهش
بصر دو تن ثناش بر ملک ها
بر چرخ زدند کوس عزت
آن وقت در جدل کشودند
بود در خدمتش کشان در انداخت
از سوز غرای سوی بریان
تسکین تسلی وا فزیدند
از مجلس کال هم بشتافت
بر حال گناهگار رحمی
خوش گشته شد از تو عیش بسیار
کوشید بمدد تو ابتدای او
زان رو که بیم بدون حد نیست
بی شبهه سزا کرده باید
اکنون همه را نمای آباد
زد دستش بر تخت جاه جا داد
صد غلغله بر فلک در آندم
راحت بی والدین اکنون
خوش با دو خوشتر مدکه زدوش

زین بانگ فرو دو باک دیوان
کنس این همه حرف پاک بشنود
ملسد یو چو دیو کی است پر ریو
شمشیر کشید و جستی آنوقت
رفتند غرض به بر زد کنس
در باخته بسکه از خطر هوش
بر خاک ز کینه اش درانداخت
گویان همه ها که کنس سر گشت
فیل و یل و دیو و کنس مسعود
خوش دل همه ساکنان متهرا
بل گشت بتیغ هر یکی را
آنگه چو گذشت هر گند سیام
هر زن که بگریه صد غلو داشت
زود او چو فرصت از عیاد
از عجز بپای سیام فتاد
کن عفو خطای من خدا را
از دشمن ز تو گشت بخت متهرا
بر داشت ز پای خود بسرش را
الحال ترست این خلافت
باشی همه دم رفیق انصاف
افتاد ترا اگر چنین داو
خود مردجه سیام و بل گرفتند
تشنه کرد چو او گرسین سیام را
دیگر بنمود مثال گهنسیام
فارغ چو ز قتل کنس بشد

بل شد سبب هلاک دیوان
در مشوره هلاک هر دو
بهم سر دیو کی و لسدیو
پس خاستی و شستی آنوقت
پر غلغله شد از این صف کنس
شمشیر زدن شدش فراموش
خود را بسینه اش در انداخت
خوش طاقت اعلی که این گشت
کز صحبت سیام حمله محظوظ
عیش و طرب عجب مهیا
هرگز نگذاشت مردکی را
بسر انت فتاد بهر آن ام
پیش مردان خویش از زود داشت
کردند بسوی در ارادت
در مدح و ثنای سیام افتاد
بیرون ز خیال کن خطا را
الحال نشین تخت متهرا
چسپید ز خرمی بسرش را
پس حاضرم از پی اطاعت
خود نیک بود طریق انصاف
سازی مدد برهمن گاو
در خدمتش این عمل گرفتند
افزود دو را اهل شهر آرام
خود هست فزون تماشای گهنسیام
شاهی ده او گرسین خوشد

گل بحیث ملک که لطف عین است
چون سیام فراغ عین کرده
بسدیو بخواب این سر آورد
زانها بی کنس صید تباهی است
این خواب شنیده دیوکی گفت
جان همه هفت پور زور فت
گفتا که کنون عیش مخور غم
از خواندن کنس بی شک آمد
پس بود چنین کلام انجا
بسدیو چو دید سوی آن دو
واصل شد و گفت آمد اینجا
هر گفت که کنس شوم گشتم
آن وقت نشناخت مادر او را
بودی بکجا دوازده سال
گفت اینچه قضا تو غم خوری خون
بیهوده حیات آن بسر است
احوال نمای کامرانی
هر چیز کنم نی تو پیدا
میگفت که هر چه بود در دل
بسدیو بفرط سوز بشگفت
درخواسته دیوکی ز شوهر
بسدیو طرب و جشن کرده
درخانه ستون موز بر پا
درصحن و در چهار خط هم
گلبانگ ترانه خانه خانه

غم دور ز توم والدین است
پس یاد زه الدین کرده

این هر دو بعیش زنده مانند
عازم سوی حبس هر دو سرور

رفتن کهنسیام سوی خانه بسدیو پاک

در دمند هجر آخر وصل کی دیگر دو است

یک پور گرفتا نان هر هفت
کهنسیام بود چند عالم
هر کام دلت یکایک آمد
ناگاه رسید سیام آنجا
هر گز نشناخت روی هر دو
گر نیست وجود باد اطفال
فیل و همه دیو بوم گشتم
گریان بگرفت در بر او را
قربان تو والدین الحال
با هر دو هیم کامت اکنون
گزدی غم مادر و پدر هست
بی شبهه گذار سر گرانی
آباد شود دیار متهرا
گردید ز دیدن تو حاصل
از دیدن هر دو پور بشگفت
کام و بساط عیش گستر
از کوس صدا بلند کرده
بر در وه طناب برگ زیبا
در کوی رباح خوش نمط هم
آواز چغانه خانه خانه

مانیز به بند جانی گیریم
هرگاه که وهی نمود گیرد
کی خواب من هست باطل اکنون
لخت در حبس بود بس سخت
کهنسیام بحال تا نمود پیش
آن دم دل دیوکی و بسدیو
این گفته و بند هر دو بگسیخت
گفتا که تهی کنار من ماند
چون سیام شنید قصه شوق
اصل طرب است زادن پور
در غم دل خود بدار پاره
هر آرزوی که هست یابی
مادر چو شنید این حکایت
خوشید ز شوق شیر پستانش
لک گاو به نذر پیش داده
وصل پسران فزود عشرت
از قوم و قبیله بزم در کاخ
زین جشن دل اهل شهر خوشنود
شدند آن مرد شهر متهرا
زنان همی جبین مطلعت نالان

آرام وه دل جهانند
در همرهی او گرسین و اکرور
تا کاکرو اکنون بل هر آورد
در قسمت او گرسین شاهی است
می باش بخوف و بیم چندیت
لعنت بحیات کاش میریم
بی شبهه طرب وجود گیرد
گرد و به تو پور وصل اکنون
از دیدن هر گشاد آن بخت
چون رفت بخت وانمود پیش
ترسان ز جفای کنس بدیو
زنجیر و کمند هر دو بگسیخت
در هجر تو غم دو چار من ماند
آورد به دست حصه شوق
ای وای زما شدید رنجور
کی ار شد نی است هیچ چاره
هر جستجوی که هست یابی
در بر بگرفتش از محبت
خاطر بشگفت چون گلستانش
گنج زر و سیم پیش داده
واجب شده جشن و لا دت
از بیرق و شمسه زیب هر کاخ
آن شگون تمام موجود
صد عیش و نشاط بهر متهرا
آماده و نغمه و خندان

چنگونه روان بجای لسد دیو   پس خلعت و در سرای لسد دیو
دیوی شده نا سل بل و بهر   آراسته شان برخت و زیور

از قشقه بهار بر جبین هم   خوش جامه و افسر و نگین هم
آویزه و طوق خوشنماتر   دستینه و سلک دلرباتر

بر بهر سیام فرخی یافت   پوشاک انگوز دیولی یافت
بر یار که بود حاضر آنجا   بهر داشت عجب بخاطر آنجا

گویند که سیام پور دیو است   منسوب جسمت از چه معنی است
اکنون بکند اراده برج   یا پای نهد بجاده برج

چون هر دو طراز زیب بستند   بر چار خط گهر نشستند
گردند چو قشقه اهل زنار   شد قسمت شان متاع بسیار

پس طشت نثار مادر آورد   زان جلوه طرب بسر آورد
بر چرخ فلک بمدح خوانی   در جوش نی و گلفشانی

پس هر دو پسر طعام خوردند   با زمره خود تمام خوردند
هر گونه امید ها بر آمد   ایام غم و الم سر آمد

هر چون سر کنس را جدا کرد   زینسان اب و ام غم ز ها کرد
خوش گشت جهان ز قتل اشوم   در بوم نماند گوئیا بوم

خواننده این بیان و بیند
مانند بجهان همیشه خوبیند

رفتن کهنسیام سوی خانه کنجام بشوق
بین که خورشید درخشان پرتو فگن بسما است

چون هیش بو الدین سر داد
از کنجا نیز آمدش یاد

فی الفور برون خانه گشته
یعنی براه روانه گشته

شفقت همه بسکه کار سیام است   کنجا ز هوا نگار سیام است
آنکس که کند هوای او کس   او نیز کند هوای آنکس

پیشش ز پی سر دهست سر   آنجا که و مه بود برابر
کنجا که کنیز بود از اول   زو یافت شرف همه نه چندش

پس گرم سوی سرای او شد   حاصل شرفی برای او شد
کنجا پی او بساط گسترد   و السند بصد نشاط گسترد

القصه به پیشوای آورد   حسن عملش رسای آورد
گو نیش همه است نیز کرده   خود بانوی از کنیز کرده

گویان همه ها که طرفه راه است   کنجا زن ماه و سیام شاه است
صندل چو به نذر سیام برده   گوئی شرف از انام برده

فایق شده بود بسکه بر خلق   کس رتبه او نیافت در خلق
میگفت بسهو کس چو کنجا   معتوب همی بمود دنیا

چون ساخته سر غرفه او را   گویند چسان کنیز او را
هر سر که بود عنایت سیام   این شبه بود پیش در ایام

کهنسیام همین طریق دارد   کالطاف الٰهی رفیق دارد
کنجا خوش و هر خوش هوا خوش   صندل خوش و ره خوش و خبر خوش

هر شخص همین کلام آورد   کمین ز شرف تمام آورد
کنجا چو شرف گرفت بر او   سیام آمده در سرای لسد دیو

پس گرد ز اهل برج بادی
بر خاستن منظر بسی یادی

رفتن نند و گروهش سوی برج از حکم سیام
آری آری کی بوقت خود مقام الستست

زان پس همی اد گسین رفت
همراه برادر و پدر رفت

انجا همه اهل قوم موفور
هر شخص چه او و هم چه گزور

کهنسیام سخن بدیر رانده   کاندر وطنم کسی نمانده
باند ز رسید بسکه بر سر   بیکس شده اند گاو ها بس

جسمت همه تن بصد محن داد   گویر ورشی باد و تن داد
صد عیش ز اهل برج داریم   شکر همه تا بی گدازیم

منشکل عوض صداع اینها
در زمره شنیدنند ناگاه
باجمله در انتظار هر دو
ناگاه رسید سیام خبر جو
دانست چو سیام نزدش آمد
خودسندگی او گرسین کرمش
جا از پی سیام در بر بند
خیل رفقا سیام دیدی
پس سیام به بند کرد گفتا
شد سیام به بند باز گویان
مهر پدری بمن تو کردی
مصروف و داد لو ده بس
از مادر اگر مرا فراقی است
آن به که به بیخ ره تو هستی تو
دور از تو بیم من فاگوش
یاران هم ازین کلام رنجور
گفتا نروم بجانه بی تو
آید برسیدنم چو پرجوش
آن مسکه که ساز دار برآید
نگذشت برت دو از ده سال
گشتی همه دیو بهر ما چون
القصه کم نشد گشت بیتاب
بی هوش گروه گاوبانان
آن کار که کردنی ست ناچار
گویی پدریم سیام جز هم

الحال نکو وداع اینها
کین هر دو شدند عاشق شاه
شتاق و امیدوار هر دو
همره آمد او گرسین و لبسدیو
کاکنون کنیو وطن چرا آمد
در بزم نشست فرد فرد دوش
استاده گروه و لشکر شند
بیرون از او تمام دیدی
کاحسان تو بر من است اینها
از بیست بجا آلتم فراوان
نیکو نظر بمن تو کردی
زینگونه کشتی نکرد باکس
این نیز ز روی اتفاقی است
انسکین همه اکنون و هیچ
یادم نکنی گهی فراموش
اما ده صد غضب به اگر در
تاریک بود زمانه بی تو
خود گوله کرا کشد در آغوش
خود گو که کرا دهد سوا بست
حال تو نیافتیم تا حال
بستی ره دیو بهر ما چون
سیدشت بسینه داغ سیاه
خاموش گروه گاوبانان
آییم پس فراغ آن کار
سهرت لپسرم سیام من هم

زینگونه چو گفت سیام لکینبد
این را اشنم درست اصلا
گوینده که کی روند اینها
چون شد زرو در دید او را
لبسدیو به بند هم بغل شد
القصه طراز بزم گستند
شد شند از نخیال دلگیر
گهنسیام سر سخن بسیدشت
شد شند بحیرت عجب صرف
گفت انچه که اگر با تو بسیم
در عیش گذشت از تو تا حال
هر جا که رفتم پدر تو هستی
بی من ل نام زار باشد
با مام نیاز من رسانی
چون شند شنید این سخنها
پس شند بپای سیام افتاد
گر من بگذاریت تنها
چون منتظر تو مام باشد
بی وصل تو زندگیش دشوار
اکنون شده تو پور بسدیو
بر ما نفگندی از چه تو سار
لبسدیو چو دید حالت شند
بل گفت بندا این چه زاری است
سیام آمده بهر دفع شرها
غمخواری ما نموده تو

باجمله روانه شد بر شد
سیدشت سر آسن جی ن عایا
چون همدم من شوند اینها
اندر بر خود کشید او را
مصروف طرب در آن محل شد
با قوم و قبیله در نشستند
کالحال بگو چه چیست تاخیر
صد شرم در انجمن بسیدشت
کاکنون ز برای چیست تاخیر
بی شبهه ترا بیند باور
معلوم مرا شد مه و سال
معبود من لپسر تو هستی
بل بلکه تمام زار باشد
کاینک لپسرم همیشه دانی
بار بد بسر شک از محن ها
در منع چنین کلام افتاد
خود چیست جواب بهر جسته
به رفتن ازین مقام باشد
این سنگدلی کنار از دار
خود گفته که گرگ بود ببر بند
تا کشته شدیم جمله یکبار
در سلسله سکوت شد بند
از منع تو دو بیقراری است
گفتا به تو گرگ این خبرها
هر دم سیخیال بوده تو

اندر پی آنست مضطرب بس
میگفت که همرهم شده‌ایم سیام
گم شد غم دل نبکی و سندیو
این گفته و پای سیام بگرفت
پس گفت که حیثیت چه حوالا
بی من همه برج گشته مغموم
گفتا که سر آنچه رفت فرمان
بر من همه لطف خویش کردی
سر باز به پا نهاد سر را
پس گفت به نند و که بیم کردی
شد نند بشوق سیام بحال
تشریف باهل برج شد داد
از فرقت سیام زار هر یک
هر کس پس پشت خویش دیدی
بر خاست باو گرسین سندیو
کی خدمت سیام کرده‌ام این
جسمت پی همسکه بست او نیست
دانای کمال او نگشتیم
زین غم دل نند بود در جوش
از دور چو دید رنگ آن خیل
از دولت رفتنی روان شد
پرسید چه صورت اندم افشد
گشتند زبان این سبب زار
جسمت که ز اشک چشم کرده
یا درد دل خویش چون سپردی

وصل تو بود هلیش بس بس
از برج بکار خود روان سیام
هر خواسته یافت قوم سر نو
راه شغف عوام بگرفت
فصلی بنمود به برج و متهرا
زو آن همه وداع تست ملزوم
هر گز بخلاف نیست امکان
قدمی که مرا ز آتش کرده
بر داشته هر ز دست سر را
بنمود غمش ز روی مردی
هر گز نگرفت هیچ ازان مال
سیم و زر و جامه و کله داد
افسرده و سوگوار هر یک
از شوق کجا به پیش دیدی
یاد آور اهل برج هر نو
خود جرم مدام کرده‌ام این
زان هر یک ز نند بخشش دست
یعنی ز سر خرد گذشتیم
افتاد نجاک راه بیهوش
بیتاب چو دید سوی آن خیل
ای دغدغه هر زنی دوان شد
کاکنون بکجای هر دو فرزند
بر گفته گرگ آمد اقرار
مانند کلام خشم کرده
هنگام وداع وه نمردی

شد نند ازین حدیث بیتاب
از دست غم رفتنش واهی
بیرون ز بیت اوچه بهر حسمت
کهنیام چو دید بیقرارش
اندر تو و من کجاست دوری
زینگونه چو گفت سیام و لبید
از حکم تو میروم من اکنون
در دو غم جان من ربود
سندیو بعجز نند رو کرد
این هر دو خود ازلی تو پور اند
پس گفت بهر ز عجز و زاری
پس نند شتافت جانب برج
آنوقت ز جای پا نمی خاست
آن خیل جدا چو گشت از سیام
میداشت همین سخن بلب نند
بر دوی کلام بیای نازک
بر داشت بدست خویشتن کوه
چون جسم بجان و باغ را دم
جسمت ره سیام و بل همی دید
اندر دل شد اشتیاق زد جوش
آخر بر نند در رسیدند
پس نند با اضطراب و کرد
بر سینه بهار ناله بنیاد آنست
گفتا که چرا دویدی اینجا
در برج چه لطف یافتی تو

بر بست و دست خود باد آب
خود یافته او گرسین شاهی
کاکنون ز سر دو بنشهر جسمت
آورد گمی بنجوا استکار لیش
دریافت بما ز هر شعور
بر بست و دست خویشتن نند
بهتر بنمود دگر فن اکنون
عیش و طرب عجب فزوده
صد مال و متاع نند راو کرد
یکسان همه دم به نزد و دوراند
بر مردم برج لطف دلدی
لقا ز شد نند راغب برج
پا بهر وطن ز جا نمی خاست
آمد بسواد برج انجام
کافسوس من و سناعی جنید
بیرفت بدشت جسپت و چابک
گر ز انده پناه یافت انبوه
او را کنیش نیز هر دم
در صحن خلل همی دید
کان هر دو پسر کشید در آغوش
آنجا بل و سیام را ندیدند
گریان سر خویشتن فرو کرد
هر دیده شما زناله سید
ای پور عبث رسیدی اینجا
ای نور نظر شتافتی تو

جانم بماند چگونه وقت خفت
زین حرف فتاد شد پر درد
اگر دور بود جانم از پیو
جسمت که چنین ... امید اشتشت
پرسید زند باز جسمت
گردید برین وسیله جازم
این گفت تراز خبز باری
از بهر تو چون مرا فرستاد
هر لحظه خیال سیام امید اشت
بیش همه گشت کار از اول
هنگام جدل گروه بگشت
پس داد با دگر سپین تماشای
برپا شده بزم سوز آنجا
هر جا طرب عجب بمتهرا
چون یافته سیام ملک رامی
کبجا زن و سیام شد هر آنی
گردند یقین که هر شب آید
جمع آمده خیش زن بیکجا
کبجا چو سیام صندلی داد
گردید بجان خویش رامش
برگفت زنی بخشمگینی
برگفت زنی دران میانه
گر تا مست و وخت باغبانی
بشوار که ای جمیش گردد
برگفت زنی بود همین راست

آگاه نه ز حال و سرت
سیر تحیت سرشک سر زن و مرد
آرام مرا گرفت لیکن تو
در صبر خود اختلال امید اشتشت
کان ماه چگفت از جسمت
خود بود ترا نیاز لازم
کایم ز لپس فراغ کاری
ناچار خود آمدن در افتاد
امید وصال سیام امید اشتشت
کبجا شد از وحسین بصندل
دیدان لعین دران جدل گشته
گردید از جهان تماشای
خود بود عجب سرور آنجا
آواز دف و چغانه هر جا
ننگی بود هش زنگا و بانی
الحال لمبدا خبر اوست
امید وصال بر نیاید
یعنی شده طرفه بزم برپا
تعلیم وفای اسکملے داد
افتاده شکار نوید آمش
دانم هر و جور آفرینی
کبجا همه دیده امید یانه
بد هیبت و مضحک جهانی
کے آهن بد اصیل گردد
کان به ز همیشه خفت کبجا است

سے گیر تو برج خویش حالا
میگفت جسومت جگر خون
گر هم با سیام بود سے من
آماده برد بر زن و مرد
هر که بتو رخصت وطن داد
گفتا که نیاز کرده ام بیش
بل گفت که پا سوی وطن نه
جسمت چو پیام او شنیده
گویان همه حال سیام هر جا
شکست بز ز رخ و کمانے
القصه صبا زکنه جهان کرد
زین ما چو فراغ یافت جبری
نبد یو خزانه ها بسے داد
زین پیش که بود نام سیام شبنم
پس آمده در سرای کبجا
گشتند زنان ازین خبر زاغ
در رنج زنان پاک زاده
گفتند که سیام محو کبجاست
نشناخته هر که مهی را
معشوقه خود شمرد او را
اگر رو چو گفت ز معن کبجا
آنجا چو به تیغ بر دمی بات
سے ماند نه بر منظر شاه
گهنسیام جدا گذاشت جاه
زانکه به برج خود نهان شب

باشم من داده این جسم را
کان سر دو لپسر گذاشتی چون
مهجور کیش بنود سے من
هر خانه خزانه غم و درد
فرما چه پیام بهر من داد
کی رفت به پیش او تیلی بیش
ایم تو طرب بادران ده
بر وعده وصل آرمیده
اگر رفت زبرج خویش متهرا
نگذاشت ز فیل هم نشانی
عرفش بحسن کشان گرد
شد واصل و بود کی و لپس بود
پوشاک زدرم بهر کسی داد
اکنون شده باسد بو تماش
شوهر شده از برای کبجا
در جمله فزود رشک اتباع
از فکر نشسته ایستاده
از بهر چرا محو کبجاست
خوش کرده جمیل ترکهی را
اکنون چکند به برج رورا
هر نامه بهر هش بمتهرا
آمد به نگاه بے کم و کاست
هر ساخته سوتش به ازناط
زیبا قاتن کنس بهر کبجا
آماده شکل گاوبان شد

کجا اسیم کنیز شده گرد
برگفت زنی دگر که کین گوش
گو مسکه ز خانه خانه خوردی
هر چند که بدعتی بر انگشت داشت
ز حسیمت اگرچه عیش دیده
زنبور ز گل چو گشت پور ج...
اکنون شده سیام صاحب تخت
آمد نظرش چو نقش گاوان
جاه تو ... الدین ز ذیفت
آن شوخ کجا ز قوم ماهاست
که سرخ کنون به ننگ دارد
هر گاه به نی دلم همی برد
بر داشته کوه و آب ماند
اکنون که گذشت زرنی جنید
این دست نمیر عهد بر آن دوش
اکنون همه درد آفریده
شانه ز حد فزون است
بی سیام چو بر شان ... آرد
این دیده گل انشا چیدی
ر...ی شده مسکه ز ...خ
حاصل شده از لطف خوش
از باد کرشمه های هر قسم
جز گریه چکار ما درین دیر
هر گاه نمی شود بگر ... م
در لجه محنتیم تا فرق

پوشیده مگو ز ... به گرد
شد موسم طفلیش فراموش
کس شکوه بجا و نش نه بردی
کردیم همیشه علم و ... بنداشت
فرزند می دیوکی گزیده
که بار دگر نظر برو کرد
از دیدن نی خجل بود سخت
بی شبهه حیا کند فراوان
حیف است تو ز ریب ... زین نو یافت
امید محبتش کجا هست
صد گوهر بی بها دارد
در دشت ز منزلم همی برد
خورد آتش گرم و تاب ماند
جان است بدام جستنش نبد
شد قامت او جدا ز آغوش
بهر زن و مرد آفریده
پیداست که سخت بیسکون است
برج است تنی که جان ندارد
یعنی که جمال سیام دیدی
می دیدمش از یکی کرانه
بی شبهه نمی شود فراموش
روح است حزین سایه جسم
الوا شده سیام مونس عمر
از دل اونخش آرام
مگذار که ملک شود غرق

الحال که خون گشت ... ز بخت
حالش ... در کنار ما بود
افزود چو در شباب مستیش
کردیم دعا و گشت برنا
برگفت زنی که بد شعار است
این کرد بجا و شد کهن سام
که مائل تاج بال طاوس
آنانکه چنین طریقه دارند
از صحبت برج غیبت باشی
موسوم به شدت درین بوم
که یاد ز درد و سوز او را
برگفت زنی که زین چنین سیام
صد غوطه در آب شرم خوردیم
چشم شده دور تر ز رویش
در دیده چو بند دو آب تمثال
برگفت زنی که چشم زار است
کی مائل سیر گشت باغ است
این وقت ز دشت آمده سیام
برگفت زنی چنین بود کی
از دیدن سایه ام رمیده
آن خانه که داد صد طرب ما
گو گل بفراق سیام داغ است
برگفت زنی که خواندنش
اطفال و عجال بی تو زارند
برگفت زنی کسش کند عرض

از ما هر یدو باو ... بخت
آموختنش شعار ما بد
گشتیم خوش از دراز دستش
از ما به یزید بهر کیجا
بر خود غمان چه ... آشفته
که از دو علی و فناست انجام
...ز غیب این زنان مانوس
در مهر کجا سلیقه دارند
هر دم طرب ... زیاد دشمن
الحال به باسدیو موسوم
خود الفت سنجر وز او را
در برج نماند عیش و آرام
کاندر دم رخصتش نه بودیم
گوش است جدا ز گفتگویش
شد پیل همه آویزه فی الحال
بی دیدن سیام اشکبار است
از دیدن ... داغ داغ است
میخواند جدا جدا به سه نام
کاید با خیل در گذر روی
من نیز گرفتمش در دیده
اکنون شده باعث تعب ما
گویا که سرای بی چراغ است
گر دشت در آرزو جبه بس
از ما نگاه نبینت ... مرتب آرند
کالحال به برج ماند نت غرض

نی خدمت کاو بازی اکنون
نی بانگ شب بازی کنون

نی مظهر دزدی تو گردیم
نی جاده طعنات نوردیم

زین گونه گریش کنند اشک
آباد شود درین [illegible] صبح

میل است کنون بسوی او
با گاو چه دوستداری او

چون یاد نداشت از خصومت
[illegible] ست چه موقع شکایت

پروا نکند ز ما همانا
کی گرد زماهی آب پروا

زان رو چه ز انتظار رفتم
چون ابر تر شکیبا هستم

از دیدن ماه جان به تنگ است
بی شبهه پلنگ با پلنگ است

برگفت زنی چو بر دستر تاب
امشب بغم فتاد در خواب

بیداری بخت بود دشوار
شستیم ز لب صبح بیدار

گر وقت وداع مردمی من
این خون جگر بخورد و من

هر لحظه نگاه و میل رویش
هر لحظه زبان و گفتگویش

هر شخص بخیر حال نیست
روز روشنه چه ماه و سال بدست

هر گل ز برای ماست خنجر
هر شاخ بجای ماست خنجر

باد است برای ما سم رخش
دل سوخت صدای بلبل خوش

این از پی اهل بحر یار است
در کار مرا شریک کار است

هر راه هر سوی که آمدی نگاه
این خیل گرفتش سر راه

گویی که چه اندر پی غضب شد
که از توئی امان عجب شد

اشک همه ماست آب پر زور
آه همه ماست رعد پر شور

دریاب که آن قیست این برج
حقدار امان قیست این برج

جان همه بی تو در تباهی است
گویا که جدا از آب ماهی است

شد در دل غم خون بدر رود بان
آتی بیکار اگر رود جان

وار و لب خشک و چشم تر هم
جانش بشده داغ و جگر هم

بیمار ز چشم خویش هم بیش
آشفته برنگ کاکل خویش

طاوس و غزال گه نمی دید
از کبر جمال گه نمی دید

نی نافه گل مسکه با شبنم
نی شکوه بادرت ترانم

نی موی کشیدن از تو گیریم
نی پای ز زندان از تو گیریم

برگفت زنی کی آید آن یار
سلطان نپذیرد اسم قبار

پوشید [illegible] ما مهر گریبے
هرگز نکند سر گلیمی

برگفت زنی که سنگدل شد
از مردم برج تنگدل شد

آن روز که فصل گردان شوخ
خود و مده وصل کرد آن شوخ

نی روز لب فراز روشنی تاب
نی شب به نشاط محکم خواب

کی خواب بشی زتاب آید
تا سیام نظر بخواب آید

گویا که بخانه ام رسید
ناگاه مرا به برکشیده

آمدم چه به پرسش ندیدم
از درد دو چیده خود طپیدم

اکنون نگه کدام بر [illegible] است
افسوس ز خویشتن خطا هست

زان روز که رفته است گمنام
کی ماند میان خلق آرام

بستر بسر اسماء [illegible] قصاب
مهتاب برآز شرر چو مهتاب

از قند بری که دشت نهر
پیر هست درین زمان ز زهر

تنخش [illegible] است همیشه گرم گفتار
وارد بزبان بیان دلدار

زن ما همه محو یاد گمنام
اندر دل شان و داد گمنام

گویان که نوره لب ایم من بر
داریم یکی پیام سے بر

آورد کنون فراق بر ساست
[illegible] جوش بهر فراق برساست

چشم است [illegible] پور برقی
مردوزن برج می شود غرق

گفتی که دهیم وصال ایگر
شد منتظری وبال دیگر

رخسار نما که داغ شد برج
خوش خانه بی چراغ شد برج

راه باز فراق نیست دلگیر
هر عضو تنش گرفت تغییر

سر و قد اوست گنج ار بید
شد زرد مه رخش چو خورشید

مغموم ز فصل نیست اکنون
لبش تشنه و [illegible] است اکنون

اکنون چه شود دو چار شان
بر سند خبر توان پریشان

ملک دگر زنان ناکام
گریان همه با حیات لب بام
در هجر تو پیشه گریه دارند
می امی که این همیشه دارند

زینگونه برابر و پیامی
کی فرصت کوچ تا بشامی
زن ها همه تشنه وصالش
وامانده وادی خیالش

میگفت زنی بشنجش در شب
گر ناله الم سنجش در شب
ریش است بدل ز هجر او نیش
الحال نمک مپاش بر ریش

بی سیام سرود خوش نیاید
خاموش که آنچنین نیاید
بی رحمی خویشتن ز کف ده
در جا که خامشی قدم نه

میگفت زنی بدو که میرد
این است ره نکو که میرد
در خواب گه بر نکو ذات
زن ناله که خود رسید بر سات

زن ها همه مضطرب چو برق اند
در آب سرشک بی تو غرق اند
القصه چو سیام زار زاری
خود مطلب بیکسان براری

میگفت زنی که شخص زار است
از فرقت جفت بیقرار است
بر تخت سیاه آه دارد
زین دود تن سیاه دارد

[illegible] همه ها درو اثر کرد
کو نیز فتاده [illegible] در درد
میگفت زنی دگر به بلبل
کز صورت تو دل شگفته گل گل

بر دو در بچه سیام آتش افگن
کو راستی برج رنگ افگن
این کار تو نیکنام گردی
خود محسن خاص و عام گردی

میگفت زنی نصیحت طاوس
کالحال چرا است نغمه ناقوس
صوتش همه درس طفلها خواند
هر رفته ز جای ما و این ماند

زن ها همه در فراق گهنسیام
موصل با اشتیاق گهنسیام
هستیم همه محو شوق لیش
هر لحظه زبان بگفتگو لیش

هم دلی بلبال فکر او مست
هم گوش بشوق ذکر او مست
هر وقت هوای حرف آن شوخ
بیداری و خواب مست آن شوخ

واشند که جمله سیام گشتند
یعنی که ز خویشتن گذشتند
خوش شربت بیخودی چشیدند
کز عشق به رتبه رسیدند

خوش آنکه اسیر سیام ماندند
بیرون ز خیال خام ماندند
خوش زندگی که صرف این است
بخشنده رتبه بالیقین است

آن جمله زنان و حسبت وانند
هر لحظه بیاد سیام پابند
بی شبهه ز جمله فکر رستند
دل را بخیال سیام بستند

کردن بسدیو و دیوی جمله قربا سیام
دامن عالم چو دریا پر بدرهای سخاست

شد سیام چو زینت ده بمتهرا
آمد همه روز به بمتهرا

زو خوش همه اهل قوم بسدیو
شادان دل دیوکی و بسدیو

صد لطف با اهل شهر میداد
یعنی که ز عیش بهر میداد

بسدیو بخواند قوم برسے
آراسته بزم دلفروزے

گفتا بلی و هر بده چو ماندند
درس ده و رسم خود نخواندند
آن به که بعیش دل نهم من
زنار بهر دو کس دهم من

این رند چو لسند انجمن هم
کرگ آمد و خیل برهمن هم
در ساعت نیک کار کردند
سامان همه بی شمار کردند

آمد ز سعادات برکت
خیل برو سیام باقت صورت
پس بید سرود کرگ هشیار
زو قشقه نماد و فلک زنار

زانکس که جهان [illegible] مو
این برهمن طریقه آموختند
بسدیو در خزانه وا کرد
هر شی به برهمنان عطا کرد

زن ها بسدیو دیار گشتند
مفلس همه مالدار گشتند
کردند فرشته بدل گلها
عریان شده بر ملک گلها

بدیو چو جرات ادبی
دارد هنر و کمال موفور
پس هر دو نکو نژاد رفتند
استاد چو دید صورت سیام
استاد بگفت آزمایش
گهنسیام که مالک جهان است
استاد بگفت و هم زن او
در خانه بصد طرب رسیدند
گهنسیام بکار پادشاهی

گر علم ترا دهد نصیبی
هنر لگه اوست انبکا بوی
در خدمت اوستاد نشستند
دانست که هست پاک علام
پرسید صلاح از زن آموزش
هر حال به پیش او عیان است
هست از کف رنج دامن او
زان ملک عنان خود کشیدند
همه روف کمال خیرخواهی
در صحبت او بلعب سرور

برگفت یکی کرا وستادی است
گهنسیام چو خواهش پدر دید
آنجا بکمال شوق ماندند
گهنسیام بگفتش انچه خواهی
از خواست دو پور برده از سیام
خود رفت و دو پور او در آورد
رخصت چو شدند از وبل و سیام
عیش دل و والدین افزود
از وی همه شهر گشت محظوظ
هم او دهو هم بل و هم اکرور

سندیپن نام نیک زادی است
مایل پی کسب علم گردید
هر علم بچند روز خواندند
من نذر دهم ترا گواهی
خبر وی که دهد چنین سرانجام
سامان سرور او در آورد
پس کرد دمای آن نکوکام
قوت پی او گرسیین افزود
خیال زنش مر دهو بود محفوظ

رخصت او دهو که هر زن را دهد پیغام
بوی گل از بهر مرغان همره باد صبا گشتن

او دهو شده محو الفت سیام
هیچ سیام در نظر داشت
چون سیام ز لطف برج بگفتی
بگفت که انچه هیچگون است
تا وصل و فراق را نداند
ز صحبت او همی شوم داغ
کو شفقت و لطف حسیدها
کو ناز زنان نیک صورت
آگاه کی او دهو است ازین راه
گویم که تو رو برای تفهیم
گهنسیام بلطف خواند او را
برگفت بدو که کن بگوش
دل راست باهل برج الفت
صحرا و مصاحبان گاوان
او دهو چو شنید گفت خندان

او دهو یقین نمی شنفتی
خود از خبره نسبتش چون است
آئین وفاق را نداند
در یک قفس اند طوطی و زاغ
کو صحبت برج و عشق زدها
کو مرتبان پاک سیرت
از گفته من نگردد آگاه
یابد خود از اهل برج تعلیم
در پهلوی خود نشاند او را
پس برج نمی شود فراموش
دارم هوس وصال صحبت
عشقم بدل زنان فراوان
کین نیست طریق هوشمندان

واقف شده سیام چون ازین کیف
توحید ز بسکه کنس دارد
گویم چه بدو حکایت شوق
در من چو باهل برج الفت
کو لعب بخیل و دوستداران
کو گشت بساحل جمن هم
سازم سوی گوکلش روانه
میداشت همین خیال گهنسیام
چون بود سیاه فام او دهو
اینجا دل من نمی شود وا
کارم همه وقت یاد از آنها
غم داد مرا فراق آنها
پس جلوه آن یکی است اینجا

آورد یقین بوحدت نام
از مذهب عشق کی خبر داشت
بس خورد براعتماد او حیف
صد بار ز فهم خویش دارد
هرگز نبود بخاطرش ذوق
او را همه خنده زین حکایت
کو رقص به بزم گلبدنان
کو لطف میان انجمن هم
گیرد همه شوق از این بهانه
کامد بر من او دهو نکونام
میداشت لقای سیام او دهو
هر لحظه مرا کشد بآنجا
دل برد ز من و داد را دلها
داد بدل اشتیاق آنها
دنیا همه هیچ و کار دنیا

چون سیام شنید حرف او دهو
دانی که بیچ جا نباشد
دریافته تو این ادا را
عشقم همه اهل برج دلدند
دانسته غمی ابدال ضروری
دانسوری و بر آ من دوست
هارم تو و دل بحکمتی ده
دادم همه نجات گر بیاضی
تعلیم چنان دهی ز تمیز
پس گفت که جمله ها بیابیم
این کار کن و شتاب باز آ
گفتا که همیر دم بفرمان
گر چند مرا شود مطالب
شنید چو سیام عرض او ده
زان فور که ترک خانه کردیم
بپذیرفت غم جمله ها کنند کم
پس سیام عرائض چو دست داد
آنگاه گرفت خامه نو
بهر رفقا سلام از مصر
بسپرد کتابت چنین باد و دهو
دور از تو نشد طرب مهیا
ز اندم که مرا گذاشتی آه
با جمله صاحبان خوش تخ داد
بیر عمر ده به برج هو سالی
شنید ر این اسم است و جاش

گفتا که تو ای انیس نیکو
لیکن ز کسے جدا نباشد
کاریست لعاشقی نسارا
در غم شب و روز همیلند بند
ای وعظ کجا بود صبوری
آن کن که شود مغز از پوست
گر جمله مرا فراغتے ده
بروی نشد ند جمله راضی
کانحال کنند حاصل این نیز
از برج گهی برون نیایم
کے بی تو دلم بود شکیبا
هرگز نبود خلافت امکان
تعلیم کنم عجب مطالب
گفتا سفر تو هست نیکو
ای هیچ کسے روانه کردیم
باقی نبود بجان شان غم
تشریف و قصایه خود شن داد
آراسته کرد نامهٔ نو
شوق و شعف و غرام از مهر
خود کرد خطاب پس باد و هو
کے گفت مرا کسے کیمیا
کار عجب رند شستی آه
از جانب من کنی ملاقات
پیغام عجب رنته گوسے
صد سجده کنی به نخل تا میر

اکنون سوی برج قطره تن شو
بیچون بود و چو وی گریست
رو با همه در پس این یقین ده
گو آتش عشق هست پر تاب
گر جانب شان شتاب ارست
ده وعظ چنانکه صبر یابند
آن های من چه حال گوید
باقی است اگر نجات چارم
زین گونه نشد چو کار این
آن به که روی ز بهر تلقین
او ز هو شد غرور زین حکایت
از حکم تو جا کنم بگو گل
انجاز پس دو روز آیم
تسکین هی و خبر آ آیے
با حسمت و نند زود تر رو
هر گر غرض روان نخشیش
پوشاند چو رخت و زیور خویش
تسلیم بر آ حسمت و نند
چون خاتمه یافت این عبارت
گوئی بجسومت نکو فال
گوئی تو به نندکین چه حال است
پس در بر ساده هم رد تو
آنجا بمن اهد خلیل مانیس
بارهٔ کات مراد ران نکو خا
بر گفت باد و هو این سخن ها

آماده نظم کار من شو
مهرش همه مادر و پدر نیست
عشق همه کم نما و این ده
دیده تو آن کار نخست شکل آب
تخفیف درین عذاب آرے
از من بهو حدی شتابند
تذرم همه جان و مال کردند
بے فهم بنیر سد بمردم
مانم همه قرض خدا این ان
گارند بد ولت تو تسکین
دانست که به بود ریاضت
تلقین همه را کنم بگو گل
پیش تو چنین عجب رسانم
زین کو چ دو کار را برارے
تلقین ده جمله بخطر شو
کانجا بکف امر شد در پیش
اور همه کرد همسر خویش
آداب سرای حسمت و نند
بنوشت پی زمان ریاضت
کا هم بر تو سپرد و اطفال
گر زبر حیت مرا ملال است
حال هر شخص بشنوی تو
النس دو دو ام ز نگاه طی دو
گر دید ن او شوی طربناک
پس گرد غرت خوش ز فن ها

اودہو چو شنید جملہ پیغام
می کرد محبتی کہ ہیمت
بر داشتہ مرا حبوب آنجا
آن لطف نمی رود بہ پیغام
با سیر دو برادران پس کار
سیدیو نوشتہ نامہ اینند
پر پردہ گشتہ سیام بل ام
چون ختم خط نکو تر این شد
میگفت بہ دل کہ حرف تلقین
اودہو چو ز شہر خود برون شد
گوینده بہ زاغ گریہ سیام
گویا بدل اینکہ سیام آید
سر رستہ ہر گزید بگسیخت
فالی است برین کہ سیام ابیم
اکنون ہر نگر بخانہ آید
از دیدن آن نگار دلبند

شد گرم سفر بحکم گھنسیام
آن نیست بزودہی محبت
از سیام نگرد ہیچ پروا
ایوای کہ جدا ز راو فتادم
بیتیک بشما دہیم دیدار
گزنستہ حیات ہر دو فرزند
دادی تو مرا شکر عسل ہم
اودہو بعرابہ جا گزین شد
کہ آمده لائق دہاقین
در برج حمایلش شگون شد
می بر کہ ترا دہیم انعام
یا قاصد خوش پیغام آید
شد ہمہ سینہ بند بگسیخت
یا مرغ طرب بدام آید
خود عشرت بیکرانہ آید
مسرور شوند جسمت ونند
ناظر ہمہ پالنیوی متھرا

بل گفت دم سفر با دہو
یکروز بسیام داشتم لعب
نند م نگفت و گفت ان سر
گویی تو بہ نند وجسمت ارما
با جسمت ونند مہر بیرلو
ہستی تو بدر اپی بل سیام
داری ز چہ غم کشیدن شان
از بیم کہ گرفت خصمت اودہو
بینیم طریق برج چون است
زنبور رسیدہ بگوش آمد
مراد از زنبور ۱۲
زین حرف چو زاغ می پرید
بازو بہ پریدن است ازین وجہ
زنبور ہمی دہد خوش آواز
شد طالع ما سعید اکنون
مغرور بحسن خویش باشد
ہر زن ز شگون امید پیداشت
آمادہ دیدنش سراپا

گو برج بہشت نیست نیکو
افتاد نزاع درمیان صعب
کن رحم برین برادرو بس
کاذاب بعید لجاجت ازما
اندر دل دیو کہ وسدیو
کی ہست دگیشی بل وسیام
می آئی برای دیدن شان
بگزید بہ برج نہفت اودہو
گھنسیام بہ پیش زنجو دیر است
زان شوق برابر بجوش آمد
صد عیش بجان شان رسیدی
دامن لبوزیدن است ازین وجہ
زاغ است بحکم ما بہ پرواز
باشند وغم بعید اکنون
تخم ہمہ نیک کیش باشند
صد عیش ازین نوید پیداشت

بیرون تلقین اودہو بے اثر نز زنان
طبع زندان را تنفر از طریق پارساست

اودہو چو گرفت راہ گوکل
خوش آمده بر عرابہ سیام
دیدند چو اہل چرش از دور
راہی بعرابہ گشت آن ماہ
چندان کہ شدی عرابہ نزدیک
ہر پیر و جوان ز در درآمد
آمد چو قریب تر عرابہ
کس گفت کہ بل ہمراہ گرفت

جان ہمہ گشت سخت مسرور
بنہاد دشت ہمان عرابہ در راہ
سید اودہو داشتیاق تحریک
کامسر ورد بہ برج ہر در آمد
آورد ز شک شہر عرابہ
دانم بہ یقین ہمین کہ سر نیست

گفتند ہم کہ ہر در آمد
ہر شی بقیاس آنچنان است
ہر زن بو فور شوق ہر حال
چون جسمت و نند ہم شدند
کس گفت بہ ہر نگر کہ تنہاست
القصہ عرابہ این تو آمد

آمد بہ جلوہ گاہ گوکل
در صورت خود مشابہ سیام
در کسوت خود زدید ور آمد
پوشاک ولباس آنچنان است
آن وقت دمی برابر حال
از خانہ بہر دلش دویدند
دانستہ ندیم ہر کہ تنہاست
گشتند حزین کہ اودہو آمد

هر زاعرابه چون ندیدند
زنهاش جدا ز خاک کردند
امروز بود نشاط را اصل
زنها بفور شوق گویان
بر گرد عرابه جمع گشتند
آنند بدروش از برون برد
پرسان شده نند کای تو بیربو
اول همه گفت حال او گیر
حسرت بد و دیده آب بیداشت
در طاعت آنکه شیو و ...
کو بخت که سیام باز آید
دوشنبه سحر چو کودکان شیر
زیب بر من قند که اکنون
در چاشت خوری چه میل او را
در راه تباه از و کنا نند
این گفته و هزار آه کرده
گفتی بجستجوی ام همین آب
ما جمله در اشتیاق اویم
خیر ... سیام گفت و خط داد
غم کم ز پیام سیام و خوش شد
زان نند دگر چو خون جگر شد
زان پایه که داشت ام ده و وصل
آنجا که کود ... اش
آنجا که دهد سیام مسکه
آن به که کنون بسید بگو گل

از کثرت رنج و غم طپیدند
بر دیده اشک پاک کردند
گر سر دهد این بشارت وصل
کاو دهو سر نارسید پویان
پروانه نثار شمع گشتند
آبی بفشاند و در درون برد
خوش هر دو دیدگی و سدیو
واقف نشدیم از آن و سر
کی در دل خویش تاب بیداشت
افسوس که بستمش بهاون
اندر بر من قرار آید
یا دش نهدم بزیر شمشیر
بوسم بطرب خدکه اکنون
بازی بکدام خیل او را
وا مانده راه از و کنا نند
از دود جهان سیاه کرده
یارب چکنم هزار یارب
از کثرت مو به همچو مویم
زان هر دو پیام گفت و خط داد
حاصل همه شکر و عسل شد
نداه که خود جگر دگر شد
با اینهمه پایه ام ده و وصل
مسکه سحر دهد بنانش
پیداست درین مقام مسکه
مسکه ما کند تناول

جسمت چو ندید سیام را ...
گفتند که پیک سیام آمد
جسمت بشنید و زود برخاست
الحال پیام سیام گوید
پس بر در خویش بردندش
نشاد و آب شست پایش
گه یاد ز ماهی کند سیام
الحال که سیام رفت از دست
گفتا پسرم بر یو شد ...
وه سینه من نکشود چاک
زان روز که رفت سیام ...
اکنون که بجز ابر دگا ...
الحال سلیم گشت گو راست
حضرت زبای نخانه کیست
خواهنده تاج از کیان است
پس نند بگفت کی آید
اقرار چو کرد هر دو بدار
چون حالت برج دید او دهو
پس نند بفرط شوق خواندش
او دهو که بهر بود بیربو
جسمت بشنید و گفت بیربو
هر چند که سید نند پندم
دارد همه شی بخانه بدیو
گه سیام هم از حیا نخواهد
ماند قدری بپیش اینجا

افتاد بخاک از غم بیش
تی پرس از وی پیام آمد
از آتش غم چو دود برخاست
از وصل بگو پیام گوید
گر دید بعجز پای نند ...
آورد بکوترین غذا ایش
ماندیم بهو خویش ناکام
ای او همه کام رفت از دست
اکنون همه با سد بو شد هر
هستم ز وفور حیف غمناک
چشم است بدیدن آرزومند
اکنون که بخانه آورد گاو
در جا بگه که میخورد دماست
روشنکوه بر آستانه کیست
برماست خراج از کیان است
تا عیش برج آروی باید
آمد تو نکی بحسب اقرار
حیرت بخدا کشید او دهو
جسمت بد و چشم خود نشاندش
پس ... ده بنند خط بسدیو
گو ... نزد یه کی ... بدیو
آماده غم هزار چند بدم
یا اهل بهیم ... و بریو
دانیم که این خدا نخواهد
زان جد روان شود بمتهرا

حسدها چو شد انچنین سخنگو
خود بخود آشناست فرخ انجام
باشد همه جا فروغ و نورش
وا مانده عقل تیم و زاهم
او در همه عالم هست نیز ای
رهست ده کیان حال سیام ا
زان روز که شد روان جراحل
آهو شکر شده در بیابان
هر نخل که بوده است سیراب
این حالت برج هست بی او
هر جا خبرے سحر در آمد
در خانه نند خیل زان بلا
دیدند زنان چو شبل سیاهش
از وی زن ابا و مرد حال پریشان
زنهار سکوت او پریشان
او وهو شده نغمه سنج مقصود
کیفیت هست که بهر بود خیالم
که هست نجات بی حقیقت
زین ها سخنش چو گوش کردند
هوش همه ها نماند بر جا
افزونی رنج ماست زین وهم
گهنسیام که یافت ماه حسن
آنرا که ربا ضے اند طالب
گرنسیام خود دگر سیم عادل
چون سیام بهر محل پدید نیست

والید بر سه پای او وهو
وارید همیشه عشق گهنسیام
از خود نتوان شمرد دور ش
کاریم بهر دو گمان آدم
اگر دیده با این عقیده واصل
کی صابری از وصال او یست
هستند بگریه دام تا اود
از جاده دیدنش شتابان
گر دیده ز نو بهار نایاب
بگریاند طرب ابد نیست بی او
کز سیام خط و خبر در آمد
جعفر است وکهنه نکلین زن ها
طائف شده هر یک از عراق
خود با شغف کمال پریشان
واقعه که مو بمو پریشان
کان هر دو همیشه اند چو شنود
لقا رهیم که لا نزالم
شد بید گواه این طریقت
فی الفور وداع هوش کردند
مشهور شد این خبر بهر جا
کو شد بس عشق طالب فهم
داره بزمانه پایه حسن
این گفت که گاه نیست غائب
شمرد از کف سر زنی چرا دل
محروم چرا نظر ز دید است

او وهو بشنید و گفت خورسند
جائی نبود ز سیام خالی
رب ز تن آمد و سر انیست
ز انسان که شود بطفل ز قائم
گفتند که آنچه دید هست آید
سیام آمده زندگانی ما
کی سیر ز دیدن خرامش
طاؤس که مست گشت از آن دید
آن گاو که سیام برد در دشت
آغاز چو ذکر سر شد از شام
در برج نوید بود و نیکو
آنجا همه دوستان گهنسیام
گفتند بدو که خوش رسیدی
او وهو چو بدید انچنین جوش
مشتاق پیام سیام هر یک
حکم لسفر چو سیام داده
بیچون و وحید هستم آخر
ایمان کسو حقیقت آید
زین نید ترقی اشد
گفتند چنین نرفت هر دو
بودیم نثار در دهوزان
هستیم نول از فراقش
هر گرد بر زنان روانش
هر جا اگر است منزل او
او وهو تو چنین گذارش

کاحسنت ابر احسنت و نند
او راست فروغ لا بر ابحی
او را همه ماه دید تربیت
بنید همه زگرد سخنش خاص
ما نیز بدین بهر پسند
گاهی شمرد و نیاید اصلا
وابسته دامن خیالش
آرام نصیب او بود سے
محروم ز خواب و خور در دشت
بگذشت زندی سخن انجام
کز سیام رسید قاصد او وهو
زین مژده که تازه فرحت انجام
جانی بر تن جهان رسیده
از حیرت خویش ماند خامش
محو هوس پیام هر یک
هم نامه و هم پیام داده
داد ار مجید هستم آخر
بر عشق مجاز دل نپیچید
امید وصال سیام کم شد
کالحال گفت تازه دستور
او وهو شده بیشتر فروزان
این گفت که دل بود در قش
مشکل شده سهل از نیایش
قاصد شده از پی چه او وهو
هر دار او خان مهیار ما

بیجاست نصیحتِ ریاضت
اعمال کنند اہل دین
زین حرف بدل خراش پیداست
بہ نیست ز شغل و ذکر شیوه
عشقِ زخش از بیاض ما ہست
او و ہو چو شنید این بیان را
آمد اثرش ازین سخن ہا
راد ہا و زنان شدند آگاه
آمد چو نظر عرابہ از دور
آمد بنظر ز چو رسے او و ہو
او و ہو ز عرابہ پس بر آمد
پرسان بشغف کہ گوی بر گو
چون نوبت ذکر بیر بر آمد
بگفت بیر این چہ مدعا خواست
القصہ کہ خط سیام داده
تعظیم چو یافت این چنین بیان
بر گفت کہ من رسول سیامم
گفتہ آمدم خود استم و خبر زن
رنگِ گل و نوک خار خود ہست
خود گلشن و برگ بار و تاک است
ہر کس بیقین کہ ہمین حرف
گشتند زنان ازین سخن زار
امید وصال بود ما را
می دید اگر ہمی توان نیست
این ہمہ ریاضیان بود کار

ما سوختہ ایم زین نصیحت
تعلیم دہند چنانکہ گویا
کی ز حرف و انتعاش پیداست
لیکن بود این برای جویه
خود سوی وی تنہا کی ہست
بر نسبت زنید ما زبان را
گردید بدل مرید زن ہا
گاند کس سیام بر سر راه
کردند بدل گمان اگر دور
مسرور شد آن گروه نیکو
در سایۂ نخلہ در آمد
ز حالت دیو کی لب بو
صد اشک ز چشم تر در آمد
کائین ریاضت از لب آنواست
ہر شخص بچشم و سر نہاده
دادند برای خواندنش باز
تفہیم شما بود پیامم
گہ سیام خود است جان و خود تن
وابستہ و خانہ دار خود نیست
خود آتش و آب و باد و خاک است
باشند بحیات و موت کی صرف
اندر دل شان خلید چون خار
حرف تو ز دل ربود ما را
خود ذکر ریاضت این چنین ہست
ورد دہر ہمی کنند بیکار

بر گفت زنی ز بزم او و ہو ہست
این گفت ما چنانکہ پیغام
او و ہو پی حبیب پد
تا بر سر ما ہمیں برسے رو
او و ہو بود دریں گنا ہست
دانست کہ سیام خوش طرب داد
ساجد پی جلہ ما بجان شد
مشتاق پیام سیام آن جمع
گفتند کہ باز آمد آن کس
کردند یقین چو یار سیاش
بدن ما بقرار او ز آنجا
بل بیشتر نمیکند از آنجا
او و ہو چو بعشق شان نظر کرد
پس کرد دل خود از زنان جمع
بوسیده خط سیام از اکرام
او و ہو بیان جملہ خط خواند
سیام ز بہر این فرستاد
آتش و جن و آفتاب و مہ خود
خود راعی و خود مرشد آن است
خود ہست بہر مقام معبود
باشند شما بدین عقیده
گفتند کہ خوش پیام دلکش
بہر تو چنان کنیم ما گوش
ہرگز سر دیگرے نداریم
مسکین کجا جز ... لائق

کجا بر ما روان کسی است
ہرگز نبود طریق سیام
کی سیام بود برین ہوس باد
کی مالش خاک و مالش مو
بنجاست نیست کنون و لیکن زا ہست
گر بہر ہدایتیم فرستاد
ہونی بر سانہ پس از آن شد
صبر خیل روانہ از گران ما
گو برد قرار و صبر ما سب
آمد باشارہ ما سلامش
مشتاق کلام او در آنجا
اگر ز چگونہ ہست او کجا
مغروری فہم او سفر کرد
خبر ہمہ گفت پیش آن جمع
پرسیده کہ خود نوشت این سیام
تاکید ریاضتی فقط خواند
گیر بہ کہ چنین نیست فتاد
نواب و ملک و گدا و شہ خود
خود صاحب خود و خواہش است آن
زانسان کہ ہزار شمع و یک نور
فہمش ز خوشی بود خمیده
صد رنج بدین کلام داد
در دل غم عشق بیشتر جوش
خبر الفت او سرے نداریم
خود پیشہ ماست عشق صادق

با الفت سیام کار ز دواریم
ابیت چشم چو بنگر و عذارش
آن حسن سیاه قابل تو بیند
گفتا که چو نیست فهم در دل
مطلق به نبی بستان بیارد
به قسم لقمش به بینی الحق
زنگی نه کنند اگر ریاضت
گر نیست لقمان او بدنیا
چیزی که بچشم دیده شد صاف
گفتا که چراست غافلی ها
دنیا همه هیچ هست بینید
گفتند که عهد کار ما نیست
آن وقت زنان عتاب کردند
پیدا همه زان مخاطب او
برگفت زنی خوش است زنبور
سوی شهر و خاک تن بگیرد
آمدیا به بعض او پرگناه اند
الحال هر چه هست شفقت
آن برد بمکر سیام ما را
برگفت زنی بجنت و سوز
گر بر ملک تو خط فرستاد
معلوم طریق سیام شستند
الحال گذاشت مهر هر دو بست
زنبور گرفت بوسه هر جا
معلوم خود از طریق هر جا نیست

تو ستم کجا شعار داریم
نسازد همه را بدین نثارش
دل برد ز ما چه جای توحید
هستند شما برابر گل
جز بنه دگر مکان ندارد
باشد بجا اش جای مطلق
آید ز وصالش استقامت
آمد که برون ز بطن سیدها
آنرا اثر دلیل و الصادق
تمهید سخن ز غافلی ها
بر منظر فهم خود نشینید
تقریر تو سازگار ما نیست
در دل سوی هر خطاب کردند
پنهان سخن غضب با هو و
تجرید همی دهد به جمهور
میلان ز مجاز بر حقیقت
مغوی پی قتل شما اند
تلقین زنان گرفت صورت
افزود بدان غم و غبار را
خوش آمده ریاضت آموز
آرام بدین نمط فرستاد
کاکنون ز سر وفا گذشته
زانگونه مار آید از پوست
پروانه که سوخت ماند بر جا
کاکنون بر دیگرش نیست

مشتاق جمال اوست این چشم
آن سرمه چشم و حلقه گوش
او دهو چو شنید این حکایت
هر گاه که فهم آور و تاب
باشد بمیان سینه نورش
خود در سر منی است جایش
گفتند که عاشقان سیاهیم
در مهد نشستن که بوده
ما ناظر سیام ما سر و بیم
بهتر که شود نقاب تنگ شق
تقریر من از زبان سیام است
بندی که همید همی ببرن ها
زنبور سیه رسید ناگاه
او دهو بر حمله ماند خاموش
گویان که زمانه را گذارند
برگفت زنی بجان رنجور
مکر است طریق دو ده شان
برگفت زنی که هر دو یار اند
این آمده است بهر تلقین
از داغ فراق کی فراغ است
بودیم بدرد هجر محزون
با ما همه مهر کرد یکچند
داریم دعا برای او فاش
هر کس که بملک عشق زد گام
کی زنگ سیاه هست مرغوب

خواهان وصال اوست این چشم
از یاد منی شود فراموش
شد بانه مفسر بد است
آمد بنظر همه جهان خواب
آنجاست ترنم حضورش
ببینند ریاضیان ایشش
زین فهم برون هزار گامیم
هاون پی گلستن که بوده
خود با فتنه را اگر بگوییم
گر خواهش حق شود خود حق
باید گواه این کلام است
از بیخودی است این سخن ها
آواز نکو شنید ناگاه
گردید موحدی فراموش
هر خویش و بیگانه را گذارند
خوب اند هم او دهو و هم اکرور
این فن بود از بیهوده شان
بینید عجب طریقه دارند
بینیم کنون چه میکند این
اکنون سخنست نمک بداغ است
غم کرد پیام زهد افزون
چون خانه لعب طفل بر کند
کاکنون همه جا تو شادمان باش
کو یافته عافیت خرافت
شد خنده برون ز مهر مسلوب

اول همه داد رحمت ما
رنجم چو ما برای پسر جداها
ما ایم حزین زدرد و فرقت
گر زاده بنسل شاه بوده
شد عیش همیشه آن پسر دو
در بهر محبت بوده سایه
هرگز نگذاشت در چمن تار
بشکست کمان گذشت و دیوان
الحال جدا تمیز را کرد
اکنون شده مونس کنیزی
دارند همین سخن از آن آه
برگفت زنی بحیرت آنجا
در گوز چه هنر است پیدا
الحال بنزد نگو کلاهها
آن مه چو نمی دهد ما را کام
اسان بنود محبت ای یار
دندان من ما جبل بزد و بهر است
حال دل ما رنجه خود جگر
بهر چه شکل گاو بان شد
زان روز که شد جدا خیالیم
با گریه و ناله کار ما است
سوزان دل و جان آتش هجر
تا چند دهیم از الم شرح
موئی که ز دست ما خود است
روئی که بشوق دیده ده

افزود کنون خبر جیب ما
کجا همه لطف یافت در عهد
کجا شده فیضیاب صحبت
از روی غم ما نمی فزود
صد ضحک و لب شان سر دوک
صد گونه گرفت نیکنامی
آورد بدست خویش کسا
شد قاتل گبر با خدیوان
کان زن خود کنیز را کرد
خندد همه کس بر تمیزی
اکنون شده است شوهر او
گمنام شد از چه محو کجا
تحریر کند بجانب ما
بی شبهه روا است ترک کجا
خرما ز چه راه کرد بدنام
بی شبهه ثبات او است دشوار
شان از دگر است گل از دگر
درد و غم بیش خود چگویم
آرام فراهم همگنان شد
کز عیش و سرور بر کرانیم
در دل همه خار خار داریم
کی عیش بی مشوش هجر
افزود نصیحت بروح
بستر کنون کم است
مالیدن خاک گفته بر رو

کجا که بسیار داد ضحکش
برگفت زنی بر نجش سخت
از خورده دیو بد بهرش
زین رنج بجان ما بود داغ
ما بر محو کنیز و مید سیه
دیوان که به برج در رسیدند
بد را همه شرم داد در برج
بخشید با و گرسین شاهی
گمنام است که شاه دنیا
بیباکی او فزون ز حد است
می گفت که کنون بجوش با او
کم اصل و کنیز و گوز است این
از زر همه گوز هست سازیم
با ما چو نماند التیامش
اکنون شده گر حبیب کجا
اکنون نبود توقع خیر
پا در ره ناپسند بگذاشت
بهر چه نماند بر بستر ما
زنبیان چو با فزود لفت
کی طاقت خورد و خواب ماند
در روز ز خرمی کناره
یادش چو همی کند دل من
تا چند بیان نمی توان کرد
گوشی که گهر سرای آن داد
دوشی که مقام دست او است

او را شده راست محفل
کس را چه خبر ز حالت سخت
اکنون ز ما بیان خواند هرشش
کالحال انیس یار شد برانگ
ما ایم قصه گفتن با شاه
از روز همه مات را چشید
اطفال و دواب زاد در برج
گشتند فرشته زو مباهی
دارند سرشش بهیش بر ما
این باعث شرم هم جدا نیست
داری تو چه خورد و نوش با او
بد صورت و لاغر و درشت است
رفتار کج درست سازیم
گو پی زمین است از چه خاموش
این رتبه کند نصیب کجا
او را شده سر بشاعتی غیر
حنظل بگرفت و قند بگذاشت
آمد لبیر است خاص حسد ما
اکنون شده است بیمروت
کی فرصت صبر و تاب ماند
در شب شمردن ستاره
صد گونه غمی است واصل من
ببیدرد چه وقف است از درد
خود حلقه گل سرای آن داد
اکنون پی دلق کی نکو نشست

وستی بهمه بگرفت دلیلش
آن شب همه را ببانگ نی خواند
رخساره دوست بهتر از شمع
زنجیر کند اتحاد به جمع
واه کرد با ببین محبت
برگفت زنی ز درد بهو خود
آن انجمه به نی همی سراید
آن یار دوست چار تا یاقیت
آن دشته بماد هو اسم خود کر
کی چشم و قابو دازین ما
برگفت زنی جهان گدا ست
گر ابر همی زند زنیم بخشش
گهنسام بود سر سیاهان
افسوس که زین مقام رم کرد
جائی که چو نشست مصلحت این
کر مصلحت گدا همی نو هست
آورده انچه تحفه از سیام
و راست لیاقت ریاست
باما بی زبد شور از چه
میر و تو خوشی و سیام هم بس
یادت چو بود پیام دیگر
اکنون تو عجیب شکل داری
جان و دل ما ببانگ نی برد
آن وقت نگرد میل توحید
و وارید عجب طریقه وشتیا

اکنون بتو که سبحه خواست میلش
اکنون سخن جفا بما راند
پروانه سوز آن شد این جمع
کاید بفریب او مسافر
کی هست رهائی از آفات
تا چند چنین سخن ز زنبور
این نیز چو وی همی سراید
این شش ز نیر ایچ الش ما یافت
این راست بهند نام مده گر
بی شبهه دغا بود از این ما
کاندر ز دغا بهر سیاه است
کی ساخته کاه تر لیم بخشش
نی نی که نکوتر سیاهان
بر جسمت دنند و ما ستم کرد
جز رنج بی زنان چه آئین
آماده کشتن گروه هست
کردیم قبول خاص تا عام
در ما نبود چنین لیاقت
آئینه برای کور از چه
جوینده کام خویش هر کس
می گوی با کلام دیگر
تاکید به ترک اکل دارے
از خانه بدشت پی به پی برد
کافر دو به قتل کینش شدید
بی شبهه یکی ز دیگری بیش

در سنگ دلی اعتت سیام اگر صرف
حرفش همه شهد بود بس آه
صیاد چو نغمه میکند یاد
زانگونه چو برد سر دل ما
ای وای که هم رفیق ما نیست
زنبور چو سیام دزد گاه است
آن است همیشه بر دگر جا
آن ساخته است چادر زرد
آن مالک این غلام او است
آن دل ببرد از کس و نیاید
گر بچه مار پرورد کس
زنبور ز گل چو بور باید
دانیم بدین نظائر اورا
برگفت زنی که راز پیدا است
در گفت و شنود قهر داری
گو صاحب اهتمام ملکی
آورده نشست به همی بر
ما ئیم زنان جو ما تقار
در کوی مراد ما توان تاخت
توحید کجا بسنت افتاد
اگر ور چو زد درین زمین گام
گر هست صلاح کار بی نقص
صد بزم نشاط کرد ایجاد
سید شنت بخود گراندی را
هر جور تو صبر کار ما هست

زیبا نبود ترا چنین حرف
پابند دهیم چه شکس آه
کردند غزال اسیر صیاد
غم ساخت به پند ر اهل ما
جز دو ستیش طریق ما نیست
زنگ تن هر دو خود سیاه است
این هم نکند قیام بر جا
این یافته بهر خود پر زرد
یکسان ز سر آن به هر دو خوب است
این لوحه دار ز گل نیاید
بی شبهه دغا همی کند بس
خود را لسفر فرود باید
گر جور بود ذخائر اورا
خود نغمه ز طرز ساز پیدا است
گویا که تمام زهر داری
کے لائق انتظام ملکے
اینی بهوے تحفه دهی بر
در وه نبود رواج این کار
کی چاره گر آنکه ور دلشناخت
در بر چه به آخرت فرستاد
بر بود ز ما شکیب و آرام
شب ها زبه کرد سیام هم رقص
الحال مقیم شد به متهرا
آن شیر نمانده است بر جا
لیکن پی گرده هم خبر ها ست

اکنون که صلاح کرد گر سیام
شاگرد چو نیست پیش استاد
گر گرد با چنین تلطف
همراه برد بدشت ما را
سیدا و قسم بلعب زین پیش
برگفت زنی بصد غضب چون
هر کس که بصدق آشنا هست
گفتی سیام که شد بعیش پابند
آنرا که ز سبحه هست نفرت
با مرد نکو خطاب باید
اول بعلاج خویش شوید
فرقی هست ز عشق تا بطاعات
اول همه حال برج را این
فرق هست ز شوق تا ناله
هر هست بجنس دشمن هوس
گفتی چو فسانه حقیقت
کی غرب بی لگام دیدیم
برگفت زنی چه آرزو هست
تقریر بجاهلان فسوس است
آنکس که نوخت زی بچوبی
این مایل سیب عشق هستن
با وی عبث است جمله تقریر
بی شر بحث بجوی او هم
جویای وصال بهار هند
از ساحل گنگ راه رفتن

اینجا زچه خود همی زند گام
واقف نشود ز نیش استاد
بیجا است در آمدن توقف
گر شانه برین کشیم ما را
اکنون شده چون رضا بیشتر
فهمید تمیز نی چرا حرف
یکسان بر او شه و گدا نیست
ما را بصلاح نیز باید پند
بی اشتباه کجا کنند ریاضت
کی همچو ترا جواب باید
زان بعد بازنان بده پند
بهر تپ بلغمی چه خیرات
آخر سزدت سری بتلقین
مملوک سری سزد بنهه
از یاد چیان شود فراموش
بی لایق ماست این طریقت
ما از تو درین کلام دیدیم
بی فایده جمله گفتگو هست
بیکار فشاندن سبوس است
دل پر ز حمله وی نخوبی
مصروف شریک شرع گشتن
فرقی نکند ز دوغ تا شیر
آنجا سنه که جزا و نجات جوییم
بی بحو و گره ام هستند
آماده فکر چاه رفتن

استاد چو یاد می دهد درد
مائیم به گوکل او بتهرا
اول ز وصال بخشد آرام
آنجا همه را دهد چو تلقین
بفرست بکار ریاضت و جهد
با ما همه فن نمی توان کرد
گوئی همه از ره تملق
عیاشی اوست پیش ما فاش
بیهوده گییت چرا است نکهم
از بهر سخن تو هیچ پیداست
این ما شنود که تا کنون
برگفت زنی که حال بشنو
گردت پی آنکه سر روانه
در آب غریق هست بیتاب
تدبیر نجات کی نمائیم
آن شی که نشان او نباشد
بی هیام صلاح خوش نباید
تقریر باهل فهم باید
این مانع کار عشقبازی است
رقصید با نیاز و خنده
نهالش اهل عقل زیباست
ما سوختگان شوق و فرقت
اکنون شنوای سیاه زنبور
آنکس که دگر بر گرسنه است
در بند چرا توئی هو کند

باید که بود به نزد نیکان گرد
تلقین به پیام نیست زیبا
تا جمله شویم نیک فرجام
خواهیم شدن ریاضت آئین
ایسیدن آن زر آب تا شهد
رو دیده سخن نمی توان کرد
در روز و شب است هیم تو غرق
کی گوش کنیم پند عیاش
کی خیل زنان شود قلندر
داری دل اک و نیم پیداست
برخیز چرا است لق لق کن
داریم کنون مقال بشنو
می باش نه گفته آتش نگاه
هستی نگرفتن کف آب
این نیز شغل زنی نمائیم
خود لایق جستجو نباشد
این برگ و شاخ خوش نباید
زنبور ازین چه حظ رباید
تعلیم ده صلاح سازی است
بشنیک پی او شدیم بنده
با بیخبری چه نقل زیباست
یابیم طرب ز وصل صحبت
در هر دم برج سام طور
مشترک بود وره دگر جست
خود محفل ما بود موحد

گر گونه همه تو سر آنچه از زبانست
بی گفته هوس نجات است ما
این گونه بما که سیام آینه
هم زرند و صلاح نیک بیرنگ است
این است حیات در دل ما
زنبور ز طرز عشق دانی
هر کس که شنید نغمه دانی
دل محو جمال پاک هر هست
جائی مه و مهر بر سپهر است
تفهیم گجا و دیده ما
زنبور ریاض حسن بنگیش
هر گاه که آن جمال بیند
از راه هوا نمی برد تنگ
گر خود دل دیگری همی بود
ده نید با که آفت دل ما
در گفتن نید خویش بیانی
خنجر نتوان گرفت مردی
باشد ره عشق پاک این یار
از آب رسد اگرچه سیلاب
در دل شده عشق سیام مستور
هرگز نزدی به نید نقشش
بی عشق کجاست حسن آگاه
ما نیز ز عشق نیک نامیم
ما خوار و ذلیل و کبریا سیام
دنیا وی همه ناز و خنده را سست

هرگز نکنیم استفاضت
عشق هر خوش صفات داریم
تا عیش درین مقام آید
ما را هر سر ما قبول گرگ است
گو باز نشود مقابل ما
یعنی که بگل اسیر مانی
برنید تو میل او بود کی
کی راغب طاعت دگر هست
بر مه دل کبک بر زمهر ابست
بی دیدن سیام ناشکیبا
طاوس شتاب لطف رنگش
صد شاد و خرمی گزنید
چون راست کند کسی و سنگ
با این همه ما سری همی بود
افگندن در جز انگل ما
بیرون سبک درون گرانی
سد ره او که در نبرد بی
از نید مباش اندر و خار
کی سیری ماهیست از آب
گویا که بگل فتاد زنبور
باد آنچه که باد باد نقشش
گر شب نبود چه زینت ماه
کی آن دگر درین مقامیم
لیکن شده همنشین سیام ما
بی شبهه نجات نید ما راست

می بر تو نگاشتی این و باشی
کی کم شده تشنگی ز شبنم
آن چاره بما که سیام بینیم
او خنده زده و شدیم نید و
گو نید و صلاح هست فائق
رنگی است ز سیام بر دل تنگ
آنرا که بهر مجاز می الفت
خبر سیام می نماند ما را
چشمیست بدیدنش مبادی
این ماهی لجه خوبی است
کبک مه وصل در کنش او
دل گشت بعشق یار پابند
دل همره سیام شد دوانه
هستیم بعشق هر فاکوش
کی لطف مجاز در حقیقت
آتش شمرد کسی که چون آب
دل عاشق سیام گشت ناگاه
کی کهنه به نیم جو محبت
نیلوفر از آب زندگانیش
این نید چه باز نان عمد انی
گر تار کرشمه دق جان به تن هست
هر مرغ به نغمه یافت گنجش
گو باز رسید شاد کامی است
آنکس که ز فهم خلق دور است
برگفت زنی که شوق فهمد

جو نید نجات اهل کار است
بی آب کجاست تشنگی کم
روی خوش او بکام بینیم
از دیدن او حیات چند و
کی از پی ما بود موافق
نی بر سیهی بود دگر رنگ
گاهی نکند بسر حقیقت
شوق دگری نماند ما را
کی شیر ز آب خواسته ماهی
این آهو نغمه نی او است
سرخاب خور رخ خویش او
کی بشنود از تو حال اینها
اکنون بشنو که این فسانه
بی شبهه چنان شود فراموش
ما آنیم و حیات این طریقت
معلوم کند بسوختن تاب
از سود و زیان کجاست آگاه
از یاد همیشه تو محبت
شوقش بد و چشم تر بیاشش
بی مدت سیام در تن جان است
دیگر نچکار آن به تن هست
خلق است ز عشق ما داد بخش
ورنی بر ما نه زنگ نامی است
در برج حبیب ما ضرور است
خود صاحب ذوق ذوق فهمد

کی خوش بود گهی ز گل دور
هر چند امیش ... هستی
با شیم حسان بعشق او خشک
ریش در آغوش ما که گوییم
در درد و غم عشق در مزید است
کم شوق نمیکند تحمل
رنج از مژه بر زدن ز انجا اول
هر بود با مصاحب و لیس
اندر ... با وصل بود مه خوش
زان رو چه نگر دچار فضل
از ما بوفا بست ماهی
تا چند بیان هجر سازیم
برگفت زنی که سیام ... گرد
معموره ما خراب گشته
رو در که کنون بیام گفتی
دانش چو محیط هست حبک
باشنده گوی کلیم حب و ...
هر گونه طرب میسر اینجا
گوئی چه بما ز معرفت نقل
ما راست همیشه نکته پیام
اول چو کنیم رنج و افسل
برگفت زنی که گوش کن گوش
خاکستر و شود خام داریم
برگفت زنی که چشم بیتیم
گر باعث وصل جهد بود با

لیکن مژه اش گرفت زنبور
در پیشه عشق خام هستی
در هجر کجا بود سبو خشک
بی صاحب ریش ما که گوییم
درمان و فسون کیش سفید است
کی بستن فتیل از رگ گل
بی سیام کنون گذشتن سال
بی او همه مانده ایم تلبیس
الحال برای ماست آتش
کور از در لطف و چاره وصل
بی آب شود بهر گیاهی
از آتش سوز میگدازیم
بی شبهه و شک بیام خوش قد
مه گرم چو آفتاب گشته
صد کذب بهر کلام گفتی
قربان تو که قابل که سامع
ما راست زنند و قسمت امید
شخصی نشود قلندر اینجا
این است برای صاحب عقل
میریم غرض نه گر کهنسیام
هر جانب ما خرابه آخر
با شیم صلاح دش گهن گوش
از تسبیح و عصا و جام داریم
یعنی بمراقبت نشستیم
این کار نکو بعهد کودک

در گنگ کجاست تاب تقریر
نیلوفر اگرچه هست در آب
ما ساده دلان بعشق با تو
داریم ز عشق سیام تشویش
آن شخص که خورد تیغ قاتل
کی خشک شود به بحر شوق آب
تنبش ماه ترقص رفت چون بخت
این حسن بحسن سیام خیره
آن شوخ بباد داد دین را
او رفت و ز غصه ما بمردیم
چون سیام وفا نکرد ما را
گوئی تو بآن صنم که ای یار
اینجا ترسد ز شهر متهرا
انجائی دست عیش اهل
با ما سخن فریب داری
گفتی که نیافت عار او را
کهنسیام که دوستدار ما هست
ما را هر آن نکو سرشت است
داریم خیال هر شب و روز
اول چو سبو چه تاب دیده
داریم بگریه بسکه کاری
گر در رسد آن نگار دلبند
بیهوده درین خیال میریم
دل بست بدام زلف بریار
پیغام صلاح گرخیان داد

با وی نسزد خطاب تقریر
آیینی و رقص بکرد تیب
چون مور فتاده ایم در قید
افزود و تیرهای شرر تفتیش
دانند همه در رخم بسمل
در آتش ... هست کم تاب
بیش است ز سال هم کنون بخت
نفسی است درون کاخ تیره
گر هجر غم و الم فزون کرد
هستیم حزین چرا نمردیم
انداخته گره هجر بر ما
بین محالت اهل برج یکبار
در طرز بود تفاوت آنجا
زیر برج شود منقصه و اصل
خوش مسکه ز آب می برآری
بر بست خشوع آن نگارا
عیش دل بیقرار ما هست
کی خواهش روضه بهشت است
شد موکش جان ما همین روز
بی شبهه وصال آب دیده
باز آور و این سحاب بارید
سازیم بجهد تیز بکجید
آماده صد بلای شیریم
کی رفت بهیچ جا از آن جای
از هجر تب ما و توان داد

خود دشمن جان من چرائی ‌‌‌‌‌ هر لحظه درین سخن چرائی
زاین خود که رفت یک بیک [illegible] ‌ شد چشم نزار ما قلندر
تسبیح بر [illegible] گسست خفت و ذکر ‌ با ما به شره گسست از پی فکر
[illegible] جمال اوست مسرور ‌ یعنی بوصال اوست مسرور
آن کیست که زو شکسته شد [illegible] ‌ جا ساخته کنش را بفردوس
از [illegible] سامت خفت روا نه ‌ در خوبی خود بود فسانه
خود دل [illegible] شد [illegible] بت آن ‌ خود مهر و مهر طلعت است آن
هرگز منگر تو سوی متهرا ‌ در برج سعادتی است پیدا
منگر بر طفل پسر بگو کل ‌ دزد و همه مسکه بس بگو کل
چون شد صلای انجمن داد ‌ حیرت بخیل برهمن داد
چون نغمه سرا شدند مردان ‌ از رقص نشاط که چه گردان
چون کرد کرشمه های بس سیام ‌ کهسار بکف گرفت بس سیام
دل نه تو برین بگو حکایت ‌ کار دهه عیش بی نهایت
گر سیر [illegible] ریاضت است [illegible] ‌ در عشق شدیم ما ریاضی
حاشا که بموی بالش آریم ‌ برجسم ز خاک مالش آریم
عشق رخ سیام طاعت ماست ‌ کی زهد و صلاح عادت ماست
باشد بعشق سیام گشتیم ‌ از کار جهان کنون گذشتیم
نامش پی ما [illegible] دو وظیفه ‌ کی هست نکو دگر لطیفه
او دیو همه حال کرد چون گوش ‌ شد معرفت از دلش فراموش
خوش وقت شما درین سرا هست ‌ کان شوخ یگانه شما ست
هستند شما برای من پیر ‌ کز عشق مرا فزود توقیر
بیهوش ز خویش پیش رفته ‌ صد گام برون ز خویش رفته
گه سجده [illegible] پیش هر زنی کرد ‌ گه طوف بکوی هر زنی کرد
[illegible] خوش زمین [illegible] اینجا ‌ صد عیش و طرب رسید اینجا
[illegible] خود چو باد کرده ‌ تشویش دران سبو نکرد

باما تو بدین صفت چگوئی ‌ پس بیهوده معرفت چگوئی
تجرید و صلاح کیش کرده ‌ ترک همه یار و خویش کرده
بگذشت درین جهان ز سر شوق ‌ جز سیام نباشدش دگر شوق
آن کیست که روی [illegible] متهرا ‌ شد قاتل جامه شوی متهرا
آن کیست که او گر سین خوش [illegible] ‌ جان و دل والدین خوش و
هیچون نتوان شمرد او را ‌ بگذار تو هرزه گفت گیرا
می برد میان دشت گاوان ‌ بودند خواهیش فراوان
از سیام شود ترا چه حاصل ‌ گو هست بکار ملک شاغل
کن ذکر ولادت نکو [illegible] ‌ آرام فزا هست گفتگویش
چون جمله زنان شدند مسرور ‌ هر یک بگرفت [illegible]
چون بارش تنگ شد که چه [illegible] ‌ بر دشمن ز شیر پر سبو چه
چون میل خراج ماست [illegible] ‌ مخفی پی رقص راست کرده
در بید حدیث [illegible] ‌ کی سوی ظهور رهنمونی است
الحال یقین [illegible] ‌ خود ترک غرور معرفت کن
کی از پی علم فکر داریم ‌ کی کار شغل و ذکر داریم
بهتر نبود صلاح ظاهر ‌ گشتیم بکار عشق ظاهر
داریم بدل تصور از سیام ‌ ما را نبود بجز از سیام
ارا بهدف رسد ازین تیر ‌ کی حاجت بعیدت دگر بیر
گفتا بزنان که نیک دانید ‌ در کوچه [illegible] گرانید
گو بود مرا جهالت افزون ‌ از وصل شما شدم همایون
او دیو که رسید بهر تعلیم ‌ خود دیده عشق کرد تسلیم
افتاد [illegible] پاک آنجا ‌ افشاند بفرق خاک آنجا
میگفت که [illegible] زنان گاوان ‌ دارند سعادت فراوان
[illegible] ز بسکه گشت آنجا ‌ [illegible] ماه بر نگذشت آنجا
پس خواست عرابه بهر متهرا ‌ گشتند زنان فراهم آنجا

سر شیر زنان نهاد او دهو
کآنگونه من غلام سیامم
هر چند که کرده ام خطاها
توصیف شما نیاید از من
با دهن خسته کرده باشید
گردی تو اهل قریه تکریم
گفتی تو نصیحتی با خوش
گویا دل خویش داده شنیدند
این چاره نما که سیام آید
زین طور نما کند عنایت
تا چند زبان کنیم اگر هم
هر زن چو از این برفت آمد
سیام و بل اگرچه بیک را بند
اینجا چو روانه کرد سیامم
او دهو چو بگفت حرف دلبند
گوئی که سبو مست ابتیابد
بسپرد سبوی شیر نندش
آن تحفه اسیر نهاد او دهو
القصه زبرج زد برون گام
نزدش بنشاند و کرد توقیر
بشنید و نزار گشت او دهو
گفتا که مپرس هیچ از اینجا
از دور مرا چو دیدند
هر شخص فتاد بر سر خاک
حسمت ز الم بپایم برسید

لب را به ثنا گشاد او دهو
بی شبهه پی شما غلامم
اغماض کنید از عطایم
این عقده نمی گشاید از من
زینگونه نه خجسته کرده باشید
خود بهر گزارشش پی تعظیم
وا دیم جواب های ناخوش
درماند لعشق سیام پابند
یکبار از این مقام آید
نخست همه انبساط صحبت
از خنده خوش آیدش شرم
او دهو برنند و حسمت آنها
پرورده نعمت شمایند
از وصل شما بلند نامم
جو شید برشک حسمت و نند
چشمش شده بی تو چاه سیمان
کین هست نگار دلپسندش
از عجز بیافتاد او دهو
دریافته پایبوس گهن سیام
پرسید که از چه رفت تا خیر
فی الفور ز خود گذشت او دهو
هستیم بهراس هیچ از اینجا
بیتاب بشبه افتد و بیند
و آمان شتب دبش پس حال
خبر تو و بل تمام برسید

گفتا که اگر دهید رخصت
هر بی ادبی که رفت یکسر
سازید خیال دعای ما تو
مداح شما هر است جاوید
گفتند زنان بصد سماحت
زهری است کلام ما نه چندید
هستیم چو تارک ره بید
گشتیم ز دیدنت معزز
گوئی تو بهر حقیقت ما
اقرار نموده هر دید از
گهی سیام ای ترحم است اصل
گفتا که خجسته فال هستند
اینجا که کرشمه کرد آن گل
اکنون تو چو مرا دهید رخصت
گفتند چنین با آن نکونام
از الف به برج آی باری
پس او دهو تحفه سیام
گردید ز کبر معرفت طاق
چون سیام زدو زدید اورا
گو جانت ما در دید رهیم
حدیث نگذشت بر زبانش
روزی که ز خانه پا کشیدیم
برمن چو نگاه شان فتاده
دانست چو قاصد مرا نند
در داغ شغف و غرام سیدا

سازم بدیار سیام بهشت
بی شبهه که بود اشاره یار
گر من شود آن فکار سر در
با آنکه نیافت راه در اوید
کین قول تو چیست از اینجا
بی شبهه تو رنجی برای خود
صد رنج برای ماست جاوید
این لطف کجا بود مجوز
زیباست برش شفاعت ما
باید که رسد بحسب اقرار
ما را دهد از کرم گهی وصل
بی شبهه نکو مآل هستند
خوش گوکل و ساکنان گوکل
گوییم بر سیام این حقیقت
گر ماست عنایت بل و سیام
رخساره خود نمائی باری
کین هست عزیز تر ز سیام
خود آمده در شتاب عشاق
استاده و بر کشید اورا
چو نند زنان خوش سیرهم
گویا ل برآمد از دهانش
آنجا بسر شام در رسیدیم
در غم دل بیگناه فتاده
از راه ربود درش نیز
برلب بسر بسیام سیام شنیدست

...ت که وانی علم قلم من
...د جدا بروند پیری
... رسند در آغوش
...ن تو ... گشته
... چو شد گذرگه من
... زیور و جامه‌ات چه دیدند
گفتم بدمیکه من پیامت
از کیجا این سخن شمردند
چون واقف شوق جمله گشتم
گفتی تو هر آنچه حرف عرفان
این حرف یقین همگنان است
... چو برای دادن پند
شد گرم کلام خیل زن ها
چون گرم کلام جمله گشتند
عشق تو بود بجان ایشان
دیدم بهزار طور شان ماه
ذکر تو چو آشکار کردند
میگفت یکی که ... بر داشت
میگفت یکی که شیر دوش است
میگفت یکی نواخت نی را
چون لطف بحرف خود ندیدیم
کو وعده ز ... آمدن بود
... لطف کجا نصیب من باز
... که ... بماندم ایوای
... تست حاصل اینجا

نشناخته بستمش بهاون
کی هست حساب سوز پیری
هر دم من خویشتن فراموش
این تذکره ماند ... گذشته
آمد ... باشتیاق هر زن
از حسرت بیکران طپیدند
بدحال شدند از کلامت
شگی طرف تو نیز بردند
از قصهٔ نوح خود گذشتم
... فسانه پیش ایشان
کانشوخ به برج گاو بان است
گردیدم ز نطق شان ...
تنها چه دهد جواب تنها
بی شبهه ز ریش من گذشتند
کردم همه امتحان ایشان
دارد هوس بحال شان راه
جان و دل خود نثار کردند
هر سینه گروه بد بشارت
باز مژه خویش گرم جوش است
بینند بدشت ... را
ناچار کلام شان شنیدم
بی شبهه شدم نظیر شان زود
برج و زکرشمه تو صد راز
... نقد طرف ... ماندم ایوای
آن تشکل کجاست اصل اینجا

از گون ز فراق او ملولم
دستر تنه بفراق تو جان داد
زینگونه ملال و غم همیداشت
گفتم همه گرچه حرف تسکین
چون پیک درت شناختندم
پاهای مرا بانگ شوخ بان
برگفته من یقین نکردند
پیش تو حدیث شان چگویم
کردم بهزار گونه تقریر
هر چند کسی کند نصیحت
کی گوش کنند پند بر ما
این حرف چو ناتمام گفتم
دیدم چو کمال شوق ایشان
اندر ز مرا الیجا شنیدند
عشق تو و بل پیش دارند
شوق همه ها است در فرا ایش
میگفت یکی بدست بسیار است
میگفت یکی که مار بگرفت
میگفت یکی خوشی بود او
زینگونه همی کنند تقریر
در دل زده بسکه شوق شان جوش
شش ماه چو ساعتی گذشت
موقوف بجستم دیدن آن
لطفی که زبان برج ...
... وحمائل ...

هر دو لوله حیث در حصولم
من زنده چه شرح غم توان داد
در دیده خویش نم همیداشت
هرگز نشدند مرتسکین
از فرط شغف نواختندم
مستفسر حال و خیر جویان
رفع شکن از جبین نکردند
دارند هوایت آن چگویم
اندر دل شان بداشت تاثیر
نافرنشوند از محبت
خود غافلی و روان شو انجا
صد گونه جواب آن شنفتم
گم شد همه قصه پریشان
پیراهن ... من دریدند
کی زهد و صلاح کیش دارند
دارد بدم سخن نمایش
در بردن کله تیز گام است
گویا بجبین ... گرفت
در خانه مهوشی بر داو
کی پند مراست هیچ تاثیر
یاد ... شده لاجرم فراموش
از یاد تو حال لیار سیدم
خارج ز ریاض ... ندید آن
... بهوشش کی کشیدند
نازو ... نیک

همراه مواشے و دواشے
هستی بنوز راز خویش آگاه
چون بنده نواز گویدت بید
از حالت را دہنگا چہ پیم
دیوانه ز جان بلب رسیده
افزونی درد ناله او را
بر خویش شده است از غمش بار
دارد چو بدل توقع وصل
آرام ده دگر بیم ہستے
نی داد دہیت چو ہمتت یار
چون سیام شنید حال او دید
نی در بر خویشتن نهان
موج مژه اش رسید تا اوج
پس گفت بدو که ای ز دو قم
هر کس که بمن کنند محبت
سیام است بکار لطف مائل

بر چهره غبار از هوا شد
آنجا همه عقل هست کوتاه
خود کن نظری بر اهل امید
دارد غم جانگزا چگویم
آشفته و تن به تپ رسیده
گر دمبدم چهره هاله او را
بیشک خبری نماندش از خویش
زین وجه نگرد جان او فصل
انصاف کن تو رحم هستے
این گفت که برج های یکبار
... شده مثال او دیو
دل را بخیال برج داده
نالید و طپید صورت موج
دارند خود اهل برج شوقم
دارم همه دم پیش عنایت
روشن شد بی برج ... حاصل
همواره به برج هست جایش

در برج بدان سلیقه راحت
منسوب تو هست کار رحمت
هر یک شده خسته از فراقت
پس گم دل اوست چون دہانش
که گر سخن بر آید از دهانش
گاهی بصد اشتیاق در جوشش
تشویش ز بسکه دارد افزون
دارم عجب از تو کین چنینے
رد ما ز اجل نجات یابند
گاوان تراست طرفه شور
آمده گر اهل برج یادش
هر کس که بدو کنند تعشق
گویان شده باز بیش در دو
چون کار بدات هست شان را
آن به که دو اهل برج ...
پنهان شوی برج ... اگر شد
دارد طرب ... هزار شناسیس

... بهمنت
تنها و بدین طرز ...
چون این همه سکینه ...
بر هست به برج ...
لاغر تن اوست چون ...
که نام خود است برز ...
گاهی همه هیچ گشت خاموش
سرو قد اوست بید مجنون
جان همه را خزین ... بسپسه
در برج دگر حیات یابند
در خانه نیامدند روزی
افزود ملال در نهادش
باشد همه درد دلش تعلق
گر برج رسید حال ...
کی ... هست ... شان را
چه دید ... خامی نشانم
... اش ملک دو ار کاشت

همواره به برج سیام ساکن
زن ها که ز بیام آشنایند
همواره بود نشاط آنجا
سا ج بی خاک آو ملایک
کردند سوال پیش برہما
شایان هزار آفرین اند
هر کس که اقتدای ایشان
برہما چو بدین ... اش گفته

خال شرح عزت و ثنا ... ایان پاک برج
بر یکی ... در ذوات خود ... بر پا

لطف آمده در بیان آنجا
القصه درون نیاک او ملایک
کا جوان ز زنان برج فرما
از حسن و ببین وجهین اند
... اصل شوختن صفا انسان
در دفتر خود بیاض گفته

همواره قیام رقص و نغمه
چون نازده و ہر یک نیک ذات اند
گفتا همه اند خاصه بید
باشند کجا چرا انگه سیام
خاک ره شان کسی که یابد
والا گهر ان عالم پاک

نخشنده زنیت مساکن
کی هیچگهی از وجدا انند
در روشنت انعام قصر و نغمه
آگاه سرائر صفات اند
بی شبهه و شک خلاصه بید
خود هست نصیب شان چه اکرام
لطفے است مقدس ... باید
جو بید بجان و دل ...

... مره ... کشاده ... | ... ده ... بود ... یابد

نیز درا که راه این سخن گردید ...

ثبت از ناظران پاک دل چشم دعاست

از ... من
[illegible]
[illegible]
... خوش ...
حیرت زده ... شناس حرف درو
در وی همه لاله و سمن بین
... وش از نغمه عشاق
هر نقطه ... سانی
هر حرف بصفحه اش سیاهی
از مشک ختن مداد او هست
... بصورت ...
اول و ... پایان ... آخر
افتاد دلم بال ... کار
گر فصلی از این کتاب ...
بینی تو اگر ... نوشته
... رقم بکتاب خلاصه بید
تا خود که هندی این سخن هاست
این ترجمه کلام هندی است
... درین گذاشتم من
هر چند که گفته ام مفصل
... است
... دیگر ...
... عیب

نامی شده نام ... من
از دفتر ... انتخابی
بی شبهه و شک همین همین است
سرگرم ز روش ... نخشی
تشنگی ... ورد ...
سیرابی خوش چمن چمن بین
نا ... از کیش عشاق
هر صفحه او ... گلگشای
برهان سفیدی و سیاهی
چون ... چنین ... داد
این نور میان جمع شد جمع
خوش ... سیم ربیع آخر
آمد همه نوزده صد و چار
... رقم ... خوانی
... سخا بر ... فرشته
این جمله بود خلاصه بید
تخت نو و خسرو کهن هاست
با فارسیان پیام هندی است
هر حال که بود داشتم من
خود مختصر است بی مطول
بی شبهه حیات پایداری است
شه بنده شود ز رحمت غیب

این پاک حکایت ... ناک
هر کس شنید و نجات ...
گلهاست درو ... اگر ...
ابری است که آب ... آورد
ببینند که تازه گشت این ...
از شاخ قلم عجب گل آمد
هر سطری و صوت تار ...
... دل فسانه او
... خوش است این گلستان
شبها چو دماغ سوختم من
نامش بکتاب غنچه برج
فرودی خوش بنور معمور
از دیدن این دو چیز حاصل
در خواندن این رقم گر بند
... بر این بهشت زشت است
نزدم ... سیدی ها هست
حالش چو دگر فسانه هاست
هر چند که ... مشکل این بود
هر کس که بود ز هندی آگاه
گفتم همه حال بی کم و کاست
باشد قلم نکوترین مسلک
از من نه رگی نه ریشه ماند

... شکر ... الفهم
... رسید ... م
... دل خلق ... پاک
... یابد
... باغ ارم بود ...
... کتاب ...
[illegible]
راحت ...
هر ...
هشیاری جهان ترانه او
... همه لطف ... ستان
این شمع طرب فروختم من
مالش بحجاب غنچه پیچ
چارم ز زمان ناقص النور
سیرابی چشم و پاکی دل
از وسوسه جهان نظر بند
این سلم منظر بهشت است
این حال عجب شنیدنی هاست
خیر صدق ... ترانه هاست
از رحمت غیب حاصل این بود
داند که ... کوتاه
کو جای دروغ سربسر راست
در چشم زمانه ... دلمیل
از ... عجب ... ماند

ای شاهد حیرت جوش بس کن | الحال ازین حروف شماری بس کن | از ختم کتاب رو بسوی آور

سبب طبع

حمد حق نعت پیمبر خارج از امکان ماست
بر بیان من حدیث پاک لا احصی گواست

خوش است پس از ثنای داور
[illegible] بماند آر زو بها
کاین نسخه به طبع ده کسی را
آنگاه به نیند فکر بودم
[illegible] که شفیق و [illegible] بانم
این نسخه چو دید گشت خرم
بگذشت گهی ز چشم [illegible]
سر دفتر دانش و بلاغت
از تمین و فور لطف [illegible]
آرایش [illegible] [illegible] آتش
یک سمت نشسته [illegible] صحبت
نامان جلهٔ بان شفیق دانا
فرمود چو طبع از زر خود
خیری نه مجاز طبع آنست
پوشیده و [illegible] بر خرد دور
تسکین طبعش نگشت پیدا
از با دیده وصیت ما
وست بدعا همی گشودم
خوش خط و بلیغ و خوش بانم
مطبوع دلش فتاد هر دم
منشی چو نولکشور
سر حلقهٔ اهل جود و دولت
در دو هر شده بلند باشی
بیرون ز بیان بود صفاتش
سر مایهٔ دانش و فضیلت
بهر تحریر گشت الیا
آن صرف که از شمار بید
قانون ریخته بیان [illegible]
این نسخه زو [illegible]
آنگاه که وقت [illegible]
زین فکر می شوی آزاد
صد شکر که شد مراد حاصل
بس نیک سرشت نیک بنیاد
بگذشت [illegible] آب [illegible]
بحر [illegible] بلاغ جود و افضال
داد [illegible] ایزد چو حسن اخلاق
آن صاحب [illegible] و سخن سنج
جمعند دبیر و بهم سخندان
یک سمت نشسته خوشنویسان
از حسن خط نفیس ایشان
چون بنده نه هیچ خدمتش کرد
جادو کش این زمان [illegible]
[illegible] روان [illegible]
آسان گردید سخت مشکل
موسوم به جانکی پرشاد
این نسخه [illegible] امیری
سر و بیست بجوب [illegible] اقبال
گردید مثل به جملهٔ آفاق
[illegible]
[illegible] سحبان
یا قوت [illegible]
بجیب خط عذار خوبان
حق تالیف [illegible] گرد
بر دار [illegible]

مقبول کن ای خدای عالم
دولت دائم شکوه قائم

تمام شد

[illegible] جانکی [illegible]